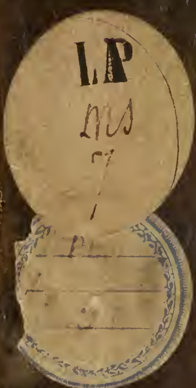
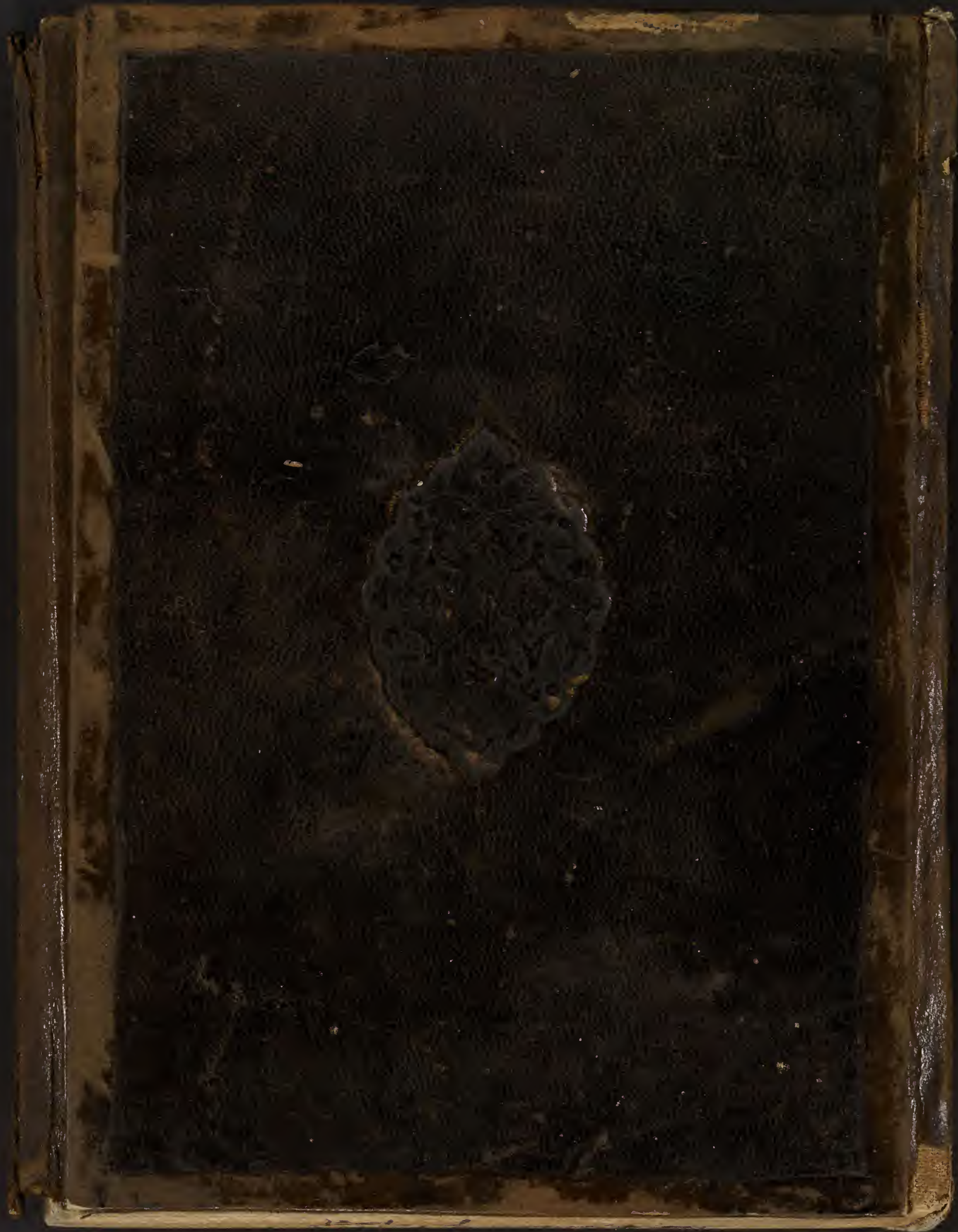

LP
MS
7





کتاب انوار سهیلیه که
حکایات لطیفه و مواعظ
شریفه و نصایح کریمه یی
جامع بر کتاب عجیبدر
٢٢٨٠

کتاب انوار سهیلیّه که
حکایات لطیفه ومواعظ
شریفه ونصایح کریمه یی
جامع بر کتاب عجیبدر

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف لطایف حمد وثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده برزبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری ودایراست و فواید موائد آلای بی منتهای او بقاعده مستمره واعطی کل شیء خلقه ثم هدی دراجزای جمیع مبدعات سماوی وارضی ساری وسایر مثنوی ثنا ستایی ده جان خردمند؛ رموزآموز عقل نکته پیوند؛ جواهربخش نکتهای باریک؛ بروزآرنده شبهای تاریک؛ در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان لحتکاه لی مع الله نکته دان وعلمک مالم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم مثنوی محمد کازل تا ابد هرچه هست؛ باراتش نام او نقش بست؛ چراغی که انوار بینش بدوست؛ فروغ همه آفرینش بدوست؛ صلوات الله وسلامه علیه وآله المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده وآن دانش آموز علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه جهد وطلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة

الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد
صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از
طریق ضلالت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بمواعظت نیکو از بادیهٔ هوا
بروضهٔ رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طبایع خود
پسند را جز بموعظهٔ حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک

مثنوی هر آن رایض که سازد توسنی رام ؛ کند آهستگی با کرهٔ خام ؛ به تندی توسن از سر تند گردد
وگر کندی نمایی کند گردد ؛ و چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت
متعسر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته
در مرعی ذرهم یاکلوا و یتمتعوا بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف
ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد
بحکمت کام دل حاصل توان کرد ؛ و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز
تا به نگر[illegible]وزت از روز ؛ و موعظهٔ حسنه که در دعوت مأموربه است سخنی را گویند که بر مستمع
مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت است و گفته اند موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که
هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده توان گرفت چون مواعظ
قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک
از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معانی او بهره مندند و الیه اشارة القایل بیت
بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ؛ برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را ؛ و این نوع کلام بر
هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم السلام فایض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت خیر

کمالاتش را الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق متابعت
مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع جمعی از خواص امّت بزرگوارش
که بسمت کنتم خیر امّة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس
آن هم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا
دانند که دیدهٔ ظاهر بینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش مصور شود
و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایق که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس
بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظه که بگلگونهٔ
جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای آن میل بیشتر بیت
هر که زیباتر است از خوبان ٭ سوی او میل بیشتر باشد ٭ و از جملهٔ کتب که قواعد تألیفش
مبنی باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت کتاب
کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار اوضاع
جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و
صورت سخن را جهة میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده و از زبان وحوش و بهایم و طیور
اصناف حکایات و روایات تصنیف کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مبانی
موعظه اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان بره افسانه بخواند و
درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب
حدیقه ایست اشجار اسرارش بازهار در و حکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین منوّر و اطراف و

اکناف گلزارش بنفحات ما لا عین رات ولا اذن سمعت مطیب ومعطّر مثنوی هر نکته از وشکفته باغی
افروخته تر زشب چراغی نُقطش چو تراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی
وافاضهٔ آن منبع حقایق ومعانی بمرتبه ایست که از مبداء ظهور تا این زمان بهرزبان مستفیدان
مجلس ارادت ومستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده وکسوت این ابیات لایق بربالای
آن کتاب خلعتیست زیبنده ولایق بیت صورت او جامهٔ مجد وسعادت را طراز معنی او
خاتم اقبال ودولت را نگین عارض رنگین اشعارش همه غنج وفریب طرّهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب وچین
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین وآن کتاب را حکیم
روشن رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی تصنیف فرمود وچنانکه در مبادی
شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد وحکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده
که پادشاهانرا در سیاست رعیّت وبسط بساط عدل ورافت وتربیت وتقویت اولیای
دولت ودفع ومنع اعداء مملکت بکار آید ودابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد وعمدهٔ مطالب خود
ساخته وبمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حلّ مشکلات وکشف معضلات می نمود
واین جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی وچون
لعل بدخشان از ضمیم کان جز بهزار خون جگر رخ ننمودی وبعد از وی هر یک از اولاد واحفاد که بجای
وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریقه مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی با این همه
مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهانرا چون حواشی گلستان معطّر ساخته بود ونافهٔ
مشک افشان مناقبش شامات مستنشقان رواح اخبار وآثار را معنبر گردانیده بیت
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند زفیض رایحهٔ او مشام راخبرست نمیتوان بگل اندود چهرهٔ خورشید

زمان زمان اثر نور او زیاده ترست ، تا در زمان کسری انوشیروان این خبر اشتهار تمام یافته بود که
در خزانهٔ ملوک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه
سلاطین را در باب سیاست و فرم شاید و جهاندارانرا در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی
اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعتی می‌شناسند نوشیروان که اشجار جویبار
معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او مینمود
بیت جهان گشته از عدلش آراسته ، ز دوران رسم بیداد برخاسته ، رغبتی تمام و میلی مالا
کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای فارس بود و بکمال فضل و جمال ادب
آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بوده بانواع حیل
و حیله و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که دران زمان
زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع قبول و شرف
استحسان یافته رتبهٔ او در حضرت پادشاهی باقصی مدارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در
اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ ثانی از بنی عباس ابوجعفر منصور بن
محمد بن علی بن عبدالله عباس خبر آن کتاب شنیده بود بر تحصیل آن شعف تمام بظهور رسانید و بلطایف
الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از
پهلوی بتازی ترجمه کرد و دایم در مطالعهٔ آن بوده اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت
بآن نصایح و وصایا وضع مینمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر
کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی ترجمه نمود و رودکی شاعر آنرا بموجب فرموده سلطان

در رشتهٔ نظم انتظام داد باری دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود
غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح الفصحا ابو المعالی نصر الله بن عبد الحمید روح الله
روحه وزاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود واین کتاب که حالا بکلیله و دمنه
مشهور است ترجمهٔ مولانای مشار الیه است والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبز خطان
دلاویز **نظم** حروفش چو زلف بتان چگل ؛ همه جای جانست و ماوای دل ؛ معانیش در زیر حرف سیاه
درخشنده چون مهر و روشن چو ماه ؛ سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ
دیده جای توان داد و بیاضش که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بآنست بر سواد چشم جهان بین
توان نهاد **بیت** سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ؛ سواد نسخهٔ آن بر بیاض دیدهٔ حور ؛ و با
آنکه مسندنشینان ملک انشا در توصیف جزالت کلمات و تعیین بلاغت تراکیب آن متفق
الکلمه اند **مصرع** وان القول ما قالت حذام ؛ فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات واطای کلام بمحاسن
عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات
مغلقه خاطر مستمعان از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز
از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی سرمایه سبب
شماتت و موجب ملامت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طباع
ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند تکلیف که
در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهة نزدیک شده که
کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا بران جناب

امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است وصفات سامی سماتش
از مطالع فضایل ومعالی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب حضرت سلطان زمان وخاقان
دوران باسط بساط امن وامان ناشر آثار خیر واحسان آفتاب اوج خلافت وتاجداری بدر
برج سلطنت وشهریاری **بیت** قرة العین سلاطین شهریار خافقین ؛ شاه ابو الغازی معز ملک ودین سلطان حسین
خلد الله تعالی ملکه وسلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت
از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاند وصحیفهٔ دل بی غل را به نیرنگ این نگارخانهٔ خیال
که نادان زهد نام او ملک ومال ؛ مرقوم نمی سازد ومضمون این کلام سعادت انجام که **بیت**
خوبتر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد ؛ خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر است ؛ نصب العین احوال خود ساخته
اسعاف مطالب مظلومان وانجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اختیار روز ذخیرهٔ آخرت می شناسند و
از فحوای این تذکره با بهره که **بیت** ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون ؛ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
خودرا بتغافل موسوم نمیدارد ومولانا الامیر الاعظم متجمع الفضایل والمعالی بعلو الهمم المحیطی من المواهب
الملک الاحد نظام الملة والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالتسلم السلمانی و
الکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلیست از مشرق یمن تابان وخورشیدی از مطلع مهر ووفا درخشان
توسهیلی ما کجا تابی وکی طالع شوی ؛ نور تو بر هر که می تابد نشان دولتیست ؛ نظر بر تعمیم فواید انام وتکثیر
منافع خواص وعوام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت وحقیر اندک بضاعت
حسین بن علی الواعظ یعرف بالکاشفی ایده الله باللطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را
لباس نو پوشاند وزیبا رویان معانی آنرا که در تتق الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب ومستور
مانده بر مناظر عبارات روشن وغرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر نابینایی

نظر تعمیق و تعمّق نظر تواند از جمال آن نازنینان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تخیّل کلفت میسر شود
از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن **مثنوی** چنین گفت مرد سخن دان بمن ٭ که ای باغبان
ریاض سخن ٭ دران روضهٔ پاک مینو نشان ٭ درخت معانی بنوعی نشان ٭ که هر کو خورد میوه زان درخت ٭
نشاننده را گوید ای نیکبخت ٭ درین باغ خوش میوهای ترست ٭ بزیبایی از یکدگر بهترست ٭ و چون
از امتثال امر عدیم المثال چاره نبود الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی نمود **نظم** چو حکمتست یمانی بقول
شاه عرب ٭ اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب ٭ بعد الاستجازة و الاستخاره بدین معنی اشتغال
رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بباید دانست که اساس
کتاب کلیله بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی
و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم می شود یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد
دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری
با وی دران باب متصوّر نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی را که راجع است با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند
و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست گویند و کتاب
مذکور مشتمل است بر اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در
وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی از مکارم را مجال بود ما نخواستیم که تغییری
با وضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرّض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال که حکیم ایراد کرده
حکایات التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله که دران زیاده فایده متصوّر نبود در

اصل کتاب مدخلی نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارتی روشن و آسان ثبت نمائیم
و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بتقیید کتابت در
آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد
ما که تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است اگر تألیف این رساله از مسلک
انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود ٥
من که این در معانی سفته ام ؛ آنچه گفتندم بگو آن گفته ام ؛ دیگر آنکه در اثنای حکایت از اجاس
کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض
اثبات ابیات عربی نگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت
ترصیع دارد زیور می بندد ٥ سخنها را بدستور خردمند ؛ ز نظم و نثر باید داد پیوند ؛ که گاهی طبع
ازین آرام یابد ؛ زمانی زان دگر یک کام یابد ؛ و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی یا
انشای مثلی مناسب خواهد بود که مصراع سر دستهٔ گل نیز به بند گیا را ؛ باقدام جسارت بر سبیل
تصرف اقدام خواهد نمود و این فقیر اگر چه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می بیند
اما زبان نیاز بنکتهٔ المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت
آثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم التهدید من صنف فقد استهدف و مقالهٔ واضح التمهید من انصف
فقد استطرف و نمیخواند مثنوی دیده انصاف چو بینا بود ؛ در شمر دگر چه که مینا بود ؛
من خجلم از عمل خام خویش ؛ تو بملامت مکنم سینه ریش ؛ در روش زمرهٔ آزادگان ؛ نیست روا طعنه بر افتادگان ؛
چشم هنربین بود از عیب پاک ؛ بی هنر از عیب کند زوچه باک ؛ ٥ و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ؛
وفقنا الله بما یحب و یرضی ؛ واختم احوالنا و آمالنا ؛ واجالنا بالخیر والحسنی ؛ و این رساله که مسمی شده

6

 امّا بعد از فهرست ابواب در
حکایتی که منشا سخنان این قسم همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله تعالی الاحد

حکایت جوهریان رشتهٔ بازار معانی و صرّافان دار العیار سخن‌دانی و چهره گشایان عرایس
حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدین گونه آرایش داده‌اند
و دیباچه صحایف آثار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصی ممالک چین
پادشاهی بود صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری
او چون نیّر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده

کرده در بیان ملاحظه احوال دشمنان

در مضرت غفلت و رنیدن

در آفت تعجیل

پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید رایی
سکندر شوکتی دارا بنایی ز عدلش بر رخ خوبان مهوش بیکجا جمع گشته آب و آتش برحاشیهٔ
بساط رونق افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای
تخت آسمان پایه‌اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای فصاحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه
بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با
سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی داغ نه ناصیه سرکشان تیغ زن بارگ
لشکرکشان معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش چاره بیچارگان و آن پادشاه را همایون
فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا میمون بودی و بلطف کاملش حال عجزه و مساکین بفراغت
و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه
بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را
روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد ع
شهنشاه را خوبی از داد اوست پناه خدا ایمن آباد اوست شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور مرحمت گستر که رای
عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل بند از عقدهٔ مشکل بر
گشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی
و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست از بیخ و بنیاد برکندی نظم
چو رای خرده دان در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی
بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهة آنکه از رای خجستهٔ او کار آن مملکت رونق تمام داشت او را

خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ کاری بی مشورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر
دلپذیر او در جزوی و کلّی امور شروع نفرمودی و بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست
و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عزّت می نشست و هر آینه پادشاه نامدار و سپه افراز
کامکار باید که بحکم وشاورهم فی الامر بی مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل
ننمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا
بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد
و امنیّت عالم و جمعیّت حال بنی آدم را متضمن **بیت** در همه کار مشورت باید ✻ کار بی مشورت
نکو ناید ✻ اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکاری فرمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب
همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر
بامید آنکه شکار شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از جیب قید جسته
بجست و جوی صید در حرکت آمدند یوزان پلنگینه پوش از برای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن
دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزارگونه روباه بازی آموخته باز
بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز زخمهای
چنگ خونریز در کشتن مرغان از پای مرغان گشاده **مثنوی** برون جستند بازان سبک خیز ✻
بخون صید کرده چنگ را تیز ✻ در آمد چنگل شاهین تاراج ✻ نه طوطی ماند بر بالا نه درّاج ✻
کمین بگشادن یوزان بهر سو ✻ فرو بسته ره جستن بر آهو ✻ ز بس تازیان تیز آهنگ ✻
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ ✻ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا از چرنده و هوا از
پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه با وزیر متوجه دار السّلطنه شدند آنها

دران محل از تاب آفتاب خفقان پولاد چون موم نرم می گشت واز گرمی برگستوان که با
شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده بود کوه و
کان هم ؛ تفسیده زمین و آسمان هم ؛ مرغان چمن خزیده در شاخ ؛ در رفته چرندگان بسوراخ ؛
همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز سایهٔ وکاه
پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط
اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر می سازی که زمانی در سایه بیاساییم و چون عنقای خورشید
هین با آشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عظمت نزول نماییم خجسته رای زبان برگشاد بیت
کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای ؛ میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای ؛ بندگان را که جا بظل لوای همای
آسای سلطانی دارند از شعلهٔ شعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم
چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ؛ ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلق در سایهٔ
دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب
می نماید مصراع سلامت همه آفاق در سلامت تست ؛ و من درین نزدیکی کوهی می شناسم چون
همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحب دلان بلند و متعالی باندک فرصتی پیش ازین آنجا
رسیدم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده هزار چشمهٔ نوش از دل صافی او جوشش زده و ریاحین و
ازهارش چون انجم افلاک تابان و جداول چشمه سارش چون انهار روضهٔ رضوان درخشان
صلاح درانست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف کردد تا ساعتی چون سبزه بپایهٔ بید
خوش برآییم و زمانی چون یاسمن برلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم بیت
برلب جوی نشین و گذر عمر ببین ؛ کین اشارت ز جهان گذران ما را بس ؛ همایون فال بقول خجسته رای

روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را
چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده
و سر تیغ سبز فام به سپر سبز زر نگار آفتاب رسانیده یا چون شیخی که با صفت والجبال اوتادا پای
ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان رسیده
شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضایی بدید
آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از
سبزه نمودار گلشن آفتاب و بآب و هوا شایه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون
زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالای خود روی چون خط شکر بیز شکرلبان خوش برآمده
و بید طبرخون بنیچه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطاق حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار
اسرار رواج گلزار را بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع
ساکنان سراچهٔ عالم میرسید شعر

لطیف و دلکش آب و هوایی ❊ مبارک منزلی فرخنده جایی ❊
ریاحین بر کنار جوی رسته ❊ بآب ژاله دست و روی شسته ❊
درختان چون بتان قد بر کشیده ❊ ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ❊
فراز شاخ مرغان خوش آواز ❊ بالحان ارغنونها کرده بر ساز ❊
نهال سرو که جیب بستی داشت ❊ خط طوبی لهم در هر ورق داشت ❊

میان مرغزار غدیری بود آب
او چون چشمهٔ حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا فرد

روان اندر و ماهی سیم سیما ❊ چو ماه نو اندر سپهر مدور ❊

وزیر بفرمود تا کنار غدیر سریر
شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب
هر یک بر لب جویی و سایهٔ درختی قرار گرفتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای هاویه مثال

غالیه

بقیمت شگرف دانسته بزبان حال این بیت انشا می کردند **بیت** یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم

وارسته نشسته در گلستان ارم ؛ شاه و وزیر در یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسب و پیل

پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیالات فاسد بر دواب عرصهٔ تعلقات رخ همت بر

تافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبتدعات نامتناهی تأمل می‌فرمودند و خطبهٔ

ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقشهای زیبا

نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ برآرد ادا می نمودند گاه از اوراق

گلستان این بیت تکرار می کردند که **بیت** به بلبل برگلش تسبیح خوانیست ؛ که هر خاری به تسبیحش زبانیست ؛

و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده می نمودندی **بیت** گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا ؛

که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله ؛ از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صحیفهٔ آب می کشد

و فجّرنا فیها من العیون میخوانند و از لوح زمردین سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش می شد آیه وجعلنا فیها جنات

مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ و زیوری چون شاخ خزان

دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما و تبر دهقان دهر بقطع و فصل

اعضای او یکرویه شده و ارّهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده

شاهد باغست درخت جوان ؛ پیر شود بشکندش باغبان ؛ میان آن درخت چون دل درویشان

فارغ البال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود خانه بدان قلعه آورده شاه چون

غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت

بسبب چیست و آمد شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت**

ازین آمد شدن مقصودشان چیست ؛ درین محرابگه معبودشان کیست ؛ خجسته رای زبان برگشاد که ای

شهریار کامکار اینها که وهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم
ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکتهٔ واوحی ربک الی النحل بیان آن می کند دریافته اند و بفیض
عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بربسته ایشانرا پادشاهیست که
او را یعسوب گویند بجثه از اینها بزرگترست و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت
نهاده اند و بر تختی مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و
پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده و کیاست ملازمان او تا بحدیست که هریک از
برای خود از موم خانهای مسدس نهاده بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان
کامل را بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسید بحکم سلطان از آن
منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال ایشان عهدی فرا ستانند که لطافت خود را بکثافت مبدل
نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند و بنا بر وفای عهد بر شاخ گلبوی شکوفه نشینند
تا از آنچه برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازهٔ
خوش مزه جمع شود شربتی بیرون آید که در دارو خانهٔ حکمت صفت فیه شفاءٌ للناس در شان اوراست
باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم
طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ ناموس خود در آیند و اگر عیاذاً
بالله از مضمون این **بیت** دست وفا در کمر عهد کن ؛ تا نشوی عهدشکن جهد کن ؛ تجاوز نموده باشند
و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا بدو نیم زنند و اگر
دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام کند بذات خود
متعرض این حال شود و آن زنبور تخت برگشته را بسیاست گاه حاضر گردانند و اول بقتل فرمان

دهد بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر قضا بیگانه
از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند
و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آیین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب
تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید
طبع لطیفش را بمشاهده اساس ایشان میل پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه
و بارگاه و دستور آمد شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کار بسته
و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و
زیان دیگری کار نه و هیچکدام نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نی **بیت** خوشا سرفرازان
کوتاه دست ◦ بزرگان خرد و بلندان پست ◦ گفت ای خجسته رای عجب که با نشانه جمعیت که
در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود
هیبت که در هیات ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف
این مشاهده می کنیم که جمعی از انسان بی جهتی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنای بقای
همچو خودی را براندازند **بیت** دور نگر گشته ز نامردمی ◦ بر حذر است آدمی از آدمی ◦
وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف آفریده
شده اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم کثیف در قالب ایشان ریخته لاجرم هریکی را
مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده و قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را
بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی با ایشان فرستاده تا هرکدام دست موافقت
در دامن عقل زنند و بقدم شرف بر درجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هرکدام بمتابعت

10

بر خط فرمان نفس ننهند از غایت رذالت بدرگاه بل هم اضل محبوس مانند و چه زیبا گفته است

بهره از ملکت هست و نصیبی از دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک و اکثر مردمان

بواسطهٔ پی روی نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و عجب و ریا و رعونت و خیانت

و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده مثنوی بیخردی چند ز خود بیخبر عیب پسندند بجای هنر

دود شوند از بد ماغی رسند باد شوند از چراغی رسند شاه فرمود که بدین طریق که تو

بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از

ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بتزکیهٔ خویش

مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی

روی نماید مصرع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند و من شنیده ام که حضور در وحدتست

و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از صحبت افعی زیان کارتر است

و مخالطت با ایشان از مخاطرهٔ جان دادن دشوارتر انکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری

یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین معنی بوده مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقلست

زانکه در خلوت صفاهای دل است ظلمت چه به که ظلمتهای خلق می گریزد عاقل از غوغای خلق

بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند با وجود این حال کجا با دیگری پردازند

خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد خاکدان دهر را بیز دنیا بدگر دمن خجسته رای فرمود که

آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه دین پناه گذشت عین صدق و صوابست

چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند

رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشینی که بجمع برود در غنچه دل نازک گل بابند جمع

چون رفت دران چمن پراکنده شود ٭ فاما بعضی از بزرگان دین وارباب یقین بشرط صلاح حال
مصاحب وقرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند وگفته اند صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست و
وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار باید نی زیار ٭
پوستین بهر دی آمد نی بهار ٭ و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است
ورابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل ٭
تنها منشین که بیم دیوانگیست ٭ و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام معلوم می شود که فواید صحبت
از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قاهرهٔ قدرت الهی جماعت آدمیان را عرصهٔ احتیاج ساخته و هر یک
از ایشان را محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع عند
که مسمی بتمدنست و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد هر یکدیگر را چه
بقای شخصی و نوعی این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را بخود ترتیب غذا
ولباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد
و آنچه بدان متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای او بی قضا بدین مدت وفا نکردی و
بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همهٔ اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی
از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال و اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون
یکدیگر باشند و هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری
که محتاج آن باشد بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن
جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند و معاونت بی اجتماع

محال است پس تنها نشستن از قبیل محالات بود گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال است شعر
بگیر دامن جمعیتی و کار بساز ٭ که هیچ کار میسر نشد بتنهایی ٭ پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ
حکمت و نقاوهٔ دانش است و لیکن بخاطر میرسد که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب
ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برانکه بعضی از بعضی قوی باشند بحسب جثه و زور و ایشان زیاده بود
و برخی دیگر بجاه و مال از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد و آنها که
بزور و زر از دیگران پیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه متغلب چنان
خواهد که اغلب مردمانرا در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن بدید آید که اکثر حاصلات مردم را
بحوضهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد بیت نزاع آنچنان
آتشی بر فروزد ٭ که تا آن هرچه باشد بسوزد ٭ وزیر گفت ای پادشاه عالمپناه جهه دفع این
نزاع تدبیری مقرر است که هر یکرا بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در
حقوق دیگران کوتاه میکرداند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت
از ملاحظهٔ واسطه باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل
ظاهر است چنانکه گفته اند شعر میانه طرفین از صفات چندانی ٭ تفاوتست که از آفتاب تا بسها ٭
پس اختیار وسط راست در جمیع امور ٭ بدان دلیل که خیر الامور اوسطها ٭ پادشاه فرمود که آن
اوسط را که جز بسبب شناخت آن رد اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم شود وزیر گفت
تعیین کنندهٔ آن شخص کامل معین است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بتحقیق
که حکما آنرا ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را نبی و رسول گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح
معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است رخت دار الملک

آفت نماید جهت استحکام قواعد دین وی از ضابطهٔ متین چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود
غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر
لازم باشد که قواعد اوامر و نواهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظه نموده قانون سیاست
مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد
الملک والدین توامان **مثنوی** نزد خود شاهی و پیغمبری ؛ چون دو نگین اند و یک انگشتری ؛ و هم
درین معنی گفته اند **شعر** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد ؛ هم ملک ز شرع سربلندی دارد ؛ همایون
فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وجود او در میان مردم ضرورست
بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چه وجه می شاید وزیر گفت این حاکم می باید
که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است
و دولت بر شرف انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پایدار ؛ کار تو از عدل تو گیرد قرار ؛
و دیگر باید که ترتیب تربیت ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت می باید کرد
و با ایشان مجالست باید کرد و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالفت اجتناب باید کرد
چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص
بندند و در نیکی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان جهة جرّ منافع خود یا دفع
مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **شعر** لاف زنان کز تو عزیزی شوند ؛ جهد کنند از تو بچیزی شوند ؛
و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیاید در دل گیرند
بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند
چون حقد و حسد در دل ایشان بدید آید انواع حیلتها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند

واگر پادشاه بحیله و احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نموده تفحص حالات
و تحقیق آن التفات نفرماید انواع ضرر و خلل ازان تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مرتب
گردد مثنوی منه گوش بر قول صاحب غرض * که از کینه در سینه دارد مرض *
بهم برزند در دمی عالمی * پریشان کند عالمی در دمی * اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور
مهمات رسد و بخود تفتیش جزویات و کلیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز
کند در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن بود و هم در آخرت بدولت نجات برسد و رفعت
درجات دریابد مثنوی هر که درین خانه بشی دادگرد * خانهٔ فردای خود آباد کرد * دادگری
شرط جهانداری است . دولت باقی ز کم آزاریست * و هر پادشاه بیدار دل که مدار کار
خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد مملکتش آبادان و رعیتش خوشدل و شادان
باشد چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان بیدپای برهمن نهاده
بود و از وتحقیق آنچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از
منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صحیفهٔ روزگار باقیست بیت
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان است * نام نکوست حاصل ایام آدمی * همایون فال چون ذکر دابشلیم
و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت باد صبا بتبسم لب نازک گشاید در
چمن فرح و بساط نشاط شگفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدتی مدیدست که سودای
قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال ملاقات و مقالات ایشان در خلوتخانهٔ
ضمیر جای گیر بیت حمریست که سودای سر زلف تو داریم * چندانچه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال
ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ این قصه بدست نیاید و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد

بیت با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ؛ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ؛ و من پیوسته
گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع
انتظار داشتم تا جمال این حال از کی روی نماید بیت گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست ؛
دیده بر راهست یا رب پرتو دیدار کو ؛ چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبرست رواتب شکر
الهی بجای می آورم و می گویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ؛ وانچه از خدای خواسته بودم
بمن رسید ؛ امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا درین
سخنان فایدهٔ حقوق صحبت ما حاصل آید و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت
واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و
عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان ؛ کلید در گنج حکمت بود ؛
در گنج بگشا و نقدی بیار ؛ که او را عیار نصیحت بود ؛ نصیحت بران وجه گو با ملوک ؛ که در وی
صلاح رعیت بود آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم وزیر روشن ضمیر پاک تدبیر
زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت بیت ای مبارک پی
شهنشاهی که حاصل می کنند ؛ اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ؛ و من از طوطیان شکر
ستان سخنوری و بلبلان خوش الحان هنر پروری شنیده ام که در یکی از معظمات بلاد هند
که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز رای جهان آرای رعیت نواز ظالم
سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی بزینت اوامر و نواهی
او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ
جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ؛ بلی از عدل روشن گردد آیین ؛

جهانبانی * واین پادشاه را رای دابشلیم گفتندی وبلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ
باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز بر کنگرهٔ قصر سپهر نه افکندی واز روی استغنا نظر جز بر معانی
امور وعظایم مهمات نکردی و هزار قلاده شیر ژیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران
کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت وممالک معمور مصرع وانچه شاهان همه دارند
تو تنها داری * وبا این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی وبخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی
بیت دست رعایت ز رعیت مدار * کار رعیت برعایت سپار * وچون اطراف ولایت خود را
بسیاست مضبوط ساخت وساحت ولایت از مدعیان ملک جوی بپرداخت پیوسته بفراغت
بزم عیش آراستی وکام دل از روزگار مساعد برداشتی ودر مجلس او همواره مکارم صفات بیاراستی
وحکمای حکمت شعار وندمای فضیلت دثار حاضر بودندی ومحفل او را بلطایف کلمات وتعریف
مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عزت وعشرت نشسته بود وجشنی پادشاهانه بیاراسته
بیت بآیین بزم کاهی ساز کرده * در شادی وراحت باز کرده * بعد از التذاذ بنغمات مطربان
دستان سرای خوش نوا میل استماع داستان حکمت نمودی وپس از تماشای رخسار مهرویان
زهره جبین رغبت خلوات کلام نصیحت انجام فرمودی واز حکما وندما تفاصیل محاسن اوصاف
واحاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار دُر شاهوار بود زینت
بخشیدی مصرع سخن درست وتعلق بگوش شه دارد * پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده
وخصلتی از خصال پسندیده را تعریف می کردند تا جواد کلام در میدان جود وکرم در جولان آمد همه بیکبار
متفق شدند که جود اشرف اخلاق واکمل اوصافست ولهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین
صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند وجود او در جمله موجودات سرایت کرده

وکرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبرا صلوات الله وسلامه علیه فرموده که جود
نهالیست در چمن جنت رسته و در کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته السخی شجرة فی الجنة مثنوی مایهٔ توفیق
کرم کردنست ٭ گنج یقین ترک درم کردنست ٭ گنج روان زانکه تو پرسی نشان ٭ نیست بجز آنکه تو
بخشی روان ٭ رای را بعد از وقوف بدین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه
برکشادند و صلای کرم بخواص و عوام در دادند و غریب و شهری را بنصیب تمام خرسند گردانیدند
و خرد و بزرگ را بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود
شست خط احتیاج از ورق روزگار ٭ و همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی مشغول بود و چون دولت
بی پایان کامرانی تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب نمود و غراب
شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد مثنوی روز چو در پرده بپوشید راز ٭
راز برون داد شب پرده ساز ٭ صوفی خورشید بخلوت نشست ٭ کرد فلک سبحهٔ پروین بدست ٭
پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقش بند
خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیمای صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت بر ناصیه
او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و بگفتی که امروز گنجی در راه خدا نفقه و صرف کردی و مبلغی
گرانمند از برای رضای خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و
بجانب مشرق دار السلطنة توجه نمای که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان
گنجی پای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید
رای چون این حکایت شنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شد و شرط
طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در

خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید
بیت بامدادان که صبح سیم اندود ؛ از در گنج قفل زر بگشود ؛ شاه فرمود تا مرکب راهوار باد
رفتار را بزین زرنگار مرصع بگوهر برآراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شد و روی بصوب مشرق
نهاد بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب ؛ نصرت و تأیید را با وی عنان اندر عنان ؛
و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرفی نظری می افکند و از مقصود چیزی می جست
در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان
عادل پای برجای در دامن آن غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن غار نشسته
و مانند یار غار از محنت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست ؛ سوخته و ساخته با هر که هست ؛
چون نظر پادشاه بدان عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق
شد پیر از صفحهٔ ضمیر شاه نقش مراد برخوانده زبان برگشود نظم کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای ؛
منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی ؛ شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان با قصر زراندود
مختصر و محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهرنگار بهیچ بر نیاید مصراع
رسمیست قدیم و عادتی معهود است ؛ که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند
و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته اند و آنرا از همه اخلاق و اصناف بزرگان شناخته
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ؛ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش ؛ داشیم
سخن درویش بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده بانفاس مبارکش استیناسی حاصل کرده
استمداد همت نمود مثنوی همت درویش چو همره شود ؛ خواجه ز اسرار دل آگه شود ؛
هر که ز غیبی خبری یافتست ؛ از دل صاحب نظری یافتست ؛ و بعد از آن که سلطان عزیمت

رفتن نمود درویش زبان عذر گشود که بیت گر دست من گدا نیاید * مهمانی چون تو پادشاهی *
اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده بدرگاه شاه می سازم و آن گنج نامه ایست
مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج نامه
القناعة کنزٌ لا یَفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهه سود روزگار خود از گنج قناعت
که در بازار توکل نقدی از ان رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید *
کسی که عزّ قناعت نیافت هیچ نیافت * اگر خسرو کشورگشای پرتو التفات بران افکنده بفرماید
تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آنرا بخزانه عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید
صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از
سرّ این کار یار غار را آگهی داد درویش فرمود که اگرچه این محقّر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد
امّا چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید فرمود ع کانچه آید زغیب بی عیب است *
رای امر کرد که تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی را راه گنج باز
یافته با مخزونات بنظر همایون در آوردند مثنوی بسی زیور از گوهر شاهوار * بسی خاتم
یاره و گوشوار * بسی درج صندوق با قفل زر * پر از لعل و یاقوت و در و گهر * ز زرّینه آلات و سیمینه
ظرف * ز هرگونه از تحفهای شگرف * شاه بفرمود تا قفل از صندوق و درج برداشتند
و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصّع دید اطراف
و جوانب آن به بندهای محکم و قفل روحی کردار از پولاد زرنگار بران زده و استحکام آن
بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و دهن هیچ حلال مشکل بحلّ عقد او راه نبردی چندانکه
تفحّص نمودند از کلید او خبری و از گشودن او اثری بنظر نرسید رای را رغبتی عظیم بگشودن

آن قفل پیدا شد و میلی تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود بدید آمد و با خود گفت که چنین
می نماید که تحفهٔ ازین جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام موجب
چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند
چون سر صندوق کشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر فریّن ساخته
و در درون آن درج حقّه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقّه پیش
آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید که خطی چند بقلم سریانی بروی
نوشته رای متعجّب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و جمعی گفتند
که این طلسمی تواند بود که جهة حفظ گنج نوشته اند و چون مقالات ارکان دولت باطناب انجامید
شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران آن مجلس بر
قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت بطلب کسی که مراد از و بحصول رسد شتافتند تا از
حکیمی که بخواندن و نوشتن خطوط سریانی مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی باندک
فرصتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض ازین
تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این
مسطور از روی واقع و راستی باز نمایی باشد که ازین حرف وادی شنوم حکیم نوشته را
بر گرفت و کلمات را بر گرفت و حرف بحرف بنظر استفسار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود
که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه ایست بحقیقت همین تواند بود محصّل سخن آنست که
این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای اعظم پادشاه بزرگ که
او را دابشلیم خوانند بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این گنج نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه

درمیان رزوگوهر تعبیه کرده ام تا چون کنج بردارد واین وصایا مطالعه نماید اندیشه کند که
برای رزوگوهر فریفته نباید شد چه این متاعی است عاریتی که هر روزه فرسوده دست دیگری
خواهد بود وبا هیچکس وفا بسر نخواهد برد **مثنوی** صحبت گیتی که تمنا کند ❊ با که وفا کرد که با ما کند
بوی وفا نیست درین خاکدان ❊ مغز وفا نیست درین استخوان ❊ واما این وصیت نامه نیکو
دستور عملیست که پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین
وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطان که باشد تا این چهارده قاعده که بیان میکنیم منظور
نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود واساس سلطنت او استحکام نخواهد
یافت **قاعده** اول انکه هر یک از ملازمان را که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در
باره او بغرض قبول نخواهد رسانید که هر که نزد پادشاهی متقرب شد هر اینه جمعی بر و حسد برند و چون
اساس عنایت سلطانی درباره مستحکم ببینند بلطایف الحیل در نقض عهد و هدم آن کوشند
واز روی دولتخواهی ونصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده می گویند تا وقتی که مزاج پادشاه
بر و متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن بدگو و شنو
سخن من ❊ کارباب غرض راست بهر باب سخنها **قاعده دوم** آنکه ساعی و نمام را در صحبت
خود راه ندهند که ایشان فتنه انگیز و جنگ جوی اند و عاقبت ایشان بغایت وخیمست
بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نمایند هر چند زودتر آتش سعایه او را به آب شمشیر فرونشانند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی ازان ❊ جز بکشتن علاج
نتوان کرد **قاعده سیوم** آنکه با امرا وارکان دولت خود طریق موافقت ونیکخواهی مرعی دارد
که باتفاق دوستان یکدل ومعاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی می شود

آری باتفاق جهان میتوان گرفت قاعدهٔ چهارم آنکه بتلطّف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند
تملّق بیش آورد و تضرّع بیش کند از روی حزم بروی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید بیت
از دشمن دوست رو بپرهیز * چون هیزم خشک و آتش تیز * کارش بجدل چو بر نیاید *
خوش خوش در حیله برگشاید قاعدهٔ پنجم آنکه چون گوهر مراد بدست آید در محافظت او تهاون
نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد
بیت اگرچه بدندان گزی پشت دست * نباید ز کف تیر جسته ز دست قاعدهٔ ششم آنکه در کارها
خفّت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمّل و تأنّی گراید که مضرّت تعجیل بسیارست و منفعت
صبر و سکون بیشمار مثنوی مکن بر مهمّی که داری شتاب * ز راه تأنّی عنان برمتاب *
که ناکرده میتوان کرد زود * چو شد کرده آنکه ندامت چه سود قاعدهٔ هفتم آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر
از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متّفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان
ملاطفت باید کرد که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصوّر است فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم
الحرب خدعة بنای فریب ایشانرا بتیر مکر و فریب زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام مکر
خصم بحیلت توان گریخت * قد یفلح الحدید کما قفل بالحدید قاعدهٔ هشتم آنکه از ارباب حقد و حیله
احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد چون نهال کینه در زمین سینه جای گرفت ثمرهٔ
آن جز ضرر و آزار تصوّر نتوان کرد مثنوی کینه بهر سینه که بنهاد رخت * دل شود از پی آزار سخت *
بنیت و چرب زبانی کند * برگذرد قصد نهانی کند قاعدهٔ نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته
ملازمانرا در معرض خطاب و عتاب باندک جریمه نیازرد که همواره بآب عفو و رحمت نقش
جرایم از جراید احوال اصاغر و شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر پی ارزوی بی ادبان

وجرأت ایشان پوشیده **بیت** ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ؛ از بزرگان عفو بوده است از

از فرودستان گناه ؛ وچون از بعضی متوّبان خیانت وخبایت ظاهر گردد وبعفو سلطان مستظهر

شوند دیگر باره ایشانرا از عنایت سیراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته وحیران نگردند **نظم**

آنرا که بدست لطف برداشته ؛ بنواز وبیکبار منفکن بر خاک **قاعدهٔ دهم** آنکه گرد آزار هیچکس نگردد

تا طریق مکافات وجزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان

بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید **قطعه** نیک ار کنی بجای تو نیکی

کنند باز ؛ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ؛ ار ور هستی ار بد و از نیک بی خبر ؛ روی بود که از بد و

نیکت خبر کنند **قاعدهٔ یازدهم** آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال باشد نفرماید که بسیار کس

کار خود گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نماید وآنرا باتمام نرسانیده از کار خود بر آید **بیت**

زاغی روش کبک دری می آموخت ؛ آن دست نداد و روش رفت ز دست **قاعدهٔ دوازدهم** آنکه

حال خود را بحلیهٔ حلم وثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است ونکتهٔ کاد الحلیم ان یکون نبیاً

حدیث صحیح **نظم** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ؛ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر **قاعدهٔ سیزدهم** آنکه ملازمان امین معتبر

بدست آورده از مردمان خاین وغدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت

امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند وهم مردم از ضرر ایشان ایمن گردند اگر عیاذاً بالله

چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه بود وسخن ایشان بنزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده

باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند ونتایج بدعاجلاً وآجلاً بران مرتب گردد **مثنوی**

خادم پادشه امین باید ؛ تا دران ملک رونق افزاید ؛ ور کند جانب خیانت روی ؛

ملک ویران شود بشومی اوی **قاعدهٔ چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که

غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند و بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و
راحت روزگار گذراند **بیت** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب ٭ فارغ البال باطلال زمین میگردد ٭
عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون ٭ غافل از روی طرب گرد چمن می گردد ٭ و یقین داند که بی مظاهرت
لطف ازل و قبضهٔ لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا
و قدر هیچ کار نیاید **بیت** دولت نه باکتساب علم و هنرست ٭ البته باحکام قضا و قدرست ٭
و هر یکی ازین چهارده وصیت که یاد کردیم روایتیست معتبر و حکایتی مقرر و اگر رای خواهد که
بتفصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است
توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود
الله یؤید بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این فصل براصل بسمع ه رسانید و این درج گوهر
که لالی معانی در درج کرده بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را
بتعظیم تمام بوسیده تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند
گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار و خزانهٔ معانی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و الحمد لله
که از متاع دنیا آنمقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از علو همت این مختصر یافته را
نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه
بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح پرفتوح هوشنگ
پادشاه واصل و متواصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب
حضرت باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند
بیت خاص ز بهر کرم آمد درم ٭ برگذر قافیه انیک کرم ٭ و چون ازین حال فراغتی روی نمود

متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین کردانید و شب همه شب در اندیشه آن
بود که بجانب سراندیب توجه نماید شاید که مقصود با تمام رسد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل
دو وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عهده مملکت داری و رکن سلطنت و شهریاری سازد روزی
دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود و چرخ مینا بگون خورده
لعل بیکانی باطراف جهان ریخت **بیت** خورشید زرافشان خود پیدا کرد ؛ در های شب افروز
کواکب کم شد ؛ دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدف مشاورت مشار الیه
و در حسن و تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر کردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف
خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من
جای گیر شده و داعیه عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده
شما چه مصلحت می اندیشید و صلاح این کار بر چه وجه می بینید من مدتیست تا عقده مشکلات
خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صوابنمای شما نهاده ام امروز
نیز آنچه مقتضای رایت صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز
اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد اصل الباب عمل سازیم **بیت**
بناکار بر تدبیر باید ؛ که بی تدبیر کاری بر نیاید ؛ وزرا همه گفتند که جواب این سخن بر
بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که نا اندیشیده
سخن چون در ناسنجیده است **مصراع** سخن را بیندیش وانگه بگوی ؛ تا امروز و امشب
درین اندیشه فکری کنیم و نقد فکری بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد
فردا بشرف عرض رسانیم دابشلیم روزی دیگر بامدادیگاه بحضرت شاه حاضر شدند

هر یک بمقامی مقرر که داشتند قرار گرفتند و گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند
و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجای آورد و گفت بیت
ای جهانگیر جهانبخشی که از روز ازل ٭ سلطنت تا روز محشر بر تو واصل گشته است ٭ بنده را
چنان بخاطر رسیده که اگر درین سفر اندک فایدهٔ متصوّر است اما از ارتکاب مشقّت بسیار
می باید کرد و از راحت و فراغت و لذّت بکلّی بر طرف شده دل بر حجا هده و ریاضت
می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر
دل شکار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از
زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار
نگیرند بیت اندر سفر مشقّت و نقل و ملامت است ٭ گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است ٭
مرد عاقل باید که راحت را بمحنت دنیا مبدل نکند و لذّت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد
باختیار عزّ اقامت را بذل غربت بگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود
که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند
و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی
بآب و دانهٔ قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکّل سپرده یکی را بازنده
نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون زدندی و
گاه و بیگاه الحان روح افزا ترتیب کردندی بیت بیا در روی بتی کنج خوشی داریم ٭
بعشقش از همه عالم فراغتی داریم ٭ روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم دور
زمان بران دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری ٭ که گرداند جدا یاری ز یاری

نخجی بنیت

بازنده را میل سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی بیک کاشانه بسر بریم و در یک آشیانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض راه رهبرم
که در سفر عجایب بسیار دیده می شود و تجارت بیشمار می توان بدست آورد و بزرگان گفته اند
السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا از
طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است
از همه بالاتر است و زمین که در سکونست پایمال و لگدکوب هر عامی و دونست قطعه
بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد ٭ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ٭ سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاهی ٭
سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر ٭ درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ٭ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ٭
نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ الغربة کربة بگوش
جان تو نرسیده و تندباد الفرقة حرقة بروح تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه
نیاورد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد ٭ بیت ٭ نماز شام غریبان غریب بیچاره
نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره ٭ بازنده گفت اگرچه رنج سفر جان فرساییست اما تفرج
بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاییست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو
گرفت زیاده از آن متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات مشقت راه
چندان تاثیری نمی یابد ٭ بیت ٭ در غربت اگر خار جفاهست چه غم ٭ زین خار گل مراد روید
هردم ٭ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران
همدم و دوستان محرم خوش آید کسی که از سعادت دیدار رفیقان محروم و سست امید [?] است که درد او
چه درمان دارد و رنج او را از آن مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من میدانم که در فراق یاران

و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین دردها و سخت‌ترین همه رنجهاست **بیت** فراق دوستان
دیدن نشانی باشد از دوزخ ؛ معاذالله غلط گفتم که دوزخ زان نشان باشد ؛ حالا الحمدلله که گوشه و
توشه هست پای فراغت در دامن عافیت‌کش و گریبان هوس بدست هوا بازمده **بیت**
بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ؛ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ؛ نازنده گفت ای یار
وفادار و ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از
یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نباشد اگر اینجا از وصل یاری بازمانم باندک فرصتی خود را
بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته‌اند **بیت** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ؛
که بحر و بر فراخست و آدمی بسیار ؛ توقع دارم که من بعد دفتر فراق بر من نخوانی که شعله محنت
مسافرت فردا پخته سازد و هیچ خام طمع سایه‌پرور کباب امید در میدان مراد نتازد **مصراع**
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ؛ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
برمیتوانی داشت و رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با رفیقان جدید پیوند میتوانی نمود و از
مضمون سخن حکیم که **بیت** یار کهن را بهیچ ره مده از دست ؛ بهر رفیقان نو که نیک نباشد ؛
تجاوز میتوانی نمود در توجه سخن مرا اثر خواهد بود **بیت** یسی بکام دل دشمنان بود آنکس ؛ که نشنود
سخن دوستان نیک اندیش ؛ سخن در اینجا قطع کردند و نازنده دل از صحبت رفیق برکنده پرواز
درآمد **مصرع** چنانچه مرغ مقید برون رود ز قفس ؛ برغبت صادق و میل تمام فضای هوا می‌پیمود
و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج می‌نمود ناگاه در دامن کوهی بلند که با شرفه
فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین در دامن خود توده خاک شمردی
مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضه مینو دلگشای‌تر و نسیم غالیه بیزش از نافه مشک

مشک تتاری عطر سای تر **مثنوی** سبزه پیدا و آب خفته درو ؛ صد هزاران گل شکفته درو ؛
هر گلی گونه گونه از رنگی ؛ بوی هر گل رسیده فرسنگی ؛ باز زنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش
پسند آمد و چون آخر روز بود هم آنجا بار سفر بگشود و هنوز از رنج راه بر نیاسوده و دمی براحت
و آسایش نزده که فراش پیک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا برافراخت و جهان آرمیده
را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه
از یک جانب جگر لاله داغدار می سوخت و پیکان ژاله از طرفی دیگر دیده نرگس بیدار بر هدف
زمین میدوخت **نظم** سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک ؛ وز صدای رعد می لرزید
بر خود جرم خاک ؛ باز زنده درین وقت پناهی که از تیر باران ایمن تواند بود بنود و گوشه که
از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختانرا
پناه ساختی و هر ساعت آسیب باران و ژاله زیاده می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و
برق بیشتر می گشت **بیت** شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی ؛ کجا پروای ما دارند
سر مستان محفلها ؛ القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر میکرد
و هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه براندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد
از جگر سوخته برکشیدی و گفتی **قطعه** گر بدانستمی که فرقت تو ؛ اینچنین صعب باشد و دلسوز ؛
از تو خالی نگشتمی یکدم ؛ وز تو دوری نجستمی یکروز ؛ اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد و همای همایون
آفتاب رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و
ساحت زمانرا روشنایی گرفت **بیت** خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ؛ ساخت روشن
ربع مسکونرا سراسر آفتاب ؛ باز زنده دیگر باره بپرواز درآمد متردد که بسوی خانه باز گردد

چون غنیمتی نموده بود فی الجمله روسه روزی در اطراف عالم طواف نماید در اثنای این حال
شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب زودتر رسیدی و در وقت
طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت که حمله چو برق آتش فشان ٭
که سیر چون باد آتش نشان ٭ قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دلش
طپیدن گرفت و هر قوت و حرکت که در اجزای او بود روی بحیز عدم آورد بیت
چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ٭ بجز افتادگی چاره ندارد ٭ بازنده چون باز خود را بستهٔ دام بلا
دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوف تمام یافت
مصرع نذرها کرد و عهدها فرمود ٭ که اگر ازین مهلکه سلامت بیرون می آید و از ان ورطه
بآسانی خلاص شود دیگر اندیشهٔ سفر بخاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در صحنهٔ
عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند بیت گر بار دگر دامن
وصلت بکف آرم ٭ تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند ٭ ببرکت آن نیت که منطوی بود
بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شده درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در تصرف می آورد از
جانبی دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیانهٔ فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت
گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن ٭
مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد ٭ ببوی طعمه پرواز آمده بود چون صورت حال
شاهین و کبوتر ملاحظه نمود با خود گفت اگرچه کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله با او
ناشتایی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندک تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را پیش از
شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن بود با آنکه در کف عقاب بود توجه او را

وزنی نهاد و با او در ترازو نشسته بمقام مجادله و معارضه در آمدند **بیت** مرغ با مرغ جنگ
در پیوست ٭ او بصد حیله از میانه بجست ٭ هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز زنده فرصت
غنیمت شمرد و خود را بنشیب سنگی فکند که اگر کنجشک خواستی که بتکلیف بوی در آید میسّر نشدی خود را
جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه
سپهر سر بر زدن گرفت و زاغ شب سیه فام عنقا صفت از نظر نهان شد **بیت** بفال همایون
چو طاوس مهر ٭ خرامان شد اندر ریاض سپهر ٭ باز زنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت
بهر حالی پر و بالی زدن گرفت و هراسان چپ و راست نگاه می کرد و پس و پیش را احتیاطی
مینمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش او ریخته و بنزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته
باز زنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأمّلی کند پیش رفت
هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده پایش بستهٔ بند بلا گشت **بیت** دام شیطانست دنیا دانه
لذّتهای نفس ٭ مرغ دل از حرص دانه زود در دام افکند ٭ باز زنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد
که ای برادر ما جنس یکدیگریم و این واقعه بسبب جنسیّت تو دست داد چرا مرا ازین حال
آگاه نکردی و شرط مودت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین نوع در دام
نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که با قدر حذر سود ندارد و با قضا هیچ وجه کوشش فایده
نکند **نظم** چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست ٭ هرگز نکند رد سپر تدبیرش ٭ باز زنده
گفت میتوانی که ازین مضیق بلا راه مخلصی بمن نمایی و طوق منتی در گردن من نهی کبوتر
گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند متخلص گردانیدمی و بدین نوع که
مشاهده کردی منظله وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانده است حال تو با آن شترچه

که بعد از رفتن بسیار مانده شده و بزاری و خواهش مادر خود را گفت ای نامهربان چندان
توقف کن که نفسی راست کنم و یکلحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی‌بصیرت نمی‌بینی که سر
مهار در دست دیگری است و اگر فی الجمله مرا اختیار بودی پشت خود را از بار و پای از
رفتار خلاص دادمی مثنوی شترچه با مادر خویش گفت * بس از رفتن آخر زمانی بخفت *
بگفت ار بدست منستی مهار * ندیدی کسم بارکش در قطار * باز زنده چون نا امید شد طپیدن
آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش استحکامی نداشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود بگسیخت شد باز زنده حلق خود را از رشته خالی یافته بفراغ
بال راه وطن گرفت و بشادی آنکه از چنان بند سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر
دلش فراموش شد در اثنای طیران بدیهی رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود
نشست کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی برسم عادت بر حوالی کشت می‌گشت چون
چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دلش برآورد از روی دست مهره در کمان گروهه
پیوست و باز زنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف مرغزار مایل که ناگاه از
اثر شعبدهٔ فلک حقه باز از ضرب آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید از غایت هول و
هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود افتاد و آن چاهی بود که از غایت
ژرفی فلک دولابی چون چرخی بر سر آن می‌نمودی و اگر رشتهٔ سفید و سیاه شب را
برهم بافتندی بقعر او نرسیدی قطعه نه چاهی بدان سان مغاکی که قعرش * از آن سوی هفتم
زمین برگذشتی * فرد دورش از خواستی تا بداند * بماندی و گرد مساحت نگشتی * دهقان بچه
چون دید که مطلوب در قعر چاهست ورین تدبیر از رسیدن بتک چاه کوتاه ناامید

برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانه روزی دیگر با دل
خسته و بال شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی خود بر خیال نوازنده عرض
میکرد و می گفت **بیت** یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ❊ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ❊
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ❊ چه توان کرد چو سعی من و دل باطل بود ❊ بازنده روزی دیگر بهر نوع
که توانست خود را بسر چاه رسانید نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده ❊
آواز جناح رفیق شنید باستقبال از آشیانه بیرون پرید **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ❊ و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف یافت گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام
که مپرس ❊ سوز هجری چشیده ام که مپرس ❊ آنچه از محنت و جفا و مشقت و عنا بر سر من گذشته
بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی ❊ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ❊ خلاصه سخن اینست که شنیده
بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دگر سفر نکنم و تا ضرورتی
نباشد از کنج آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت
بدل نکنم **بیت** دگر مجاهده غربتم هوس نکند ❊ که در مشاهده دوستان خوش است تمام ❊ و این مثل
بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمپناه عز اقامت را بذل سفر مبدل نکند و فراق یار و دیار که
نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرمایند **بیت** هوای یار و دیارم
چو بگذرد بخیال ❊ شود منازلم از آب دیده مالامال ❊ دابشلیم گفت ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر
بسیار است اما منافع او بیشمار چون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد
و تجربهای که مدت العمر از آن فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید

خواه از روی صورت وخواه از روی معنی نه بینی که پیادهٔ شطرنج بسفر شش منزل از فرزانگی رتبهٔ
فرزین یابد وماه پیک‌رو بسیر چهارده شب از منزل هلال بدرجهٔ بدری رسد **بیت**
از سفرها شاه کیخسرو شود ٭ بی سفرها ماه کی خسرو شود ٭ اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرود
آورد واز محنت‌آباد عدم قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم واز ملازمت اکابر
عباد بی بهره ماند باز را بسبب آن بر ساعد سلطان جای مقرر شده که سر باشیان فرو نمی
آرد وجغد بسبب آن در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمی آرد **نظم** خوشا همای
بجولان درآی وصیدی کن ٭ چو جغد چند توان بود در پس دیوار ٭ ویکی از مشایخ کبار جمعی
از مریدان خود را بدین رباعی تحریص می‌فرمودند **رباعیه** هرکس که سفر کند پسندیده شود ٭
وز عین کمال نور هر دیده شود ٭ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ٭ جایی که مقام کرد گندیده شود ٭
واگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی ودر هوا
پرواز نکردی هرآینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که چگونه بوده است
آن **حکایت** دابشلیم گفت در اخبار شنیده‌ام که دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند
وآشیانهٔ ایشان در قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن
نتوانستی رسید ونسر طایر با وجود بلندپروازی پیرامن آن نتوانستی پرید **بیت** آن نه
کوهی بود کورا بر زمین بودی نشان ٭ آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان ٭ وایشان بفراغ بال
دران نشیمن بسر میبردند وبدیدار یکدیگر خرم وخوشدل می‌گذرانیدند **بیت** تو ای بلبل که با
گل در وصالی ٭ غنیمت دان که بس فرخنده حالی ٭ بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را بچه کرامت
فرمود وبواسطهٔ شغفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر روز بطلب غذا رفتندی ووجه جگرگوشه

خود از هر گونه طعام آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته
بودند و هر یک بطرفی رفته و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بازچه را جاذبهٔ اشتها بحرکت در
آمده جنبشی آغاز نهاد و بهر طرفی میل نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی
بنشیب کوه آورد قضا را دران محل زغنی از آشیانه جهت طعمه که برای بچگان خود حاصل کند
مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه بپایین بود بخیالش چنان رسید که
آن موشیست که از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع درکوزه همه خیال روبیت بینیم ؛ بی تأمل در
تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا گرفته باشیان خود برد چون نیک در نگریست
بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش
پدید آمد با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این صورت صدور یافت که مرا سبب حیات
این مرغک گردانید و اگر من درین محل حاضر نبودی و این مرغک از بالای کوه بزمین افتادی
هر آینه اعضا و اجزای او از یکدیگر ریختی و استخوانش بآسیب سنگی آرد شده غبار وار بباد فنا
رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با
فرزندان من شریک باشد در تربیت بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد من منتظم
گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او
همان طریقه مسلوک داشتی بازچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس کمعادن الذهب
والفضة تابش و نمایش آغاز نهاده اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغنست اما هیأت
و هیبت و همت خود را خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات درین تحیر می بود که اگر من نه از
ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت عکس ایشانم بیت

معادن کمعادن

نه داخل این دایره دارم خود را ٭ نه خارج این جمع شمارم خود را ٭ آن به که ازین نیستی و هستی خویش
خوش بگذرم و باز گذارم خود را ٭ روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می یابم
و سبب ملال تو بر من پوشیده است اگر آرزویی در دل داری با من بازگوی تا در پی حصول آن
باشم و اگر مرادی در دلت می گذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در پی حصول آن بکوشم
باز جواب داد که من نیز در خود اثر ملالتی می یابم و سبب آنرا نمی دانم و گفتن نمیتوانم بیت
این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت ٭ نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت ٭ حالا مصلحت در آن دیده ام که
شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت و گشت
غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب امطار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آیینهٔ ضمیر پدید آید زغن آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت نظم
از فراق تلخ می گویی سخن ٭ هرچه خواهی کن ولیکن این مکن ٭ فریاد برآورد که ای فرزند دلبند این چه
اندیشه است که این چه اندیشه کردهٔ و این چه خیال است که پیش آوردهٔ سخن سفر مگوی که دریاییست
خونخوار و اژدهاییست آدمی ربای ٭ بیت سفر اهل این جهان سقرست ٭ زان سبب صورت سفر سقرست ٭
بیشتر مردم که سفر اختیار می کنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش تواند بود یا واسطه آنکه در وطن بودن
تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین واقعه نیست منت خدایرا که گوشه و توشه که بدان اوقات توان گذاشت
میسر است و بر فرزندان دیگر سرفرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند و با این همه نعمت سفر
اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور می نماید مصرع
روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان ٭ باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هر چند با خود فکر می کنم این گوشه و توشه لایق و فراخور من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد

که عبارت ازان قاصر است زغن دانست که کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از
اینمعنی دور انداخت و گفت آنچه من می گویم از مقام قناعتست و آنچه تو می گویی از رتبهٔ حرص و مردم
حریص همیشه محروم باشند تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت
نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم که بتو آن رسد که بگربهٔ حریص رسید باز فرمود که
چگونه بوده است آن **حکایت** زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال
کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز
روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نامش نشنیده و بهمان قانع بود که گاهی
بوی موشی از سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیانا بمددکاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ وی افتادی **مصرع** چون گدایی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی
و غم گذشته بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یکهفته کمابیش بدان غذا گذرانیدی و گفتی **بیت**
این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطهٔ
آنکه خانهٔ پیرزن پیوسته قحط سال آن گربه بود همیشه زار و نزار بودی و از دور بشکل خیال می نمودی
روزی از غایت بیطاقتی بزحمت تمام ببالای بام برآمده بود گربهٔ دید که در خانهٔ همسایه می خرامید
و بدستور شیر ژیان گام شمرده برمیداشت و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت
گربهٔ پیرزن چون همجنس خود بدان فربهی و نازکی دید فریاد برکشید **ع** باری خرامان میرسی آخر
نگویی کز کجا تو بدین لطافت از کجایی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خوان خطا می آیی
طراوت تو از چیست و این قوت و شوکت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که ریزه خور خوان
سلطانم هر صباح بدر بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترند جرأتی و جلادتی

بنمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روزی دیگر فی الحال
بسر برم گربهٔ پیرزن گفت که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چگونه مزه دارد من
باری مدّة العمر جز شوربای پیرزن چیزی نخورده ام و ندیده ام گربه همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ
آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیأت که تو داری
عاری تمامست و ازین صورت و صفت که از خانه بسج آوردهٔ سگی بردوام بیت
~~بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد~~ از گربه همین گوش و دمی هست ترا ؛ باقی همه عنکبوت را میمانی
و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن غذاها و طعامهای موافق بشنوی ممکن که سرّ یحیی العظام و هی
رمیم از پردهٔ غیب بظهور رسد و حیاتی تازه یابی بیت بوی محبوب که بر خاک احبّا گذرد
چه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم ؛ گربهٔ پیرزن بتضرّع گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ
محبت و جنسیّت ثابتست چه باشد اگر شرط مودت و اخوت بجای آوری و این نوبت که میروی
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوایی یابم و ببرکت صحبت تو بجایی رسم بیت سر مکش از
صحبت صاحبدلان ؛ دست مدار از کمر مقبلان ؛ گربهٔ همسایه را دل بر نالهٔ او بسوخت مقرّر کرد
که این نوبت بی او بر سر طعام حاضر شود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام
بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل
دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز
دامن جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد بیت قناعت توانگر کند مرد را ؛ خبر ده حریص
جهان گرد را ؛ خدا را ندانست و طاعت نکرد ؛ که بر بخت و روزی قناعت نکرد ؛ گربه را آنچنان
سودای نعمت سلطان بر سر زده بود که داروی نصیحت او سود نداشتی بیت نصیحت همه

عالم چو باد در قفس است * به پیش مردم نادان چو آب در غربال * اتّفاقا روزی دیگر باتّفاق گربهٔ
همسایه افتان و خیزان خود را به بارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد فضل الصّریح الحریص
محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب و نان بر آتش سودای او ریخته و سببش آنکه
روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان
میهمانان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرمود که با جماعت تیراندازان
با کمانهای طیّار گوشه‌دار در کمین ایستاده باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده
بمیدان جرأت درآید اوّل لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی
طعام شنید شاهین وار بی اختیار روی بشکارگاه خوان نهاد هنوز پایهٔ میزان اشتها
بلقمهٔ گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه‌اش پرواز کرد مثنوی چکان
خونش از استخوان میدوید * همی گفت و از هول جان میدوید * اگر جستم از دست این تیرزن *
من و موش و ویرانهٔ پیرزن * نیرزد عسل جان من زخم نیش * قناعت نکوتر بدوشاب خویش *
و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر لقمه و طعمه که بی مشقت تو
بهم می رسد بشناسی و باندک قناعت نموده افزونی طلب نکنی مبادا بدان پایه نرسی و
این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمتست امّا بجزویات
سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم
هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی
بر فرق نهد کمر جهد و جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود
و فردمند ارجمند منازل اراذل و ادانی را نمی پسندد مثنوی هیچکسی ره بسوی بالا نیافت *

تا قدم از همت والا نیافت * مرتبهٔ جو که برایی بماه * کس نخورد شربت باران بجاه * زغن گفت
این خیال که تو داری بجز پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا تمنای بی حاصل بجوش نیاید و هیچ کار
بی آنکه اسباب او مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی نماید
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * باز گفت قوت چنگال من ارسیدن
دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر
تو حکایت آن شمشیرزن استماع ننموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری
داشت و آخر الامر همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمونت عیال درمانده و از غایت
درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایدهٔ حرفت او بخرج عیال وفا نکردی و کسب ثلثهٔ او
از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عزّ شانه او را پسری کرامت فرمود دلایل
حشمت از جبههٔ او پیدا و علامت دولت در چهرهٔ او هویدا بیت مبارک طلعتی فرخنده فالی *
بباغ خرّمی تازه نهالی * ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل از
خرج افزونی گرفت پدر قدم او را مبارک داشته بدان قدر که مقدور بود تربیتش می نمود پسر در
کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی بسپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردی از میان میدان
سر برزدی و هرچند تعلیم خطش دادی میل نیزهٔ خطی نمودی و همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی
و پیوسته از نقش سپر هفت رنگ سپر افرازی مشاهده کردی مثنوی چو میمی نبوشتی دبیرش *
سپر یا خود بودی در ضمیرش * الف با بی چنان میکرد تقریر * که بی شکل کمانست و الف تیر
و چون از مرتبهٔ کودکی بسرحد بلوغت رسید پدرش گفت ای پسر همگی همت من بکمال تو متعلق است

درزمان جوانی با اوان طفلیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشنست
نمیخواهم که نفس بداندیش ترا در مهلکهٔ شهوت افکند حصار استوار مَن تزوّج فقد احصَن نصف دینه
قرارگاه تو سازم دستپیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما توانند بود کریمه در
سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که میخواهم دستپیمان
آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را دران باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و استعانتی
توقع ندارم پدر گفت ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب
دستپیمان بقاعده توان کرد نداری آنچه گویی مرتب ساخته ام کجاست و عروسی که خواستگاری
او میکنی کدامست پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد صد هزار بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر
و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر پسر گفت ای پدر بدانکه من عروس مملکت را خطبه
خواهم کرد و مخدّرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دستپیمانی به از تیغ تیز و کابینی به از
خنجر خونریز نیست مصرع با بخت نیک هیچکسی را ستیز نیست ؛ و چون همت آن جوانمرد بر حصول
سلطنت مقصور بود اندک زمانی را عرصهٔ مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را
مسخّر ساخت بیت عروس ملک نسازد مگر بدامادی ؛ که اول از کمر تیغ داد کابینش ؛
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولتست مرا آماده است و توفیق ایزدی
و ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم
و دست مراد در گردن مقصود آرم حالا با فسانه و افسون کسی ترک این حال نخواهم گفت و ازین
خیال فاسد نخواهم گشت مصراع ما از سر کوی تو بملامت نرویم ؛ زغن دانست که آن مرغ عالی
همت برشتهٔ حیله او در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب پابست نخواهد شد دل از صحبت

وی برداشت و بضرورت اجازت سفرش داد وداغ مفارقت بر سینهٔ ریشش نهاد باز زغن را
با بچکان وداع کرد واز آشیانه پرواز نموده متوجه اوج شد وبعد از ماندگی بر سر کوهی فرود آمده دیدهٔ
تماشا بهر طرف می کشاد ناگاه کبک دری در عین جلوه گری خرامیدن آغاز نهاده واز صدای قهقههٔ او
غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت وسک حوصله را از گوشت
سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با شربت حیات
لاف برابری زدی و لطافت مزه با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات براوردی
وچون مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت نظم سر تا بپای تو همه مطبوع بوده است
گوییی برای خاطر ما آفریده اند پس با خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجالة الوقت از
غذاهای ناملایم بطعامهای لذیذ که مطبوع و مقبول خاطر است التذاذی حاصل می شود واز آشیانهٔ
تیره وتنگ ومصاحبان دنی وبی همت بر مواضع مرتفعه ومنازل عالیه اشرافی دست میدهد ع
وین هنوز اول آثار جهان افروز است تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد
مصراع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر
گذرانیده بنشاط دل شکار کبک وتیهو می کرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه
جمعی سواران دید که صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور باهتزاز آمده مثنوی
دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید افکن بپرواز ز یکسو جره بازان سبک خیز
بخون صید کرده چنگ را تیز وزان جانب دگر شاهین تاراج ربوده نقد جان از کبک و دراج
وآن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده وجبر که دران پایین
کوه دست بهم داده بود در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده قصد صیدی

نمود باز بلندهمت نیز شبکار را وخرم کرده فی الحال از پیش او در ربود شاه را نظر بر تیزپروازی و پرندگی
او بود دلش مایل گشت و مثال عالی شرف صدور یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقه
دام در حلق او پیوستند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاه
با قابلیت ذاتی واستعداد فطری او مجتمع گشت اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری
جا یش متور شد و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج عزت و کامگاری رسید
اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اکناف دشت
و اطراف صحرا نه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این
مثل بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین
خمول و رذالت با علی علیین قبول و جلالت می رساند **قطعه** بهار دل سفر باید که از وی
خلایق را گل مقصود بشکفت * سفر کن تا مراد خویش یابی * که فامشوا فی مناکبها خدا گفت * و چون
بد نشکفت
سخن دابشلیم بانجام رسید وزیری دیگر پیش آمد و مراسم دعاگویی بجای آورد و گفت آنچه
حضرت شهنشاهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از الجمله نیست که شایبه شبهت همراه
آن تواند بود فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی را که راحت عالمیان
وابسته سلامت اوست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه فردوس مانند و
عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت
ارتکاب مشقت کار مردان مردست و پیشه شیران بیشه نبرد است و بی شبهه تا دامن عشرت
سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفا و رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد
و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید سر درویشان ببیامان بر بالین راحت نرسد **نظم**

نیاساید اندر دیار تو کس ٭ چو آسایش خویش خواهی و بس ٭ بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک
که ایشانرا عز مملکت و فرمان فرمایی داده اند دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و استراحت بخشیده اند
و این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود یا عنان دولت بگذاشت یا بهمان
عز و سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **بیت** آنکه او پا بر سر
نازو تنعم می نهد ٭ روزگارش در جهان سردار و سرور میکند ٭ پادشاهی در چمن دادند گل را از آنکه گل
با وجود نازکی از خار بستر می کند و حکما گفته اند الجد وسیلة الجهد جد و جهد نمودن طالب را بسر
منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آورد
و حصول آمال مترتب است بر کوب احوال **بیت** کمر سلطنت نشاید بست هر کرا رغبت
تن آسانیست هر که در میدان همت علم جهاد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت
تن آسانی و فراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصود رسید و روی مراد در آینه مقصود
دید چنانچه آن پلنگ از روی استغنا بر بیشه فرح افزای جای داشت ببرکت جد و جهدی که
از وی بوقوع انجامید و بیمامن تحملی که بمقاسات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی را
نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید و زیر در خواست نمود که
چگونه بوده است آن **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت
خوش هوا و بیشه بود در غایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر سو روان و نسیم جهان بخش از
هر طرف وزان **بیت** درختان سر اندر سپر یکدگر ٭ بران جلوه گر میوه نغز و تر ٭
نهالش ز طوبی دلاویز تر ٭ گیاهش ز سوسن زبان تیز تر ٭ و از غایت نزاهت آنرا بیشه فرح
افزای گفتندی و پلنگی دران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیر شرزه کام در ان کنام نیارستی

نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **بیت**
چو بر خار ازدی از خشم دنبال ∴ فکندی شیر چرخ از سهم چنگال ∴ بران راهی که او یکدم نشستی ∴
گذار خلق تا ماهی ببستی ∴ مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینهٔ
روزگار ندیده بچهٔ داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و روشنایی دیده بر ملاقات آن
قرّة العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون بچه ببال آید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرّف او
باز گذارد و بقیّة العمر در گوشهٔ قناعت گذراند هنوز بر شاخ آرزو شکوفهٔ مراد نشکفته که خزان اجل
میوهٔ باغ حیاتش بتاراج برداد **مصرع** ای بسا آرزو که خاک شده است ∴ و چون این پلنگ
بسر پنجهٔ شیر اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایّام آرزوی آن بیشه داشتند بیکبار در حرکت
آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه چون دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار
کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز از همه غالب آمده آن منزل فرح افزای
بهشت آثار را بتغلب در حیّز تصرّف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی
کشید تا خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن منزل درد دل خود باز گفت و در تدارک آن
خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و از تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته
از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره حالا منزل تو بتصرّف شیری است که
مرغ از صولت او بر سر آن بیشه نیارد پریدن و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند
ما را قوت چنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و تو نیز در مقام مقابله نتوانی بود رای ما اقتضای
آن می کند که هم برجوع بدرگاه او تمامی و بصدق تمام گرد خدمت او برآیی **مثنوی**
تنی را که نتوانی از جای برد ∴ به پرخاش او پا نباید فشرد ∴ همان به که با او مدارا کنی ∴

بیابی و عذر آشکارا کنی ⁂ پلنگ بچه را عذر مقبول افتاد و صلاح حال دران دید که ملازمت
شیر اختیار نماید و حسب المقدور در وظایف خدمت کمال اقدام بجای آورد پس نکتهٔ العود احمد
را کار بست و بوسیلهٔ یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف
خسروانه گشته بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر هواداری
استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرّب و مزید تلطّف می شد تا حدّی که محسود آن ارکان دولت و اعیان حضرت
برو حسد بردند و با وجود آن جدّ و جهد او در ملازمت شیر بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح
ملکی سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر است ⁂ کارش از کار جمله پیشتر است ⁂
وقتی شیر را مهمی ضروری در بیشهٔ دور سانح شد و دران زمان شور فلک اثیر در تاب بود و
عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز
جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی
مثنوی اگر ابر ناکه شدی قطره بار ⁂ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ⁂ وگر در هوا برق کردی گذر ⁂
چو پروانه اش سوختی بال و پر ⁂ ز بس آفتاب از هوا یافت تاب ⁂ دل سنگ میسوخت بر آفتاب ⁂
شیر با خود تامل فرمود که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان می شود
و سمندر از تاب خوف قدم از میان آتش بکنار نمی نهد باین نوع مهمی که روی نموده از ملازمان
که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام
تواند نمود در اثنای این تفکّر پلنگ بصفّ ملازمان درآمد و ملک را اندیشه ناک دیده از آنجا که
وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن

تأمل جرأت فرمود وصورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام گرفت وشرف دستوری
یافته با جمعی ملازمان متوجه شد ونیمروز بدان موضع رسیده بسرانجام مهم قیام نموده علی الفور که کارش
بموجب دلخواه قرار یافت عنان مراجعت برتافت خواص ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند
متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما این راه بقدم اهتمام پیموده شد اکنون کفایت
یافته هیچ نوع دغدغه نیست وتوقف شما در حضرت اعلی روشن شده که بچه غایتست اگر
زمانی در سایه درخت استراحت فرماید وبشربت آب خنک زبانه آتش عطش تسکین دهید همانا که
از مصلحت دور نخواهد بود **بیت** آسوده باش وبار مشقت فزون مکش ؛ بگشا میان که رنج جهان از نشست
پلنگ تبسمی کرد وگفت توقف من در حضرت پادشاه علمیست که بجهد وجد برافراخته ام پسندیده
نباشد آنرا بکاهلی وبطالت سرنگون ساختن وبنایی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بجهت
آسایشی با خاک برابر کردن وبی تحمل رنجی بگنجی نتوان رسید وبی شوکت خار دل آزار از تماشای
گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ؛ که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ؛
بآرزوی هوس بر نیاید ایمنی ؛ به آب دیده وخون جگر تواند بود ؛ منهیان این خبر را بشیر رسانیدند
وصحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید وفرمود که سرداری و
سروری چنین کس را رسد که سر از گریبان مشقت برآوردن تواند ورعیت در زمان عدل و
سرافرازی او آسوده توانند بود که سر بر بالین آسایش نهند **مثنوی** از آن شاه آسایش آید پدید
کز آسایش خود تواند برید ؛ خنک آنکه آسایش مرد وزن ؛ گزیند بر آسایش خویشتن ؛
پس پلنگ را طلبید وباکرام تمام اختصاص داده ولایت آن بیشه بدو تفویض فرمود وجای پدر
بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد وفایده این مثل آنست که

تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی حسبت وحوی
کامل مقدمهٔ رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده **بیت** تا برده رنج گنج میسر نمی شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و چون درین سفر که مقصود طلب علم است عزم جزم
کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب برسد
صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از نیصوب بر نخواهد
تافت ان ذلک لمن عزم الامور **بیت** شه که بعزم درست پای کند در رکاب
نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد شد بارای شاه
همداستان شده بتهیهٔ اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا
رسانیده تکرار این بیت غلغله از گنبد دوار گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس دار تسلیم از منه امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان
دولت که محل اعتماد بود سپرد و در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز
لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند از جمله اینکه **مثنوی** ملک شد آینهٔ اسکندری
تا تو رخ خویش درو بنگری روی تو زیبا بنماید مگر زنگ تعدی بری از وی بدر
ملک فروزی چو سحر پیشه کن وز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مرد افکن صد تیر زن
آن نکند کاه یکی پیرزن چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی از خواص
خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع می کرد و چون آفتاب از
شهر بشهر انتقال می فرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص می یافت تا
بعد از پیمودن مراحل برو بحر و کشیدن شداید گرم و سرد باطراف سراندیب بروی

ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روز در شهر سراندیب از رنج راه بیاسود اثقال
و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بسوی کوه نهاد و چون بآن عالی کوه برآمد
سرافرازی دید سایهٔ دامنش بر سپر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **مثنوی**
بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ملمّع کرده اطلس را نجارا چو با خنگ فلک همتنگ گشته
به تندی قلّهٔ او در گذشته فلک از تیغ همچون آهن او نموده سبزه در دامن او از اطراف
مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و از هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده
نظم سبزه زارش را ثمرهای زبرجد برکنار کوهسارش را گلهای زمرّد در میان با نهار جویبارش
شاخ طوبی متّصل وز نسیم بوستانش باغ جنّت بوستان دابشلیم بهر طرف طوفی می نمود
و مقامات متبرّکه را طوافی می کرد در اثنای تردّد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن بانوار دیده
برابری کردی و سرّ النور فی السّواد از تاریکی آن روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار
تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردی
بود بر مدارج دانش ترقّی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل آراسته کرده و در اوقات از
صحبت خلایق اعراض نموده و باندک کفافی قانع شده و دیده از علایق دنیا بردوخته و خاشاک
اخلاق ناپاک را بمشعلهٔ آتش ریاضت سوخته از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب ندیده
و گوش هوش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده **مثنوی**
دلش گنجینهٔ تحقیق پیران جبینش آفتاب صبح خیزان بهر حرفی فلک را کیسه پرداز
بهر کاری قضا را محرم راز دابشلیم آرزوی ملاقاتش در بیرون غار بایستاد و بزبان حال

از باطن از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی واعلام
الهی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد **نظم** شه دران
غار حکمت آیین شد ، غار او نقش خانهٔ چین شد ، خدمت پیر را میان دربست ، کمر بندگی بجان
دربست ، نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده وشوق عالم حقایق را در میدان
دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر ونطافت جسمش بر لطافت روح
برهانی باهر رای چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام
نمود برهمن بعد از جواب سلام واقامت مراسم اکرام نشستن اشارت فرمود واز رنج راه پرسید
سبب قبول کلفت سفر وترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب وگنج ووصیت نامه
وحوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت
پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید وبرای آسایش مظلومان ورعیت
وآرامش محرومان بریت اصناف محنت وبلیت قبول فرماید **مثنوی** ای خوشت آیین
جهان داشتن ، ملک بدین گونه توان داشتن ، هیچ نهالی که تو آبش دهی ، میوهٔ شاخش نخورد
جز بهی ، الغه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و
وچند روز از مهمات خود بر طرف شده ترتیب او پرداخت در اثنای مقالات وصیت
نامهٔ هوشنگ در میان آمد وپادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض می کرد برهمن دران باب
بارای اعظم سخنان می فرمود ودابشلیم آنرا بتعلیم خیال بر لوح حافظه ثبت می فرمود وکتاب
کلیله ودمنه مشتمل بر سؤال وجواب رای وبرهمنست وما آنرا بر چهارده باب بر وجهی که
فهرست کتاب بران ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا وعلیه

التکلان باب اوّل در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمّام رای اعظم
دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیّت اوّل آن بود که چون کسی بشرف تقرّب سلاطین
معزّز گردد هرآینه محسود اقران خواهد شد حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان
مکرآمیز مزاج سلاطین بر وی متغیّر خواهند ساخت پس پادشاه باید که بر قول صاحب نیکو تأمّل
فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسر حدّ قبول نرسانند مثنوی
مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭ که آمیخت باید کز نوش و نیش ٭ بصورت دهد نوش و یاری کند
بمعنی زند نیش و خواری کند ٭ و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان
فرماید و قصّهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرّب بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته
و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت
بدین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اغراض منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را
منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسد و شریر
در میان دو دوست مجال دخل یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید
چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که بازرگانی منازل بروج عالم پیموده و اقالیم مشرق و مغرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده
تلخ و شیرین ایام چشیده بیت فرزندی امینی کاردانی ٭ ز روی تجربه بسیار دانی ٭
چون مقدّمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد
و طلایهٔ لشکر اجل که عبارت از موی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی
نوبت پیری چو زند کوس درد ٭ دل شود از خوشدلی و عیش فرد ٭ موی سفید از اجل آرد پیام ٭

31

پشت خم از مرگ رساند سلام * خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ
حیات که متاع عیبت در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را طلب کرد
و ایشان همه جوان و رشید و فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهوّر شباب از طریق اعتدال تجاوز
نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودندی و از کسب و حرفه احتراز کرده اوقات عزیز ببطالت
و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از شفقت و رحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندانرا پند دادن
آغاز کرد و ابواب نصیحت بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر
قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده و نمیرسد نمی شناسید بدین سبب فرد معذور توان داشت
اما بباید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت میتواند شد و هر چه جویند از مراتب دو
جهانی بوسیلهٔ مال بدست میتوان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی
معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر پوشیدن و نوشیدن
و در استیفای لذّت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت و منزلت و ترقی در مرتبت و
طایفه که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال
سیوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بر نعیم عقبی دارند اهل نجات
و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال تواند بود نعم المال الصّالح للرّجل الصّالح چنانچه
پیر معنوی در کتاب مثنوی می فرماید **نظم** مال را کز بهر دین باشد حمول * نعم مال الصّالح گفتش رسول *
پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال
می نماید و اگر کسی نادرا مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن
ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمایند و بهمین و فات

تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمایی و
این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد
نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داشت و
هرچه که روزیست رسد در زمان ❊ وانچه نباشد نرسد بی گمان ❊ پس ز پس آنچه نخواهد رسید ❊
رنجش بیهوده نباید کشید ❊ و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند من
گریختم در دامن من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما
کسب کنیم و اگر بیکار نشینیم بهیچ وجه **مصراع** نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت ❊ چنانچه داستان
دو پسر آن پادشاه صاحب حالت که یکی را بی رنج گنج پدر بدست افتاد و یکی بامید خزانه و ملک
پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در بلاد حبش پادشاهی
بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار تغیر لیل و نهار مشاهده
کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته
پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی **بیت** بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم ❊ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ❊
پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ
اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوختها در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج
بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیی کرده و روی
بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلی شده ❊ شیفتهٔ حضرت مولی شده ❊
پادشاه را با وی الفتی و نسبت وی زیاده عقیدتی بود تمامی اموال را جمع نموده بروحی که

کسی بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت
بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش
ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج
خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته باشند آنرا بوجه مصلحت صرف
نمایند از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده شود جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت جایی ترتیب کرده چنان فرا
نمود که خزانهٔ خود را آنجا مدفون می سازد و فرزندان زاهدان صاحب وقوف گردانیده که چون صورت
احتیاج روی نماید آنجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مخزونست و بعد ازین حال باندک زمانی
شاه و زاهد هر دو دعوت حق را اجابت نمودند و از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند
هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید ❊ ز جام دهر می کل من علیها فان ❊ و آن گنج که در صومعه
زاهد مستور و مخفی بود هیچکس را بران حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت
ملک و مال بجنگ و جدال افتادند برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش
گرفت و برادر خرد را معموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال
موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد
و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بیوفایی و بدمهری آشکارا کرد باری دیگر روی بطلب دنیا آوردن و
آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو ❊ چون گذرانست نیرزد دو جو
مملکتی بهتر ازین ساز کن ❊ خوشتر ازین حجره دری باز کن ❊ هیچ به از آن نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست آرم و مرتبت درویشی

که سلطنت بیزوال است از دست ندهیم بیت درویش راکه کنج قناعت مسلّم است ٭ درویش
نام دارد و سلطان عالمست ٭ پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت که فلان زاهد دوست
پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه
عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب
ریاض فی جنّة عالیة طیران نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی ازان
حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهة اقامت قبول کرده از سر ارادت
دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بران
کاریز راهی کرده و پیوسته ازان کاریز آب بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی
و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیکو
نگاه کرد در تک چاه آب نبود نیک متامل شد که آیا چه حادث شده که ازین چاه آب نمی آید
و اگر خللی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده درین بقعه بودن متعذّر خواهد بود
پس بجهة تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر دقیق مشاهده مینمود
ناگاه خزه بنظرش در آمد که از آنجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه
شده با خود گفت آیا این خزه بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر
گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بکنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب
و نقود بیکران بدید خدایرا سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمارست اما از نهج
توکّل و جادّهٔ قناعت عدول نباید کرد و بقدر احتیاج صرف باید نمود مصراع تا به بینیم که
از غیب چه آید بظهور ٭ ازان جانب برادر مهتر در فرمانداری متمکن شده پروای رعیت و

33

لشکری نداشت و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می‌بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از
غایت نخوت و عظمت و شوکت برادر خود را تفقدی ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه او را دشمنی
بدید آمد و با لشکر جرّار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی اسباب و
پریشان یافت بدانموضع که پدر نشان گنج داده بود بیامد تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد
لا ملک الا بالرجال و المال هرچند سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت هرچند جدّ و جهد زیادت نمود از
حصول محصول محروم تر شد **بیت** بشنو این نکته که خود را از غم آزاده کنی * خون خوری گر طلب
روزی ننهاده کنی * چون بکلی از گنج ناامید شد با نواع حیله تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی
بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد آنکه از جانبین صف جدال بیاراستند و آتش قتال اشتعال
در آمد از صف لشکر دشمن تیری بر بغل ملکزاده رسیده و برجای سرد شد و ازین جانب نیز تیری بینداختند
و پادشاه بیگانه کشته گشته هر دو لشکر پریشان و مهمل مانده نزدیک شد که آتش فتنه افروختن
گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع
شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند
که شغل سلطنت و مهام مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که وفق
دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خضر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان
شاهزاده که متوکل است تواند بود کارداران ممالک بدر صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم
و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ عزت بصدر مسند دولت بردند و بیمن
توکل هم گنج پدر باو رسیده و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود
که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب

فرمودن **مثنوی** نیست کسبی از توکّل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوبتر * نان توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست * گر ترا صبری بدین رزق آمدی * خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه فرا گفتی و بیان نمودی محض صدق و صوابست و اما این عالم عالم سبب وسایط و اسبابست و سبب الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهان با سباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکّل همین بمتوکّل می رسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت می کند و نفع رسانیدن دلیل خیریست که خیر النّاس مَن ینفع النّاس و کسی که قادر باشد باآنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصّهٔ آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ باز و کلاغ سبب را برطرف نهاد بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه می گذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه می فرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید که قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز می کرد و با هتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف می نمود مرد ازین صورت متعجّب شده زمانی نظّاره بایستاد کلاغی بی پر و بال دید دران آشیانه او فتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا می کرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ آشیان بی روزی نگذارد **نظم** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف قسمت برد * بس که من پیوسته در طلب روزی

از پی ننشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آورم هر اینه از ضعف یقین
و از سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده روزی رسان ؛ چند بهر سوی دوم چون خسان ؛
از دل خود چند برآرم نفس ؛ کانچه رسد بهره همانست و بس ؛ آن به که سر فراغت بر زانوی توکل
نهم و خط بطالت بر صحیفهٔ کسب و حرفت کشم که **مصراع** الرزق علی الله تبارک و تعالی ؛
اینکه دست از اسباب دنیی شسته و دل در گوشهٔ بی غل در عنایت مسبب الاسباب بسته **شو**
دل در سبب مبند و مسبب رها مکن ؛ پس شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ محل ممر
فتوحی روی نموده و هر ساعت ضعیفتر و نحیفتر شدی عاقبت قوت روی بضعف نهاد مرد
زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن عصر را نزد وی
فرستاد بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و سایط نهاده اند
اگرچه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها
ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ
دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فاید گرفت **بیت** چو باز باش که صیدی
کنی و لقمه دهی ؛ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را
رفع حجت اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در
مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند شود بزرگی فرموده است که
کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا دان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو ؛
رمز الکاسب حبیب الله شنو ؛ گر توکل میکنی در کار کن ؛ کسب کن پس تکیه بر جبار کن ؛
پسری دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون

بکسب اشتغال کنیم خداوند تعالی از خزانه کرم مالی ومنالی روزی ما کرداند با آن چه باید کرد
پدر گفت مال جمع کردن آسانست ونکه داشتن وفایده کرفتن دشوار وچون کسی را مال بدست
آید دو صورت لازم باید شناخت یکی انکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف وتاراج
ایمن تواند بود ودست دزد وراه زن وکیسه برازان کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست
وزردار را دشمن بی شمار **نظم** چرخ نه بربی زرمان میزنند قافله محتشمان میزنند
دوم انکه از مراج آن فایده باید کرفت واصل المال را تلف نباید کرد چه اکر همه سرمایه را بکار
برند وبسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را کردفنا ازان براید **مثنوی** سران لحکا بی نیابی نو
باندک زمانی شود خشک پی کراز کوه کیری ونتهی بجای سرانجام کوه اندراید زپای
هرکرا دخلی نباشد ودایما خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ
احتیاج افتد وممکن که کارش بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک
کردانید پسر پرسید که چکونه است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهة ذخیره
مقداری غله نهاده بود وابواب تصرّف دران مسدود کردانیده که تا روزی که احتیاج
بغایت وضرورت بنهایت رسد ازان فایده تواند کرفت قضا را موشی که از غایت شره
خواستی که دانه از خرمن ماه بدزدد وخوشه پروین از مزرعهٔ آسمان بچنکال حرص در رباید
در حوالی آن منزل خانه ودر جوار آن انبار آشیانهٔ داشت وپیوسته در زیر زمین از هر
طرف نقب زدی وبدندان خاره شکاف از هر جانبی حفرهٔ بریدی ناکاه سر حفره از میان
غلّه بیرون آمد واز سقف خانه اش دانهای کندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
کشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید فوکته التمسوا الرزق الارض روشن شد

38

بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده
نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاده باندک فرصتی موشان محله از مضمون این
حال خبردار شده کمر ملازمت و اطاعت او بستند **بیت** این دغل دوستان که می‌بینی
مکسانند گرد شیرینی ❊ و دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی جمع آمده چنانچه عادت
ایشان باشد طرح تملّق افکنده سخن جز بمراد دل او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و دعای
او نگشودندی و او نیز دوانه وار زبان بلاف و دست باتلاف کشاده بتصوّر آنکه
غلّهٔ آن غایت نخواهد داشت و پیوسته گندم ازان سوراخ روان و ریزان خواهد
بود و هر روز مقداری کثیر ازان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننمود
از خیال امروز بخیال فردا نپرداختی **مصرع** ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید ❊
دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگ سالی
خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بی مایگان برافروخته
و هر جانب جانی بنانی میدادند و کس التفات نمی کرد و در هر طرف متاع خانه بدانه
می فروختند و کس نمی خرید **مثنوی** هر کرا دیدار نان بودی هوس ❊ قرص خور بر آسمان
دیدی و بس ❊ گشته زان تنگی جهانی تنگدل ❊ گرسنه مالان و سیران تنگدل ❊ موش
مغرور بساط نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی حال مطّلع بود چون روزی چند
بر آمد دهقان را کار بجان رسید و کارد باستخوان در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بآن
غلّه راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورد و با خویش گفت
جزع کردن در قضیّه که تدارک آن از حیّز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا

بقیهٔ غلّه که درین خانه است جمع کردن و بموضعی دیگر نقل نمودن طریق صواب می نماید پس
دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را
صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود موشان دیگر از غایت
حرص آواز پای دهقان و صدای آمد شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش
آن صورت را فهم کرد وجهه تحقیق آن بر بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه
مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قضیّه با یاران باز گفت و خود را ازان سوراخ بیرون
افکند و ایشان هریک بیرون رفته ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی همه یار تو از
بهر تو باشند ؛ پی لقمه هوادار تو باشند ؛ چو مالت کاست از مهرت بکاهند ؛
زیانت بهر سود خویش خواهند ؛ ازین جمع رفیقان ریایی ؛ جدایی بهتر است از آشنایی ؛
روزی دیگر که موش از بالین آسایش برداشت چندانکه از چپ و راست احتیاط
کرد از یاران کسی ندید و هرچند از پیش و پس تفحّص بیشتر نمود اثر مصاحبان کمتر یافت
فغان در گرفت و گفت بیت یارانکه بوده اند ندانم کجا شدند ؛ آیا چه حال بود که
از ما جدا شدند ؛ پس جهة تحقیق احوال ایشان بعد از مدّتی متمادی که عزلت اختیار کرده
بود بیرون آمد و بر بلای غلا و تنگی و پریشانی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام
سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی تمام بجای آورد چون بخانه رسید
از غلّه اثری ندید و ازان سوراخ با نبار خانه در آمد آنمقدار خورنی که قوت یکشبه را شاید
موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر پر
سودا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری

افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی برابر دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن
منتفع گردد بر وجهی که نقصان براس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت** چو دخلت نیست
خرج آهسته ترکن * بد خل و خرج خود هر دم نظر کن * چون پدر تمام این داستان پرداخت
پسر کوچکتر برخاست و دیباچه سخن را بجواهر ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد
از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از ان سودی تمام گرفت ان سود را چگونه خرج
کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس خداوند
مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات
ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن نگشایند و فی الحقیقة اتلاف
مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین **مثنوی**
هست بر مردم عالی گهر * بخل ز اسراف پسندیده تر * گرچه عطا در همه جا دلکش است *
هر چه بهنجار بود آن خوش است * دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز فرماید که مردم
بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دین دار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل
عاقبت هدف تیر تاراج می شود مثلا حوضی بزرگ که از چند جوی پیوسته آب در وی آید و
باندازه مدخل مخرجی نداشته لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون رود و رخنها در دیوار
وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و
جوانب پراکنده گردد بشر مال البخیل بحادث او وارث **مثنوی** مال کز وی بخیل بهره نیافت *
دست تاراج داد بر بادش * تا بوارث رسید که کاهی * فز نفرین نمیکند یادش *
چون پسران نصایح پدر شنودند و منافع سخنان او نیکو شناختند هر یک وقتی اختیار نمود

دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سوزورد دست پیش گرفته
با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوّت ایشان طاقت مقاومت نداشتی
و شیر فلک از صولت و صلابت او چون گربهٔ روزه دار هیبت خود در پنجهٔ اضطرار نهان کردی
بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر ۞ بدیدن دلارا برفتن دلیر ۞ یکی را شتربه نام بود
و یکی را مندبه و خواجهٔ تاجر پیوسته ایشانرا تربیت کردی و خود تعهّد حال ایشان نموده
رعایت فرمودی امّا چون مدّت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری بر احوال
ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضارا در اثنای خلالی عظیم پیش
آمد و شتربه در انجا بماند خواجه فرمود تا بحیلهٔ تمام اورا بیرون آوردند چون طاقت
حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد فرمود و مقرر شد که چون قوّتی گیرد اورا
بکاروان رساند مزدور یکدو روزی میان بیابان بسر برد و از تنهایی ملول شده شتربه را
گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید که شتربه از غایت کوفتگی والم مفارقت در گذشت
اما شتربه را بدک مدت قوت و حرکت پدید آمد و در طلب چراخور هر طرف می پویید تا
بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت
غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ او دیدهٔ حیرت گشاده بیت از گل و سبزهٔ نوخاسته
و آب روان ۞ چشم بد دور تو گویی که بهشتی دگر است ۞ شتربه را آن منزل خوش آمد رخت
اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف دران ساحت د
مرغزار بچرید دران هوای روح بخش و فضای دلگشای براد دل گذرانید بغایت قوی جثّه
و فربه گشت لذّت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاط هرچه تمامتر

بانگ بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری بغایت شوکت و وحوش
بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر
از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود
بزرگتر ندیدی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی هرگز نه گاو دیده بود و
نه آواز او شنیده و چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع
ندانند که هراس باو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمی کرد و بر جای ساکن می بود و در حشم او
دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و یکی را دمنه و هر دو بذهن و ذکا شهرت داشتند
اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریصتر دمنه بفراست از شیر دریافت که
خوفی بروی مستولی شده و از امری دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چه میگویی
که نشاط حرکت گذاشته است و بر یکجا قرار گرفته **بیت** آثار ملالت از جبینش
داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این کار چه کار و با گفتن این چه نسبت
بیت تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه
دولتش آسایش روزگار می گذرانیم بهمان پسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک در گذر و
از تحقیق احوال ایشان خاموش باش چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلطان مشرف
توانیم شد یا سخن ما نزد ایشان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلیف باشد
و هر که بتکلیف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزینه رسید دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید بر
چوب نشسته آنرا می برید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن

آن آسان گشتی وراه آمد شد براره گشاده شدی وچون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری را
بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی بر ین منوال عمل مینمود و بوزنه تفرج میکرد که ناگاه درودگر
در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست ازان جانب
که بریده بود داشتن او بشکاف چوب فرو رفت و آن میخ که در پیش کار بود پیش ازانکه
دیگری بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و اشین او
در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور شده می نالید و میگفت **بیت**
آن به که هر کسی بجهان کار خود کند • وانکس که کار خود نکند نیک بد کند • کار من میوه چیدن است
نه اره کشیدن و پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیشه **ع** آنرا که چنان کند چنین آید پیش •
بوزینه باخود در اندیشه بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و مآل کار بوزینه
ازان فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته اند **مصراع** کار بوزینه نیست نجاری • و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد **العربیه**
لکل عمل رجال **بیت** مثلی یاد دارم از یاری • کار هر مرد و مرد هر کاری • این کار
نه کار تست فروگذار و اندک طعمه و قوتی که می رسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب
نماید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیز پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک
یافتن منصب عالی باشد تا دران حال تواند دوستانرا بلطف نواختن و مهم دشمنان
بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آورد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه
که با استخوانی شاد شود و گربهٔ حریص طبع که بنان پارهٔ خوشنود گردد و من دیده ام که
شیر اگر فرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور

آورد **بیت** همت بلند دار که پیش خدا و خلق ٭ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ٭ و هرکه درجهٔ
بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان جهت ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند
وانکه بدنارت و دون همتی سر فرود آورد چون برگ ناژو اگرچه دیر پاید نزدیک
اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی نگیرند **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ٭
مرده آنست که نامش به نکویی نبرند ٭ کلیله گفت مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که
بشرف نسبت و فضیلت بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند
و ما ازان طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم توانیم گذارد **و**
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات ٭ چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش ٭ دمنه گفت دستمایهٔ
بزرگی عقل و دانش است نه اصل و نسب هرکه عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از
پایهٔ خسیس به پایهٔ شریف رساند و هرکه رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ
عالی بمنزلهٔ دنی اندازد **قطعه** به پیشکاری عقل شریف و رای درست ٭ توان کمند
تصرف بر آسمان افکند ٭ وگر نه دیدهٔ دل برگشاید از همت ٭ نظر بسوی معانی نمیتوان افکند ٭
و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و نزول از
مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گرانرا بمشقت فراوان از زمین بر دوش
توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت
که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بجانب معالی رغبت نمیتواند نمود **نظم** نازنین را
عشق ورزیدن نزیبد جان من ٭ شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند ٭ هرکه آسایش الخمول راحة
طلبد دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از

خارستان الخمول راحةً نا اندیشید اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت
خواهد نشست **قطعه** تا غم نخورد و در دنیفزود قدر مرد * تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت *
در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو * بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت * تو مگر داستان آن دو همراه نشنیده
که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بواسطهٔ کاهلی و تن آسایی
بحضیض احتیاج و پریشانی افتاد کلیله گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
دو رفیق بودند یکی سالم نام داشت و یکی عالم و بموافقت در راهی میرفتند و منازل و
مراحل قطع می کردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سبز خنگ فلک عنان در
عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ
آبی بود بصفا چون رخسار تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار
در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرد آن درختان میوه دار پر بهم آورده **مثنوی**
ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده * ز دیگر سو درختان پر کشیده * بپای سرو و سنبل در فتاده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده * القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک
رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش بود آنجا برسم آسایش مقام گرفتند
بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و چشمه گذری می کردند و از هر جانب نظری
می افکندند ناگاه بر کنار حوض از ان سو که آب در می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که قلم
قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتواند کشید بر وی نوشته که ای مسافری که این منزل را
بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم
ولی شرط آنست که از سر گذشته پا درین چشمه آب نهی و از قطرهٔ گرداب و هول و غرقاب

اندیشه نا نموده خود را بهر نوع که بتوانی بکنار اندازی و شری که از چنگ تراشیده در پایان
کوه نهاده اند آن را از دوش کشی و بی تعلّل و تأمّل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی
و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار
باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی** تا ره نروی کسی بمنزل نرسد
تا جان نکند بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یکشعشعه جز بمرد عاقل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط عالم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان
مخاطره به پیمایم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمایم **بیت**
یا با مراد بر سپهر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد
خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصوّر
فایده و صورت خیالی خود را در تهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است و هیچ عاقل زهر
بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد براحت نسیه قبول نکند **بیت**
نیست برابر بنزد مردم دانا یکدمه غم با هزار ساله تنعّم عالم فرمود که ای رفیق شفیق
هوس استراحت مقدّمه خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و
عزّت **القطعه** هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد نکرد وانکه نرسید
از جفای خمار قدح باده مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید تا پایه
بلند بدست نیاید از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز
بکلید فتح نتوان گشاد و من راه همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل
بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فامّا در راهی قدم
زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش بدید نباشد از طریق خرد
دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند
و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده
باشد و نقد عمر عزیز بباد فنا بر نداده مثنوی تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آیی نخست رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند و این رقم از برای استهزا و بازی کشیده و
این چشمه گردابی باشد که آشنا بکنار نتوان آمد و اگر نجات ازو میسّر گردد ممکن که وزن شیر
سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن که بیکبار دویدن
خود را بسر کوه نتوان رسانید و اگر این همه بجای آورده شود معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود
باری من درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن
درگذر که بقول کسی ازین راه بگردم و عهدی که بسته‌ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن بشکنم
و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت نکنی باری تماشا نظاره
میکن و بدعا و نیاز مندی مددی میده بیت دانم که ترا قوت می خوردن نیست
باری بتماشا گری مستان آی سالم دانست که او از کار خود بیجهت است گفت میدانم
ای برادر که بسخن من ممتنع نشوی و ترک این کار نا کردنی نمیکنی من طاقت مشاهدهٔ این حالت
ندارم و تفرّج کاری که ملایم طبع و قبول دل نیست نمی توانم و من صلاح در آن دیده‌ام که
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش پس سالم باری که داشت برا حله نهاد و

دیار خود را وداع نموده بسلامت روی براه نهاد عالم دل از جان برداشته بلب آب
آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ، یا غرق شدن یا گهری آوردن ،
پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد **بیت** وان چشمه نبود بلکه
دریایی بود ، آنجا خود را بصورت چشمه نمود ، عالم دانست که آن چشمه گرداب بلاست
اما دل قوی داشت و باشناوری یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمد و نفسی راست
کرده شیر سنگین بقوت تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیکدویدن
خود را بسر کوه رسانید دران طرف کوه شهری دید بزرگ با هوای خوش و فضای دلکش **شعر**
شهری چو بهشت و نکویی ، چون باغ ارم بتازه رویی ، عالم بر بالای کوه قرار
گرفته بجانب وی می نگریست که ناگاه از ان شیر آوازی بصلابت که لرزه دران کوه و
صحرا افتاد بیرون آمد و آن صدا بشهر رسید خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون
آمده روی بکوه نهادند و متوجه عالم شدند عالم بدیدهٔ حیرت می نگریست و از هجوم
خلایق تعجب می نمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا
آوردند و بالتماس تمام او را بمرکب راهوار سوار کردند و بجانب شهر بردند و سر و
تن وی بگلاب و کافور شستند و خلعتهای پادشاه پوشیده باعزاز و اکرام تمام زمام
سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند عالم از کیفیت آن سوال کرد بدین نوال
جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخت و آن شیر سنگین را بانواع فکر
و تأمل و ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند
وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذرد و شیر را برداشته بر بالای کوه برآید و هر اینه

در زمانی این حال وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم آلهی
آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستارهٔ حشمت
آن صاحب‌دولت از دروهٔ آیین کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند
و او را بپادشاهی برداشته در سایهٔ عدالتش بآسانی روزگار گذرانند تا آن زمان که
نوبت او نیز بسر آید و دور صاحب فرمان دیگری آید **بیت** یکی چون رود دیگر آید بجای
جهان را نمانند بی کدخدای ٭ و مدتها تمادی شد که این قاعده بهمین دستور که مذکور
شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه شهری و فرمان فرمای دهر **مصراع** ملک آن
تست و فرمان فرمای هرچه خواهی ٭ عالم دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای
دولت بوده **بیت** دولت چو به پیشکاری آید ٭ هرکار چنان کند که چون شاید ٭
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و
هرکرا سودای سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون
قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل
نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله
گفت کلید این در از کجا بچنگ آوردهٔ و اندیشهٔ دخل این مهم چگونه کردهٔ دمنه گفت میخواهم
که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را باو عرضه کنم و
ممکن است که بنوش داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیله در
حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قربت نزد شیر چگونه دست
دهد و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی

باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی کرد دمنه گفت
چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هرکه بر هنر خویش
اعتماد دارد در هر کار که خوض نماید چنانچه شرطست از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر
دولت پدید آید با آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان
مرتفع گشته رتبت سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان
قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجّاری بوده و تو درودگری نیکو دانی تدبیر مملکت و رای
کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت جهانداری بمن ارزانی داشت
هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشت **بیت** فرد چون دفتر تلقین گشاید
زمن آن در وجود آید که باید ؛ کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در خدمت ایشان تقرّبی
یافته باشند بالتفات پادشاهانه تقرّب و اختصاص دهند و چون تو با شیر نه
سابقهٔ موروثی داری و نه مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمنکامی شود
دمنه گفت هرکه در ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع رسیده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد
ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز همان می جویم و از جهة آن
می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را بخود راست آورده ام
و میدانم که هرکه درگاه ملوک را ملازم گردد او را پنج کار اختیار باید کرد اوّل آنکه شعلهٔ آتش
خشم را بآب حلم فرونشاند دوم از وسوسهٔ شیطان و هوا حذر نماید سیوم حرص فریبنده
را و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بکوتاه دستی و راستی

نهد پنجم حوادثی و دقایقی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه بدین صفتها متصف گردد
هرآینه مراد او بخوبتر وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیله
منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت
میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه همت خود را بر
متابعت او مقصور گردانم سیوم آنکه افعال و اقوال او بنیکویی بازنمایم چهارم آنکه چون
کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بینم آنرا در چشم و دل وی شیرین و
آراسته گردانم و فواید و منافع آنرا بنظر وی درآرم تا شادی او بخوبی رأی و راستی تدبیر او
بیفزاید پنجم آنکه اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت
آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا بازنمایم و ازسوی عاقبت آن اورا
بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازد و بعنایت خود مخصوص گرداند
و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر نهان نمی ماند و هیچ هنرمندی
از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود **بیت** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند
جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ● برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه
کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین کار قرار گرفته است و عزیمت تو برامضای این مهم
تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوار است
و حکما گویند که بر سه کار اقدام نباید نمود مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان
دوم چشیدن زهر بگمان سیوم افشای سر خود با زنان و علما پادشاها نرا بکوه تشبیه کرده اند
اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما بران مسکن مار و پلنگ و موذیات دیگر نیز باشد

هم رفتن بآن دشوار است و هم مقام کردن بآن مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلاطین مشابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود **بیت** بدریا در منافع بیشمار است ؛ وگر خواهی سلامت بر کنار است ؛ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست هرکه بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **مثنوی** از صحبت پادشه بپرهیز ؛ چون هیزم خشک از آتش تیز ؛ فامّا هرکه از مخاطره ترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد **بیت** از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ؛ بر نه بندد گر بترسد از خطر بازرگان ؛ و در سه کار شروع نباید نمود مگر به بلندی همّت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **مثنوی** چون بازوی همتم چنین است ؛ هرچه طلبم در آستین است ؛ میکوش بهمتی که داری ؛ تا کار بکام دل گذاری ؛ فی الجمله بهرچه دست داری ؛ همت چو قوی بود برآری ؛ کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **مصراع** اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ؛ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند فلان پسر فلان که مدّتی ملازم عتبهٔ علیّه بوده شیر گفت آری می شناسم پس اورا پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت حالا بدستور پدر ملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر شود آنرا بجد خویش کفایت کنم و برای روشن بران خوض نمایم چنانچه بارگان و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بمدد زیردستان با تمام رسد

ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس ❊ کاری که از سوزن ضعیف آید نیزهٔ سرافراز مقصرست در تربیت آن و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در اتمام آن متحیر و هیچ خدمتکاری اگر چه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده باشد امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از سوخ بپردازند بیت گر دسته گل نیاید از ما ❊ هم هیزم دیگ را بشاییم ❊ شیر چون سخن دمنه بشنید باو معجب گشته از فصاحت و بلاغت او متعجب شد روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد هنرمند اگر چه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که افروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق یارست ❊ بر ناصیهٔ وی آشکاراست ❊ دمنه برین سخن آگه شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده است و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود تامل نمایند و هر آنچه هر یکرا بخاطر رسد بعرض رسانیده طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق آنرا نیکو بشناسد و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یکرا بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک پنهان باشد هیچکس در پروردن آن سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسان است لاشک آنرا پرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه باب تربیت ملوکست و هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت

43

اختصاص دهنده بمقدار تربیت ازو فایده گیرند **بیت** من همچو خار و خاکم و تو
آفتاب و ابر؛ گلها و لالها دهم ار تربیت کنی؛ شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید
کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه
درین کار نظر بحسب کند نه بنسب و اگر جمعی مهتران خدمت آبا و اجداد وسیله سازند
بدان التفات ننماید که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد **مثنوی** از هنر خویش گشا
سینه را؛ مایه مکن نسبت دیرینه را؛ زنده بمرده مشو ای ناتمام؛ زنده تو کن مرده خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان؛ گر نه سگی چون خوشی از استخوان؛ موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزار که ازو میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که بوحشی
و غریب است چون ازو منفعتی تصور میتوان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را بدست می آرند
پس ملک باید که نظر بر آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسانی که در
کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد
که منصب خردمندانرا به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ
پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار
بدست گیرند خلل کلّی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بشاه و رعیّت برسد
بیت همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز؛ دران دیار که طوطی کم از زغن باشد؛ دمنه چون
از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام نموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان وی
انس و الفت کرده بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح امور

مملکت و دولت و حضرت مدار علیه گشت و مشار الیه شد روزی وقت و زمانرا مساعد و موافق
یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجای قرار گرفته است و لذت حرکت و لذت
حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آنرا بدانم و دران بهر نوع که تواند
مقدور بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میان
شتربه بانگی صعب بکرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تملک از دست او بشد
بالضروره راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می شنوی
و من نمیدانم آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر
چنین است ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را جز این آواز
دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدینمقدار از مکان موروث جلا
کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار
که کسی بدان از جای برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نشود
مصراع تا بهر بادی نجنبی پا بدامن کش چو کوه • و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثهٔ
قوی التفات نباید کرد نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری باطنی باشد هر چند
فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگال باز ضعیف در
ماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان زن [روباه] رسید شیر پرسید که چگونه بود
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشهٔ میرفت و ببوی طعمه هر طرف
می گشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی وی آویخته بودند و هر گاه که بادی میوزیدی
شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی

روباه بزیر درخت مرغ خانکی دید که منقار در زمین می زد و قوتی می طلبید در کمین نشست و
خواست که او را صید نماید که ناکاه آواز طبل بکوش وی رسید نکاه کرد جثه دید
بغایت فربه و ازو آواز مهیب استماع می افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید
که هرآینه پوست و کوشت او فراخور آواز بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد
مرغ ازان واقعه خبردار شده بکریخت روباه بصد محنت بربالای درخت برآمده میکوشید
تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن کرفت و کفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن
صید حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید قطعه
دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست کرت دانشی هست معنی طلب
بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل برای آن آوردم تا ملک بآواز مهیب و هیکل
عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اکر نیک درنکرد ازان آواز و جثه هیچ
کار نیاید و اکر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را
معلوم کردانم شیر سخن دمنه موافق افتاد بحسب اشارت شیر بجانب آن آواز
روان شد اما چون از چشم شیر غایب کشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
شده با خود کفت عظیم خطایی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرکان
کفته اند پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طایفه اعتماد نکند و در مهمات خود
خاصه در کتمان آن مبالغه دارد و رمزی با ایشان در میان ننهد اول آنکه هرکه بر درکاه
او بی جرم و جنایت جفایی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم

آنکه مال و حرمت او پیش پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر و تنگ شده سیوم آنکه از
عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید بدریافت عمل ندارد چهارم شریر و مفسد که فتنه
جوید و بجانب ایمنی و آرامش میل بنود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او
تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که ابنای جنس او گوشمال داده باشند و در حق او
زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم مانده دیگران بی سابقه
خدمتی بیشتر از و تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت او دریافته باشد و بروی سبق گرفته
و بدان پایه رسیده و سلطان با وی همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه
خود را منفعتی تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگاه قبول نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را
مقبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا
دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند
راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود پس بحکم این مقدمات
پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرو گذاشتن او بجانب حصم از روش
خرد و دور اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی زیرک می نماید و بروزگار دراز بر درگاه من مهجور
و رنجور بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل خیانت اندیشیده
فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بخدمت او رغبت نموده
برانچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر
خارج باشد چو اگر مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بستم و از فحوای این نظم
بدست مباش و در گمان باش ورفتنه و مکر در امان باش تجاوز نمودم و اگر افتی

45

بدین رسالت مترتب گردد من پیش از او صد چندان مستم درین فکرت باضطراب تمام
می خاست و می نشست و چشم انتظار در راه نهاده که بیک ناگاه دمنه پیدا شد
شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت
گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ، آفتاب دولتش بر بندگان
تابنده باد ، ای شهریار کامکار آنکه آواز او بسمع مبارک همیون رسیده گاویست
در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او
از حلق و شکم درنگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شوکتی
ندیدم که بران بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که
احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف توان کرد و بران فریفته نتوان بود
که باد سخت اگرچه برگ گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد
و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور
نرسد بیت باز از پی صعوه ننماید آهنگ ، شاهین شکار پشه نگشاید چنگ ،
دمنه گفت ملک باید که کار او را چندین وزن ننهد و از مهم او اینمقدار حساب نگیرد
که من بغواست نهایت کار او دانسته ام و بر کماهی حال او مطلع شده و اگر
رأی عالی اقتضا کند و فرمان همیون شرف صدور یابد من او را بیارم تا سر ارادت
بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن سخت
شادمان شد و باوردن او اشارت فرمود دمنه پیش شتربه رفت و بدل قوی بی تردد
و تامل سخن راند مصراع نخستین بار گفتش کز کجایی ، و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن

بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه
از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباعست و فرمان فرمای این اقطار و
اصقاعست مرا فرستاده و فرموده که ترا نزدیک او برم و بر تمهید امثال داده که اگر
مسارعت نمایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف
کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و
گفت اگر مرا بوجهی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت
تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که بدان دل او را
آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او
خبر داد بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را اکرام پرسید و گفت
بدین نواحی که رسیده موجب آمدن چه بوده گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر گفت همانجا
مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب رحمت
و عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مایدهٔ پر فایدهٔ عنایت برای ملازمان
آستانهٔ خود کشیده **بیت** درین مملکت گر بگردون رسی ز ما در شکایت نه بینی کسی
در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت شیر
بطوع و رغبت بر میان بست شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود
نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام آن اطناب و مبالغه می نمود و در ضمن آن
روی تفحص حال و تحقیق کار آورده اندازهٔ رأی و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی
دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر

آزمود اعتماد بر وفور دانش او زیاده گشت **بوستان** نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته
شیر پس از تأمل مشاورت و تفکر استخارت کار او را محرم اسرار خویش گردانید و هر ساعت
منزلت او را در قبول و اقبال شریفتر و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمان روایی رفیعتر
می شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر
تعظیم کار و بسر حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده نه
سخن او را وقعی می نهد و نه در مهمی با او مشاورت می نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ
دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد
هم از اول حسود آنرا بسوزد خواب و قرار از وی بشد و آرام و سکون رخت از ساحت
سینه اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعیف رایی و سستی تدبیر
من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و کاو را بخدمت او آوردم تا قرب
و مکانت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب
داد **مصرع** جان من خود کردهٔ خو کرده را تدبیر نیست این تیشه را خود بر پای خود
زدهٔ و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر
و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد
رفته خدمت او اختیار کرده در خدمت او در آموختن آداب طریقت جدی می نمود تا
بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز چون زاهد جامه

ندید وبرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد
در راه دید که دو نخچیر بایکدیگر جنگ می کردند وبسر وشاخ یکدیگر را مجروح می گردانیدند و
درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده تیز چنگ بایکدیگر در کارزار بودند
خون از اعضا وجوارح هریک می چکید روباهی آمد وخون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر
زدن روباه درمیان افتاد واز هر طرف سری محکم بر پهلوی وی آمده بدام هلاک
گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده درگذشت وشبانگاه را که بشهر رسید
در شهر بسته دید از هر جانبی می گشت وبرای اقامت جایی می طلبید قضا را زنی دید
که از بام خانه درمی نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مردی غریب است اورا بمقام
خود دعوت نمود وزاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار کشود ودر گوشهٔ
ازان کاشانه باوراد خود مشغول شد وآن زن به بدکاری وناهنجاری معروف
بودی وکنیزکان جهت فسق وفجور مهیا داشتی ویکی ازیشان که کرشمهٔ جمال او عروسان
بهشت را جلوه گری آموختی واز تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت
سوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه رخنه ساخته ولب جانبخش شکر تنگ کام دلرا
چون تنگ شکر حلاوت بخشیده **مثنوی** خرامنده ماهی چو سرو بلند؛ مسلسل دو
گیسو چو مشکین کمند؛ زسیمین ذقن گوی انگیخته؛ بر وطوق از غبغب آویخته؛
بدان طوق وگوی آن بت مهرجوی؛ زمه طوق برده زخورشید گوی؛ باجوانی زیبا روی
مشکین موی سرو بالایی سیم سایی شیرین زبانی باریک میانی که ترکان خطایی از
حسن زلفش چون سنبل در پیچ وتاب بودند ونوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور

انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** رویی چگونه رویی چو آفتابی ؛
زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی ؛ دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و
ماه قران در یک منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البتّه
این جوانرا غیرت نمی گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی
و تشنگان بیابان طلب با هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی **بیت** غیرتم با تو
حیا نیست که گر دست دهد ؛ نگذارم که در آیی بخیال دگران ؛ زن بدکار از معاملهٔ کنیزک
تنگ آمد و از قصور دخل بطاقت شد و کنیزک حجاب حیا از میان برداشته و جان
بهوای جانان برکف دست نهاده بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که
زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق
و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماسورهٔ کرده
پیش بینی برنا آورد و یکسر ماسوره در دهان گرفته سری دیگر در سوراخ بینی او نهاد و
خواست که دمی بر دمد و اثر غبار زهر بدماغ برنا رساند ناگاه جوان عطسهٔ زد و
بقوّت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهرها بحلق و گلوی زن رسید
و بر جای سرد شد **مصراع** هم در سر آن روی که در سر داری ؛ زاهد آن حال را مشاهده
کرد و آن شب که بدو بدرازی روز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد
صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجّادهٔ طاعت در پیش محراب افق بگسترانید
و مضمون آیت عالی رایت یُخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد **بیت**
یافت صفا گنبد آیینه رنگ ؛ رفت برون چین ز زنگ ؛ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد

آن طایفه ربایندهٔ منزلی دیگر طلبیده کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بسبیل تبرک
زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار داشت او وصیت فرموده خود بضیافت دوستان
رفت و خاتون او دوستی داشت خوش‌طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت
بذله‌گوی و عشوه‌ساز و شوخ چشم و غمزه زن ٭ خوبرویی کاینچنین باشد بلای جان بود ٭ و دلالهٔ میان
ایشان زن حجامی بود که در افسونگری آب و آتش را با یکدیگر درآمیختی و بچرب زبانی سنگ
خاره را نمودار موم ساختی مثنوی فریب‌انگیزی از کید ای گفت ٭ که کردی پشه و سیمرغ را جفت ٭
بلورین سبحه برکار کرده ٭ بجای ریسمان زنار کرده ٭ زن کفشگر چون خانه خالی دید بدلاله خبر
فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی هیاهوی
شحنه و عسس مصرع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو ٭ معشوق او شبانگاه بدر خانه
حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان در رسید
و آن مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوق
شکی در دل وی افتاده و درین محل که او را بر در خانه دید جانب تفتیش غالب شده بخانه
درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستون بست
و خود سر بر بستر آسایش نهاد و مرد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن
زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شناعت
راضی نشدمی که ناگاه زن حجام درآمد و گفت ای خواهر این جوان را چندین چه منتظر میداری
زودتر بیرون خرام و فرصت غنیمت شمار بیت یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست ٭
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید ٭ زن کفشگر بآواز حزین او را طلبید و گفت س آسوده دلا

ای فاخته پرواز کنان بر سروی ❊ خون خوردن عشاق جگرخوار چه دانی ❊ حال دل دلازار چه دانی ❊
ای یار مهربان ناله زار من شنو ❊ حال دل مرغان جگرخوار چه دانی ❊ خون خواری عشاق
و حال زار من معلوم کن که شوهر بی رحم من مکرا و را بدین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه
در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی مرا برین ستون بست اگر بنسبت من شفقتی داری و
با یار من در مقام رحمتی زودتر مرا بکشای و دستوری ده تا بعوض خویش ترا بر ستون
بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا رهین
نعمت می سازی و نیز محبوب مرا ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی بکشادن او و بستن خود
تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را از استماع این سخنان سررشته جنگ
زن و شوهر بدست افتاد درین میان کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم
آنکه آواز او نشناسد و بران حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت هرچند
کفشگر فریاد کرد از زن حجام آواز بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت
و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بدست او نهاد که اینک تحفه که بنزدیک معشوق
فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود گفت عجب حالتی است مصرع عشرت دگری کرده و
محنت دگری دید ❊ چون زن کفشگر باز آمد و خواهرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد
و عذر بسیار خواسته او را بکشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی
بخانه نهاد مصراع وز تحیر گاه می خندید و گاهی می گریست ❊ زاهد این صورتها می دید
و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود
اما زن کفشگر ساعتی پاره امید پس دست مکر و دغا بدعا گشوده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر

بر من ستم کرده و بتهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش
ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن باز ده در وقت دعا و مناجات آن زن
شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای سوز انگیز او را می شنید فریاد برکشید که
ای نابکار رتبه روزکار این چه دعاست که می کنی و این چه تمناست که می پزی دعای فاجران
برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روایی نمی یابد **بیت**
گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید * زبان پاک و دل پاک هر دو می باید * ناگاه زن نعرهٔ
زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی بینی و فضل نامتناهی مشاهده کنی
که چون دامن من از لوث تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی این شکسته را درست گردانید
و در میان خلق از فضیحت رسوایی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغ افروخته
پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ اثر زخمی و جراحتی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر حلّی
خواسته بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بیّنت و ظهور
حجّت بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غمّاز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن
خود را نیازارد و بقیّت العمر از فرمان مستورهٔ باصلاحیّت که البتّه دعای او را حجابی نیست
بیرون نرود و از آن جانب زن حجّام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و غیرت برو
مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان و
همسایگان را درین باب چه عذر آورد و جواب خویشان و آشنایان چگونه باز دهد
و درین میان از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار من بیاور که بخانهٔ فلان خواجه

میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود و با آن فراستره تنها بدست استاد داد مرد حجّام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیند اخت و فریاد برکشید که بینی بینی حجّام متحیّر شد و اقربا و همسایگان درآمده زن را با جامهٔ خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشادند و آن بیچاره نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار امّا چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از میان برداشت و آیینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهبد ز شرق ۞ شه غرب در بحر خون گشت غرق ۞ اقربای زن جمع آمده حجّام را بقاضی بردند اتّفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبّتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسشی بجای می آورد چون کسان زن حجّام مرافعه مهمّ کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و سببی شرعی مثله کردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجّام متحیّر شده در تقریر حجّت عاجز گشت و قاضی بنصّ قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایّها القاضی درین کار تأمّلی باید کرد و دیدهٔ فراست بباید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجّام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجّام بازداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را بیانی و این معانی را ترجمانی بیان فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اوّل تا آخر باز گفت که اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترّهات دزد فریفته نگشتمی آن غدّار مکّار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی

واز صفت خونخوارکی درکذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی واکر زن بدکار قصد آن جوان
غافل نکردی جان شیرین بباد نبردادی واکر زن حجام بدان فعل حرام مددکاری ننمودی
مثله نکشتی وفضیحت نشدی هرکه بدکند نیکی طمع نباید داشت وهرکه نیشکر طلبد تخم حنظل نباید
کاشت بیت چنین کفت دانای آموزکار ٭ مکن بد که بد بینی از روزکار ٭ واین مثل
بدان آوردم که راه این محنت تو بخود نموده و در این رنج ومشقت خود بر خود کشوده ع
آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست ٭ دمنه کفت راست میکویی واین کار من خود
کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی وحیله کشادن این عقد چکونه می اندیشی کلیله
کفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام ودر قبول ارتکاب تو این امر را متفق نه
حالا نیز خود را درین باب برطرف می یابم ومدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مکر
هم خود در بارهٔ خود فکری نمایی که کفته اند مصرع هرکسی مصلحت خویش نکو میداند ٭
دمنه کفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل کرد این کار برآیم وبهر وجه که باشد کاورا ازین
رتبه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال وتقصیر را در مذهب حمیت اصلا
رخصت نمی یابم واکر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد ومروت معذور نمی باشم ونیز
منزلتی نو نمیخواهم وزیاده از آنچه حد منست داعیه ندارم وبزرکان کفته اند که عاقلان در
پنج کار اکر سعی بسیار کنند معذورند اول در طلب جاه ومنزلتی که پیش ازان داشته باشند
دوم در پرهیز کردن مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیوم در محافظت منفعتی که دارند
چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب منافع
ودفع ضرر در زمان مستقبل ومن کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم وجمال

حال من تازه شود و طریق آنست که بحیله در پی کار او باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین
سرمنزل رخت بربندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل
کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیدم که دو گنجشک بر شاخ
درختی آشیانه داشتند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن
درخت در پایان وی بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه
بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت**
گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ٭ اگر سیمرغ بودی در ربودی ٭ هرگاه که گنجشکان حب
الوطن من الایمان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آیند آن باشه از
کمینگاه بیرون جستی و ایشانرا در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکانرا
بحکم آن منزل جلا نمودن متعذر بودی و از بیداد جفای آن باشهٔ جفا پیشه امکان بودن
نیز متعسر **مصرع** نه روی سفر کردن و نه رای اقامت ٭ نوبتی بچگان ایشان قوتی
یافته و بال و پر برآورده حرکتی می کردند و پدر و مادر از دیدار فرزندان خوش برآمده
از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت
و بیکبارگی بساط نشاط ایشان درنوردیده با اضطراب و زاری نالهٔ بیقراری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رشیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن
حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر **بیت** از ما مپرس آتش دل
تا چه غایتست ٭ از آب دیده پرس که او ترجمان ماست ٭ پس قضیهٔ ظلم باشه و ربودن
فرزند بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق

بندگانست امّا حضرت مسبّب الاسباب هر دردی را دوایی مقرّر کرده و هر رنجی را شفایی
فرستاده ممکن که اگر در دفع این غایله سعی بجای آرند و در حلّ این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر
ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد و یکی بتعهّد حال
بچگان توقّف نموده دیگری بچاره‌جویی پرواز کرد چون قدری بپرید در اندیشه افتاد که آیا
کجا روم و درد دل خود با که گویم **بیت** بدرد دل گرفتارم دوایی دل نمیدانم ؛ دوای درد دل
کاریست بس مشکل نمیدانم ؛ قضا را سمندری از معدن آتش دور افتاده بود و در فضای صحرا
طوفی می‌نمود گنجشک را چشم بروی افتاد آن شکل غریب و هیئات عجیب بنظر وی درآمد با خود
گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا
بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمده بعد از لوازم تحیّت مراسم خدمت رعایت
فرمود سمندر نیز بزبان غریب‌پروری و شرایط مسافرنوازی تقدیم داد و گفت آثار
ملال در بشرهٔ تو مشاهده می‌رود اگر از رنج راهست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای
تا بآسودگی مبدّل گردد و اگر حالت دیگر است هم بازنمای تا در تدارک آن بقدر طاقت
سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش
پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد **بیت** با هر کسی که شرح دهم داستان خویش ؛
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم ؛ سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقّت در اشتغال
آمده گفت غم مخور که من این بلا از سر تو مندفع گردانم و امشب چاره‌ای سازم که خانه و آشیانه
او را با هرچه از آن او باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتی که
من نزد تو آیم گنجشک نشان خانهٔ خود بر وجهی که بران شبهتی نماند باز داد و بادل

شاد و خاطری از بار غم آزاد روی باشیانهٔ خود نهاد و چون شب درآمد سمندر
با جمعی از ابنای جنس خود هر یک قدری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل
شدند و برهنمونی کنجشک خود را باشیانهٔ باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیه
غافل سیر خورده بوذند و در خواب شده سمندر آن آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند
بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازکردانیدند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیان
آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفای آن نایره
عاجز بود بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمکر ز ظلم آتشی بر فروخت
چو زد شعله اول هم او را بسوخت ❊ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس که در
دفع دشمن کوشد با انکه او خورد و ضعیف و خصم او قوی و بزرک باشد امید نصرت و
ظفر هست کلیله کفت حالیا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده و لوای دولت او
برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را با او متغیر کردن بغایت مشکل
می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را رد نسازند و هر کرا
بر دارند بی انکه امری عظیم حادث کردد از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد
دانی چیست ❊ شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش ❊ دمنه کفت کدام سبب از این
کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیکر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم
از ملازمتش متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی تربیت کنند بی
سبب کلی رد ننمایند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از و منقطع کشته و از این صورت
آفتهای بزرک متوقع است و حکما کفته اند آفت ملک و خطر ملک بیکی از شش چیز می تواند

اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را فروگذاشتن
و ناامید گردانیدن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده
حادث گردد و شمشیرهای مخالف از نیام کشیده شود سیوم هوا و آن مولع بودن باشد
بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب
خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و غرق
و حرق و مانند آن چهارم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت
و سیاست نمودن پنجم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید
و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید و آنجا که سر قهر باید بست در
لطف گشاید ششم جنگ و صلح بی محل نیاید بکار ؛ جای گل گل باش و جای خار خار ؛
کلیله گفت دانستم که کمر انتقام دربسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری
باو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بدو باز
رسد مصرع هر که بدی کرد بجز بد ندید ؛ آفت آن زود بوی در رسید ؛ و هر که دیده
عبرت بگشاید و بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست
و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده
آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و
تعدی گشاده و پای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و
بی رحمت و خیره کش ؛ ز تلخیش روی جهانی ترش ؛ شب و روز از بیداد او دست
برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون

باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده
بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا
کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم
شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای
هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی دران مرز و کشور مخواه ٭ که دلتنگ
بینی رعیت ز شاه ٭ رعایا را ازین مژده جانی نو بدید آمد و فقرا را بدین بشارت گل مراد
در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد ٭
بشارتی بدل و مژده بجان آمد ٭ القصه یمن معدلتش بجایی رسید که برّه از پستان شیر شیر
سیر میخورد و تذرو و باز در مقام همتازی و همبازی می شدند و بدین واسطه او را شاه دادگر
لقب دادند بیت چنان کرد دنیا ز انصاف محکم ٭ که گوگرد را پاسبان گشت آتش ٭
یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت سؤال کرد و از تبدیل حرارت جور
و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نموده شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم
بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم که ناگاه سگی دیدم از عقب روباهی دوید
و بدندان استخوان پایش درهم خایید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ تنگ در گریخت
و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای سگ بشکست هنوز چند گام نرفته
بود که پیاده اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ پاره راه قطع
ناکرده پایش بسوراخ فرو رفت و بشکست با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه
دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد بیت نکوئی دریاب و بد مکن زنهار ٭

که بد و نیک باز خواهی دید ۞ و این مثل بدان آوردم که از مکافات بد اندیشی و از مقام بد اندیشی
بگذری که بما داشآمت آن در تو رسد و معنی مَن حفر بئراً لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی بوده
که بد مکن که بد افتی و چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کش
و ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر
آزاری از و بآزارندهٔ او رسد بدان چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل
خللی بکار تو نیاید اما چگونه در هلاک او سعی کنی و او را قوتی از قوت تو بیش است و
دوستان و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان
بیشمار نشاید نهاد و رای و تدبیر را بدان مقدم باید دانست چه آنچه برای و حیلت سازند
غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و تو نشنیده که زاغی ماری را بحیله هلاک
کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی
خانه گرفته بود و در شکاف سنگ آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب
دهانش زهر هلاک و سمات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه
که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند سوختی چون ستمکاری
مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغال که دوست او بود درمیان
آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال
بپرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی
کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب رود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا
دیگر قصد قرة العین من نکند و فرزندی که نور دیدهٔ منست از شر او ایمن ماند شغال گفت

این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند را قصد دشمن بر وجهی باید کرد
که دران خطر جان نباشد زیراکه زینهار ازین فکر بگذر تا چون ماهی‌خوار نکنی که در هلاک
خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بر باد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهی‌خواری بوده است بر لب آبی وطن کرده از همه مهمّات روی بصید ماهی
آورده بقدر حاجت ماهی می‌گرفت و روزگاری در رفاهیت می‌گذرانید چون ضعف
پیری بر وراه یافت و قوّت بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز ماند و بدام
غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ۞ که گردشان
بهوای دیار ما نرسید ۞ افسوس که عمر عزیز بیازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم
پیری پای مردی تواند بود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوّتی نمانده
و از قوتی چاره نیست همان به که بنیاد کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم **ع**
شاید که بدین بهانه روزی گذرد ۞ اندوهناک و آه زنان و سینه کنان بر لب آب
نشست خرچنگی او را از دور دید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگند و گفت ای عزیز ترا غمناک
می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادّهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سدّ رمق و قوت
لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصانی زیاده نمی‌افتاد و اوقات من نیز
به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می‌بود امروز دو صیّاد اینجا می‌گذشتند و میگفتند
درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی دیگری را گفت در فلان آبگیر
ماهی ازین ماهی بیشتر است اوّل کار ایشان بسر داریم پس روی بدینها آریم و اگر

حال بی‌نوال باشد ما دل از جان شیرین بر باید کرفت و در تلخی مرک نهاد و خرچنک که این خبر
شنید بنزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز کفت جوش و خروش
در ایشان افتاد باتفاق خرچنک رو بماهی خوار نهادند و کفتند اینچنین حبری از تو بما رسیده
و عنان تدبیر از دست ما ربوده **بیت** چندانکه سراپای مهم میسنکریم ❊ پرکار صفت
ز عجز سرکشته تریم ❊ حالا با تو مشاورت می‌کنیم و خردمند اکرچه دشمن بود چون با او مشاورت
کنند باید که شرط نصیحت فرو نکذارد خاصه در کاری که نفع بدو عاید باشد و تو خود می‌کویی
که بقای ذات تو بدوام عمر ما متعلّق است پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهی خوار
جواب داد که من خود این سخن از زبان صیّادان شنیده ام و با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر بنیامده که درین نزدیک آبکیری میدانم که آبش با صفا
با صبح صادق دم برابری می‌زند و در نمودن عکس صور بر آیینه کیتی نمای سبقت می‌کیرد
و ریک در قعر آن توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غوّاص
فهم بقعرش تواند رسید و نه سیّاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیّاد
بر آن آبکیر نیفتاده و پای آن عذیر جز بزنجیر آب ندیده **بیت** آبکیری بسان دریا نیست ❊
نه که دریای بی سر و پا نیست ❊ اکر بدینجا تحویل توانید کرد بقیّة العمر در امن و راحت و
عیش و فراغت توانید بود کفتند نیکو راییست و اما بی معاونت و یاری تو نقل
ممکن نیست ماهی خوار کفت و آنچه از قدرت و قوّتست از شما دریغ ندارم اما فرصت
تنک است ساعت بساعت صیّادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرّع
نمودند و بمنّت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بآن آبکیر رساند

پس ماهی‌خوار هر صباح ماهی بردی و بر بالای پشته که در حوالی آن بود بخوردی و چون
باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش‌دستی جستندی و خرد بچشم
عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و زبان بهزار دیده بر حال زار ایشان می‌گریست
و هر آینه هر که ببلای دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگهر اعتماد روا دارد سزای او این است
چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای آبگیر در سر افتاده بود خواست که تحویل کند
ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی دادند ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمن ازو کلی‌تر نیست اولی
آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجوابگاه
ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید
که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون
خود سعی کرده باشد و در خون خود غافل نشسته و چون بکوشد حال از دو بیرون نخواهد
بود اگر فیروز آید نام مردی بر صحیفهٔ روزگار بگذارد و اگر خود کاری از پیش نرود
باری بعدم غیرت و حمیّت مطعون نگردد القطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع
ضرر ؛ بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری ؛ که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ؛
وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری ؛ پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی‌خوار افکند و حلق
او را محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق‌افشاری بیهوش
شده از هوا در افتاد و با خاک برابر شد خرچنگ از گردنش فرود آمد و سر خویش گرفت
و پای در راه نهاده بنزدیک بقیّهٔ ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات
حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد دشمنان شاد گشته وفات ماهی‌خوار را

عمری تازه وحیاتی بی اندازه شمردند **قطعه** دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که دو صد سال زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراغ ز دشمن
زهر چه دانی به واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر وحیله خود هلاک شوند
و وبال و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بدو عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب
بقای خود و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رأی خردمندانرا
خلاف نتوان کرد **بیت** مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رأی تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و در بامها وصحراها نظر کنی هر جا
پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آیی و برداری و در روی هوا بر وجهی روی که
از چشم مردمان غایب نباشی می بوشک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب
آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بیند از بی آنکه خود در رفع آن سعی کرده باشی فراغت
خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی پیرایه بر گوشه بام نهاد
و خود بطهارت مشغول گشت زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار
انداخت مردمانی که بر پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند و زاغ باز رست
مصراع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا
بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت کاورا قوت و شوکت و عقل
و تدبیر همه حاصل است و بمکر بر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو
بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند
و تو مکر داستان آن [illegible] خرگوش نشنیده که [illegible] کرد و خود گرفتار شد دمنه

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی در صحرایی بوی طعمه
می دوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت از همه طرف او گرفته گرگ آن را
غنیمتی شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم او
و آزار آسیب قدم او متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بر وی گرفته گفت
بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ٭ مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری ٭ خرگوش از
هیبت او بر جای خشک شده آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین می مالید و می گفت میدانم
که آتش جوع امیر سباع در التهاب و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در اضطراب است
و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یکلقمهٔ ملک پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد
و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری
گوشت حرکت نتواند کرد چنان نپندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیوان است
و خونش از تازگی و شیرینی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که
دانم بقید در آرم و امیر ناشتایی بشکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود
اسیر و مقیدم مصراع دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده ایم ٭ گرگ با فسون و افسانهٔ او
فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی و مکر
شیطانرا درس گفتی و به نیرنگسازی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی
روبهکی حیلت دغا پیشه بود ٭ یا نه که تمغاچی آن بیشه بود ٭ هم ده و صحرا بفغان بود ازو ٭
هم سگ ده نعره زنان بود ازو ٭ در گه جستن شده انگیزه کم ٭ صحن فلک رفته بجاروب دم ٭
خرگوش با وی منازعتی قدیمی داشت درین وقت فرصت [illegible] انتقام او کرد

گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و سلام کرد و تحیت بجای آورد روباه نیز
بتعظیم تمام جواب او باز داد و تملق روباه بازی آغاز نهاده گفت **بیت** خوش آمدی
زکجا میرسی بیا بنشین ۞ بیا که میدهمت در دو دیده جا بنشین ۞ خرگوش گفت از مدت مدید باز در
آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفا یکی
ناپایدار از آن سعادت محروم می مانیم درین ولایت عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی
سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف
آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته
تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر سازد اگر
اجازت ملاقات هست فبها و نعم و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا
می توان نمود **مصرع** یا ازین در باز گرد چون بلای ناگهان ۞ یا فرود آمد بدینجا چون
دعای مستجاب ۞ روباه از صحیفهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات
صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان بطور ایشان سلوک کنم
و هم از شربت ایشان در حلق ایشان بریزم **مصرع** کلوخ انداز را پاداش سنگ است ۞
پس روباه خوش آمدی در کار او کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهة آن بر بسته ایم و
در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده
نماییم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تو تعریف
می نمایی و من در خدمتکاری چه تقصیر کنم و در مهمانی کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که
الضیف اذا نزل برزقه و بزرگان گفته اند **بیت** هر کرا بینی بعالم روزی خود میخورد ۞

نزل

گر ز خوان تست نانش یا ز خوان خویشتن ۞ پس ترا منت ز مهمان شب آمد بهر آنکه ۞ میخورد بر
خوان انعام تو نان خویشتن ۞ ولی توقف میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
که دم او در روباه گرفته و فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان
ما مرد بی تکلف است و درویش مشربست و از آرایش جاه و جهان فراغتی دارد اما چون
خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید دران نیز مضایقهٔ نیست کار را باش این بگفت و بیرون آمد
و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفربهی شدن روباه مغرور شد و باز بتجدید
لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد گرگ دندان طمع تیز
کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکو خدمتی با خود
خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان در
میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش را
باندک خس و خاشاک پوشیده و راه پنهان نیز داشته که بوقت ضرورت از آنجا بیرون
توانستی رفت چون خرگوش را پدید کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد
که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه نهان آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدمی
رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت و خرگوش بشفقت
عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدن و قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و
در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است و
علی الفور خرگوش را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم

معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از زومی و عاقبتی بهره دارد و بفریب کس
غرّه نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما خود مغرور است و از دشمنی من غافل و درا
بغفلت از پای درافکنم چه سهام غدری که از کمان دوستی کشایند جای گیرتر آید و مگر نشنیدهٔ
که عذر آن فرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد چون از مکر او غافل بود با وجود خردکی ست
در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند
که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بهشت را معطّر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ
فلک را منوّر گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابدی و در حسن هر یک ازان
ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزهٔ آبخورد ؛ چو سیماب در
پیکر لاجورد ؛ ریاحین دمیده بر اطراف جوی ؛ صبا عطر پرور هوا مشک بوی ؛ و دران
مرغزار وحوش بسیار بودند بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب وسعت نعمت
روزگار در خوشی و فراغت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز
لقای نامبارک بدان بیچارکان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منغّص کردانیدی
روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیّت و انقیاد کرده گفتند که ای
ملک ما رعیّت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقّت بی پایان از ما شکار
توانی کردیانی و پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم و تو نیز در جستجوی ما
در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت کردد و ما را موجب امن
و راحت اگر چنانچه متعرّض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکاری
هنکام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک می فرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر

بران رضا داد و هر روز در میان ایشان قرعه افکندندی بنام هرکدام از وحوش که برآمدی
اورا بوجه وظیفه بنزد شیر فرستادندی تا برین حال مدّتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش
برآمد و زمانه اورا هدف تیر بلا ساخت یارانرا گفت اگر در فرستادن با مَن مسامحتی میکنید
شما را از جور این جبّار باز رهانم گفتند هیچ مضایقه نیست خرگوش توقّف کرد تا وقت
چاشت بگذشت و قوّت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم وحوش دندان برهم می سود خرگوش
نرم نرم بسوی او رفت ویرا بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی اورا بر باد نشانده و
فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت** تنور شکم دم بدم تافتن *
مصیبت بود روز نا یافتن * خرگوش دید که شیر از غایت غضب دُم انتقام بر زمین میزند
و نقض عهد را با آرزوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی و
حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور معهود خرگوشی را در صحبت مَن فرستاده بودند و
باتّفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بستد چندانچه مبالغه کردم که
غذای مَلِک وحوش و وظیفهٔ پادشاه ایشانست بسخن مَن التفات ننمود و گفت این منزل
شکارگاه منست و صید این بمن میرسد **مصرع** نشنیده مگر تو که هر شیر و بیشه *
ای مَلِک چندان لاف و گزاف درمیان آورد و قوّت و شوکت خود شرح داد که مَن
بیطاقت شدم و از پیش او فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رأی منیر کردد شیر
گرسنه از حمیّت جاهلیّت در حرکت آمده گفت **بیت** مَن آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
بشیران در آموزم آیین حرب * کدامین هژبر این دلیری کند * که سرپنجه بر صیدِ مَن افکند *
پس گفت تو دانی که اورا بمن نمایی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش

کفت چه توانم و او نسبت با ملک سخنان بی ادبانه کفته و اکر توانستمی کاسهٔ سر او را آبخورد دان
اما از خدای تعالی امیدوارم که او را مصراع درچنگ تو بینم بمراد دل خویش این بکفت
و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غرّه شده درعقب روان کشت و خرکوش شیر را
بسر چاهی بزرک آورد که آبش در صفا چون آیینهٔ چینی صورتها را درست بنمودی و بی خطا
صفت حیله و چهرهٔ ناظرانرا بر شمردی بیت در روی کسی نکاه نکردی که نقش او از صفحهٔ
ضمیر منیرش نخواندی کفت ای ملک خصم نابکار درین چاهست و من از مهابت وی
می ترسم اکر ملک مرا در بر کیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر کرفته بچاه نکریست صورت خود
و خرکوش در چاه دید پنداشت که همان شیر است و خرکوش که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده
او را بکذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانیهٔ دوزخ سپرد و خرکوش
بازکشته وحوش را از کیفیت حال آکهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض
امن و سلامت بفراغت خاطر می کذرانیدند و این بیت تکرار می کردند بیت یکی شربت
آب ازپی بدسکال بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این مثل معلوم شده که
خصم اکرچه قوی باشد در محل غفلت باو دست توان یافت کلیله کفت اکر کاو را هلاک
توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اکر بی مضرت
هلاک او دست ندهد زنهار که کرد این کار نکردی که هیچ خردمندی برای آسایش خویش
رنج مخدوم خود اختیار نکند مصراع رنج خود و راحت یاران طلب سخن بدین
کلمه با آخر رسید مصرع قلم اینجا رسید و سر بشکست دمنه روی همت از ملازمت بر
بر تافته ترک خدمت کرفته چون عنقا روی بکوشهٔ خلوتی آورد تا روزی فرصت یافته

خود را در خدمت شیر رسانید و چون مغمومی و محرومی با دلی ریش و پری دریش بایستاد شیر
کفت روزهاست تا ترا ندیده ام خیرست کفت ع انشاء الله عاقبت خیر شود •
شیر از جای بشد و کفت چیزی حادث شده دمنه کفت آری کفت باز کوی کفت آنرا خلوت
و فراغت باید شیر کفت این ساعت وقتست زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد
و اکر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت مکن تاخیر و سر کار پیش آر •
که در تاخیر آفاتست بسیار • دمنه کفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید
در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مکر بر عقل و تمیز
شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال کوینده کند که در مقام نصیحت
و نیک خواهی هست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای حقوق غرضی نیست سخنش را بسمع
قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن بدو باز کردد شیر کفت تو میدانی که من
از ملوک بفضیلت رای مستثنی کشته ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش
نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بکوی و بی تردد آنچه بخاطر رسیده پنهان
مدار دمنه کفت من نیز رخصت و جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من
بنهایت رسیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میکویم و
بیشک و شبهه و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد
بیت بحمد الله که نقد شه محک است • که قلب و خالص ما می شناسد • شیر کفت وفور امانت
تو ظاهرست و آثار آن بر جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و شبهه در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه کفت بقای کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک باز

بسته است و هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند
باید که در اثنای خدمت ادای حق و تیور صدق از پادشاه نصیحت باز نگیرند که حکما فرموده اند
که هر که حق از پادشاه بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان
جایز نه بیند خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین بر من هویدا
شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی چه حادث شده است تا بعد از
وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه
شیفته و فریفته کردانید زبان بگشاد بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ۰ ظفر یار و دشمن
زبون تو باد ۰ شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و بارکان دولت سخنان در میان
آورده و گفته شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رأی و مکیدت او بدانستم در هر یک
خللی بسیار و ضعفی بیشمار معاینه دیدم بیت نه آن بود او که ما را در گمان بود ۰
خیالی داشتیم و نه چنان بود ۰ و من در حیرتم که ملک در حق آن کافر نعمت غدار آن همه
افراط نموده و در حکم رانی و فرمان روایی او را ثانی اثنین کردانید در مقابلهٔ آن نعمت
این صورت ازو در وجود آمد و بازای آنچنان عارفهٔ چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و
هر آینه بحکم اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغی اَن رَآهُ اسْتَغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند
زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه
خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد مثنوی کسی را که گیتی ز چاه
خمول برارد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افکند
شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که می گویی و حقیقت این حال از کجا معلوم

کردهٔ واکر چنین نباشد که از تقریر تو مفهوم می کردد تدبیر این کار چکونه تواند بود دمنه کفت
رفعت درجت وبلندی مرتبهٔ او بر خلق روشن است وچون پادشاه یکی را از خدمتکاران
بدرجهٔ عزت وحشمت در مقابلهٔ خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت واکرنه کار از دست برود
وشاه از پای در اید وچارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر
فاتر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد واکر تأمل کنید
ممکن که کار بانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت آن عاجز آید **بیت** مخالف تو یکی مور بود
ماری شد * برار از سر آن مور مار کشته دمار * مده امانش ازین بیش و روزکار مبر * که اژدها
شود از روزکار ماند مار * وکفته اند مردم دو کروهند صاحب حزم وعاجز حزم عاجز
آن باشد که در وقت حدوث واقعه ووقوع حادثه سراسیمه وپریشان ومتردد حال
وسرکردان بود وصاحب حزم آن بود که دور اندیشی پیش کرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور
کند وصاحب حزم نیز دو نوع باشد اول انکه پیش از ظهور خطر چکونکی او را ساخته باشد وانچه
دیکران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل وتدبیر اواخر امور در اوایل
کرده اول الفکر وآخر العمل چنین کس پیش از انکه در کرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید واو را حازم کویند دوم انکه چون بلا برسد دل بجای داشته حیرت
ودهشت بخود راه ندهد وهر آینه بدین کس راه صواب ووجه تدبیر پوشیده نخواهد بود
واین حازم خوانند ومناسب این حال سه کس که یکی عاقل کامل است ودیکری نیم عاقل
وسیوم عاقل جاهل حکایت آن سه ماهیست که در آبکیری باهم اوفتاده بودند شیر
پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت** دمنه کفت آورده اند که آبکیری از شارع دور

واز تعریض راه گذریان مخفی ومستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی ومشاهده اش
طالبان چشمهٔ حیات را کافی واین غدیر بآب روان اتّصال داشتی و دو سه ماهی
شکرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان
شدی آرام داشتند یکی ازان ماهی ا حزم بود و دیگری حازم و دیگری عاجز در ایّام بهار که
از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین رخشنده چون
قبهٔ خضرا پر کوکب شده فراش صبا بساط زمین را بنفشهای رنگارنگ آراسته
و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **مثنوی** چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن از لطافت چو رخسار یار : زباد سحر گل دهن کرده باز : چو معشوق خندان عاشق نواز
دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد از قضای آلهی احوال اقامت این سه ماهی را
دران غدیر کماهی دریافتند بایکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند
ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب
در آمد ماهی که عاقل کامل بود و حزم زیاده داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفا
کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ
خلاصی از دام صیادان وفکر نجات از قید فریب ایشان بخاطر آورد **مثنوی**
خردمند دانا کسی را شناس : که محکم نهد کار خود را اساس : کسی را که خود بینش نباشد درست
بنای مهمش بود سخت سست : پس بی‌درنگ روی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشاورت
کردی ازان جانب که بآب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان
حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود امّا از

ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم
و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خوردمی
و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ؛ دریغ سود
ندارد چو رفت کار از دست ؛ اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیله است
و هر چند گفته‌اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیاده برند
اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن
تأخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و در روی آب شنا میرفت صیادی
آنرا برداشت تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی افکند و جان
بسلامت برد مصراع بمیرای دوست گر خواهی رهایی ؛ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی
غالب بود و عجز در حال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ و راست
میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل متصور شود که
در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت
در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بر باد فنا بر داده دود از خان و مان او
با آسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار ؛ بپتک ابتلا مغزش بر آر ؛
شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت بکفران
مقابله دارد چه در باب او تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته‌ام دمنه گفت آری
همچنین است اما این نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده بیت هر کجا داغ بایدت فرمود ؛
چون تو مرهم نهی ندارد سود ؛ لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبهٔ امیدوار است

نرسیده چون آن مقصودش حاصل آید تمنّای دیگر و رتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش
سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امیدست و چون
از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول مال مستغنی باشد
آتش کافرنعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمانی که سفله طبع و دون همّت باشند
چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت
خود چنان محروم نباید کرد که یکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان
میل کنند و چندان نیز نعمت و غنیمت نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات
فضولی از ایشان سر برزند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و هم ایشان
بر وعده و وعید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری دایم ایشان را بخود مشتغل گرداند و آن سبب
طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب
شکست قدر ملوک گردد بیت نومید دلیر باشد و تیز زبان ای دوست چنان مکن
که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینهٔ حال شتربه از زنگ این
نیرنگ صافست و صحیفهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و من پیوسته با او در مقام عنایت
بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه روزی و
نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرّت من اندیشد
بیت چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت
ملک را بباید شناخت که از کج مزاج مرکز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و
تکلّف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نشود عربیه کلّ انا یترشّح بما فیه ع از کوزه همان برون

نزاد که در وست ۞ مگر ملک را قصهٔ عقوب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه
بوده است **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقوبی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم
اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم ۞ شام
تا صبح مونس و محرم ۞ وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی
کرد هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم
افتاد و جویی آب بزرگ بر ممر ایشان بدید آمد چون عبور عقوب بر آب متعذر بود
متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی
و دامن طرب از نشاط و اندوه در چیدی عقوب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین
آب مرا در گرداب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسرست و نه طاقت فراق ممکن ۞
تو میروی و من خسته باز می مانم چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت غم مخور که
من ترا بی تکلف کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخت
سینه سپر بلای تو سازم حیف باشد یاری چو تو بدشواری بدست آوردن و بآسانی از
دست دادن **بیت** ای دوست برو بهر چه داری ۞ یاری بخر و بهیچ مفروش ۞
پس کشف عقوب را بر پشت گرفته سینه بر آب افکند و روان شد و در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسیده کاو کاوی از حرکت عقوب احساس کرد پرسید که این
چه صورتست که می شنوم و آن چه عمل است که بدان اشتغال می نمایی عقوب جواب داد
که سنان نیش خود بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم کشف بر آشفت که ای بی مروت من
جان خود را از برای تو در گرداب خطر افکنده ام و بپشتی کشتی من از آب می گذری اگر احترام

اینمعنی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است
که هیچ آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دل فراش ترا در پشت خار اشال من تاثیری
نخواهد بود **بیت** غالب آنست که دست دل خود ریش کند ؛ هر که از روی غضب مشت
زند بر دیوار ؛ عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر
من گذرد یا گذشته باشد پیش ازین نیست که طبیعت مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر
پشت دوست باش و خواه بر سینه دشمن **القطعه** هر کرا عادت ذمیم بود ؛
بی ارادت از و شود صادر ؛ نیش بر سنگ میزند عقرب ؛ گرچه بر وی نمی شود قادر ؛
کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود
بردن است و سررشته کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ؛
با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی ؛ سخن بزرگان است هر که در اصل خود نسبی نیست
امید را در وی هیچ نصیب نیست چه وام است بر نطفه خبیث که از دنیا انتقال کند بدنا
کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت ؛
کس در درون پرده چو اما ر پرورد ؛ حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر ؛ گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد ؛
و ایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه بر خبث ذات وی
اندیشناک باید بود و نصیحت زیردستان بگوش هوش استماع باید نمود هر که سخن ناصحان
اگرچه درشت و بی محابا گویند اعتماد ننماید عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامات
و ملالی خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت
بحسب آرزوی خود خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد.

ناصح از روی درشتی سخن ار کفت چباک صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد و بباید دانست که
عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه
حادثهٔ بزرگ افتد عزم واحتیاط بر طرف نهد و بعد ازانکه فرصت فوت شد و دشمن
مستولی کشت نزدیکان خود را متهم کرداند و حواله آن حال بهر یک از ایشان کند الرباعیه
فکری که بحال خود ترا باید کرد • بهر چه بدیکری رها باید کرد • وانکه که بدین نوع خطایی کردی •
در کردن دیکران چرا باید کرد • شیر کفت سخن نیک درشت کفتی واز سرحد ادب تجاوز نمودی
وقول ناصحان بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وچه
کار آید واو بحسب واقعه طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود کرفته است ومدد
قوت من از کوشت او حاصل شده وهمیشه اجزای حیوانی مغلوب نباتی باشد وازو آنمقدار
حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او کذرد ویا سویدای مقاتلهٔ من در سودای او جای
کیرد بیت مدعی راکی رسد با چون منی لاف جدال • کی تواند پشه با شیر ژیان پهلو زدن •
واکر شنزبه آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردکاری تابانست چون ماه در
دعوی مقابله آید کاسته وناقص کردد واکر با پنجه چتر همایون همای آسای من که نمودار
سایبان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد مثنوی تهی دست اکر
مایه داری کند • چو لنکست کو راه واری کند • من آن صید را کرده ام سر بلند •
منش باز در کردن آرم کمند دمنه کفت ملک را فریفته نباید شد بانکه کوید او طعمهٔ منست یا
من با او غلبه میتوانم کرد چه اکر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمعی یاران
کار خود از پیش برد یا بزرق ومکر ودستان وعذر نقشها برانکیزد وازان ترسم که چون

وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و یکتن اگرچه
قوی جثه و قادر باشد با بسیاری برنیاید **قطعه** پشه هرچو پر شد بزند پیل را ۞ با همه
تندی و صلابت که اوست ۞ مورچگان را چو بود اتفاق ۞ شیر ژیان را بدرانند پوست ۞
شیر گفت سخنان تو در دل من جا گرفت و خلوص مناصحت تو دانستم فامّا این صورت
دامن گیر منست که او را بر داشته‌ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته در مجالس و
محافل او را ثنا‌ها گفته و ذکر خرد و دیانت او بر زبان رانده و اگر خلاف آن روا دارم
تناقض قول و خفّت ذات و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در دلها مردود گردد
و عهد من در خاطرها بی قدر گردد **بیت** هر سری را که خود برافرازی ۞ تا توانی
زپا نینندازی ۞ دمنه گفت فایدهٔ رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی
اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده گردد فی الحال اطراف کار
خود فراهم آرند و دامن از مرافقت و موافقت او در چینند و پیشتر از آنکه خصم وصت
چاشت باید برای او شامی مهیّا سازند و با وجود آنکه دندان آدمی مصاحب قدیمست
و از و انواع فواید و منافع بتو رسد چو در گرفت جز بقلع از رنج آن شفا نتوان یافت و طعام
که بدل ما یتحلّل و مادّهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرّت او خلاص
نتوان شد **بیت** زانکس که دل غمزدات شاد نگردد ۞ گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر ۞
دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شتربه را و با او ملاقات من از
جملهٔ محالاتست همان به که نزدیک او فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت
دهیم تا هر کجا که خواهد رود دمنه بترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال برارت ذمّت خود

بر شیر روشن کرداند و حیله و مکر او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این از
حزم دور است و مادام که سخنی گفته نشده است محل اختیار باقی است و پس از اظهار
تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن تا نگویی توانیش گفت ۀ ولی گفته را باز
نتوان نهفت ۀ سخن از دهان و تیر از کمان که بیرون آمد نه این بدست آید و نه آن
بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است که زبان
ترجمان دل است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینهٔ وجود تا درِ
درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بسر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی
همه ریاض سلامت روید و نهال حیات ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن
بلاغت در تبسم آمد و بلبل فصاحت در ترنّم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سبب تفرح دل
و تقویت دماغ خواهد شد یا علّت ظهور مادّهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود چه زبانها
بیک نکتهٔ دل پذیر عقدهای بسی مشکل کشاده است و سخنان فتنه انگیز بیک اشارت
بی محل کردن گوینده را به بندهای گران بسته **بیت** اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ۀ
بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد ۀ نشان نداد که ناگفته گفته کس را ۀ بدرد دل کند آواره یا بجان آرد
ای ملک این سخن اگر بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند
یمکن که بمکابره در آمده جنگ آغاز کند یا فتنهٔ انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را
عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده البته
صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمایی شیر گفت بحجّت [illegible] و
مظنّه نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق [illegible] نمودن

بدست خود تیشه بر پای زدن است وبیکبارگی از طریق مروت ومنهاج دیانت بیکسو شدن

قطعه

نباشد پسندیدهٔ عقل وشرع * که بی بینت شاه فرمان دهد * که همچون مضای
قضا حکم او * گهی جان ستاند گهی جان دهد * دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را
به از فراست ایشان نیست چون این مکار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در روی نگرد که
خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا ودرشتی نیتش در صورت ناخوش او واضح خواهد بود
وعلامت کجی باطن او آنست که متلوّن ومتغیّر پیش آید وچپ وراست وپیش وپس خود
احتیاط می نماید ومجادلت را آماده ومقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی
واگر ازین علامت چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع
گشته دغدغهٔ گمان بمرتبه یقین تبدیل یابد دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازان جانب
آتش بلا بالا گرفت خواست که کار را نیز به بیند واز طرف وی شعلهٔ فساد برافروزد
میان دو کس جنگ چون آتش است   سخن چین بدبخت هیزم کش است   فکر کرد که دیدن شتربه
هم بمشاورت شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور
یابد شتربه را ببینم واز مکنون ضمیر ومخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر
اجازت داد دمنه اندوه زدهٔ مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت وشرط سلام
بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطّف وتملق کرد وگفت ای دمنه

ع

یاد میدار که از مات نمی آید یاد * روزهاست که تا دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن
نساخته وکلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت وملاطفت گلشن نگردانیده

بیت

بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی * که یاد تو نتواند که بکیفس نکند * دمنه گفت اگر بصورت از شرف

64

ملاقات محروم بوده ام فامّا بجان وروان همواره با خیال جمال دلکشا صحبت داشته پیوسته
تخم یاری وهواداری در زمین دل کاشته ام بیت از دل سوی جان دریچها ساخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام در زاویهٔ عزلت وگوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا وثنایی که موجب
مزید دولت وسعادت اشتغال بوده وخواهد بود کاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود واسیر فرمان دیگری باشد ویکنفس بی بیم وخطر نزند ویکدم
نگذرد که برجان وتن خود لرزان وهراسان نباشد ویکسخن بی خوف وفزع از وی صادر
نشود چو اکوشهٔ کاشانهٔ اختیار نکند ودر خلوت بروی آشنا وبیگانه در نه بندد قطعه
از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز برخیز وبهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری
دستی زن ودر دامن یاری آویز کاو گفت ای دمنه سخن ازین روشنتر باز نمای وتفصیل این
مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظهٔ تو عامتر وفایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز
درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت ومتابعت هوا بی محنت وصحبت
زنان بی بلیت ومصاحبت بدان بی ندامت وطبع لیمان بی مذلت وملازمت سلطان بی
آفت هیچکس را از خخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست وبی باک نشود وسر عصیان از گریبان
تکبّر وتجبّر برنیارد وکسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد وهیچ مرد با زنان نشیند
که بانواع فتنها مبتلا نگردد وشخصی با مردم شریر وفتّان اختلاط نورزد که عاقبت الامر
پشیمانی بار نیارد وکسی بمردم سفله ودون توقّع نکند که خوار وبیمقدار نگردد وهیچ فردی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید بیت صحبت شاه را
زروی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس گچنین لجه پر ز خوف وخطر هر که نزدیکتر

پریشان تر اما شتربه گفت سخن تو دلالت بران می کند که از شیر مکر و بهی تو رسیده و از
مخالفت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم
و از جهة خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین باب بر جانب خود
ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد
و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ام اگر
درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هرچه حادث باشد از نیک و بد و خیر
و شر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق
زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو
مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شتربه بغایت
فربه شده و برین درگاه باو هیچ احتیاج نیست و عدم و وجود او علی السویه است و
وحوش را بگوشت او مهمان خواهم کرد و دیگر وزرا به شیلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم تهوّر و تجبّر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد
خود را برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجبست
با دا رسانم بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
حالیا صلاح وقت دران می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم
پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاص یابی و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه
سخن دمنه شنید و عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر
با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو

65

خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی
چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکارند
همه در سخن چینی استاد و در خیانت و دراز دستی خیره و ایشانرا بارها آزموده است و
انواع خیانتها و جنایتها معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور
دارد و بران قیاس کند و هر آیینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی بدید آید
وبرین گمان خطا راه راست پوشیده شود و قصهٔ بط و خطای او در تجربه برین معنی
دلیلی است کافی وبدین صورت اشارتی است وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت بطی درآب روشنایی ماه دید پنداشت که ماهیست قصد کرد تا
بگیرد هیچ نیافت برین منوال چند نوبت آزمایش کرد چون دید که حاصل او ازان صیادی
همان حاصل تشنه است از مشاهده سرآب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای
خواب ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگرش هرگاه ماهی
دیدی پنداشتی که روشنایی ماهست قصد آن نکردی و مطلقا بآن ملتفت نشدی
من جرب المجرب حلت به الندامه وثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی
و بی برگ و نوا گذرانیدی واگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل
وی کراهیت بدید آمده وآنرا باور داشته موجبش همان تجربه دیگران بوده حال آنکه از
من تا دیگری چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی
مثنوی کار پاکانرا قیاس از خود مگیر زانکه باشد در نوشتن شیر شیر هر دو گون زنبور خورد
از یک محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زان یکی شد خون

زدیگر مشک ناب • دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بواسطهٔ آنکه سلاطین
را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد
بی سبب ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج سازند **نظم** شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد •
شاه پرویزم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد • کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج • داور روزی رسان توفیق و
نصرتشان دهاد • شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ
دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند
دید چه خشم را اگر موجبی باشد به استرضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله آنرا
موجبی نباشد یا بزرق و افترا تغییر مزاج داده باشند دست تدارک از آن قاصر و
اندیشهٔ تلافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را
نهایتی متصور نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را نمی شناسم مگر آنکه در رای
و تدبیر او جای جای از برای مصلحت خلاف کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه
گاهی بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید که آنرا حمل بر بی ادبی و
دلیری فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر
شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر
جمعی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توفیر هر چه تمامتر بجای آورده چگونه گمان توان برد
که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد
شد اینجا چه امید است • زایل شدن عارضه و صحت بیمار • این هم نیز ممکن است که
نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را بر آن باعث شده باشد که از من برنجد چه

بومی

مقتضای تحیّر و اقتضای عظمت آنست که ناصحانرا بالطّبع منکر باشند و خاینان و
خوشامدگویانرا بمحرمیّت اختصاص دهند و ازینجاست که حکما گفته اند با نهنگ در
قعر دریا غوطه خوردن و ازلب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین
بسلامت نزدیکترست و از تقرّب ملوک بامن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته
بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و مضرّت مباشرت ایشان
بیشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاه را باتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ
تاریک امیدوارانرا روشن می سازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز سوابق حقوق خدمتکارانرا
می سوزد و خرد کامل بدین متّفق است که هرکه باتش نزدیکتر ضررا و بیشتر امّا جمعی از دور
تماشای نور آتش کرده از اوراق بخبرند تصوّر لذّتی و گمان منفعتی از تقرّب ملوک دارند
و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر از سیاست سلطان و هول و هیبت پادشاه وقوف
یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساله سیاست برابر نیست و مصداق
این قضیّه مناظرهٔ بازست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شتربه گفت باز شکاری با مرغ خانگی مناظره در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت
تو مرغی بغایت بدعهد بیوفا حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه
وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروّت اقتضای
آن می کند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفایی مرقوم نسازد بیت سگ که
وفایی بر پاییستش بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب دادش که از من چه
بیوفایی دیدهٔ و کدام بدعهدی مشاهده کردهٔ باز گفت که علامت بیوفایی تو آنست

که باوجود آنکه آدمیان درباره تو چندین تلطّف می نمایند و بی زحمت و تکلّف تو آب
و دانه که مادّه حیات تست از آن مدد می یابد مهیّا می سازند و شب و روز از حال تو وا
قف بوده بحفظ و حراست تو قیام می کنند و بدولت ایشان گوشه و توشه داری هر گاه
بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته ببام و در دمان می پری و از گوشه بگوشه می دوی
بیت حق نمکی نمی شناسی ۞ وز منعم خویش می هراسی ۞ و من با آنکه جانوری وحشیم اگر
دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق ایشان را نگاه داشته
صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان باز
آیم و بیوفایی نکنم بیت مرغ دست آموز را چند آنکه کس دور افکند ۞ با نشاط بال آید باز
چون گوید بیا ۞ ماکیان گفت راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو
هرگز بزیرا بر سیخ کباب کرده ندیدهٔ و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام
اگر تو نیز آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست و
مهابت ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و
نه از آرام اثری نظم نزدیکان را بیش بود حیرانی ۞ کایشان دانند سیاست سلطانی
دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو اندیشه
کند چه ترا هنر بسیار و فضل بی شمار است و سلاطین و ارباب هنر هیچ وقت از
اوقات مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب گرانیّت وی شده باشد
که اسب تیز تک راهزن وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمره سر و شاخ

شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است وطاوس از حسن وجمال بال وپر کنده

بیت وبال من آمد همه دانش من ❁ چو روباه را موی وطاوس را پر ❁ هنر عیب من شد وگر

نه سرم را ❁ نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر ❁ وهر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند

ومیان ایشان خصومت ذاتی قایمست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان

مبالغه نمایند که حرکات وسکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صفت

خیانت ودیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند وهمان هنر را که سبب دولت و

وسیلهٔ سعادتست مادهٔ شقاوت ومدد نکبت گردانند **قطعه** چشم بداندیش که بر

کنده باد ❁ عیب نماید هنرش در نظر ❁ ور هنری داری وهفتاد عیب ❁ دوست نه بیند

بجز آن یک هنر ❁ وبزرگی درین باب فرموده است **مثنوی** گر هنری سر زمیان بر زند

بی هنری دست بجان در زند ❁ گاه هنرمند بجان آورند ❁ تا هنرش را بزیان آورند ❁

وهم در صفت نا انصافی عیب جویان گفته اند **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود

در شمر دگر چه که مینا بود ❁ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ❁ تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار ❁ کار خسان نیست بجز خار خار ❁ دمنه گفت یمکن که بدسگالان

این قصد کرده باشند وبران تقدیر مآل کار چگونه باشد شتربه گفت اگر تقدیر با آن

موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نیاید واگر قضای ربانی وتقدیر یزدانی با

مکر وغدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن ومقدور نخواهد بود **مصراع**

تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود ❁ دمنه گفت مرد خردمند در همه جا باید که فکر دور اندیش

را پیش رو کار خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که بر مقصود ظفر نیافت شتربه

جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که
قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضی قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند
هیچکس را از بند قضا و قدر تقدیر بحیله و تدبیر متصور نیست **بیت** سر آتش که دست قضا
برفروخت ؛ همه فکر و تدبیرها را بسوخت ؛ و چون آفریدگار سبحانه و تعالی حکمی بنفاد
خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی
از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضا و قدر ؛
همه زیرکان کور کردند و کر ؛ و مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ و مناظرهٔ ایشان استماع
نکرده دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده اند که دهقانی
باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را
اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی **مثنوی**
گلستانی چو گلزار جوانی ؛ گلش سیراب از آب زندگانی ؛ نوای عندلیبش عشرت انگیز
نسیم عطر بیزش راحت آمیز ؛ و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر
افرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک
خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نموده گفتی **بیت** گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز ؛ بلبلان بینوا را در فغان می آورد
باغبان روزی بعادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ
گل می مالید و شیرازهٔ حلقهٔ رزنگار اورا بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت**
بلبل که بگل درنگرد مست شود سررشتهٔ اختیارش از دست شود باغبان پریشانی

اوراق گل مشاهده کرده گریبان شکیبایی بدست اضطراب چاک زد و دامن اونجار جگر دوز
بیقراری در آویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعله فراق گل مصراع داغ دگرش
برسر آن داغ نهاد روز سیوم باز بحرکت منقار گل ع گل تباراج رفت و خار بماند
خار خاری از گل در سینه دهقان بدید آمد و دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه حیل او را
صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل ببدیل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت
ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر اینصورت جهت
استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در باغ تست و هر سحر طربخانه اطراف گلستان تو
و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت بیت
تا کی آزاری مرا یا رب نمانی ای رقیب تا بکی پوشی رخش یا رب برافتی ای نقاب هیچ میدانی که
با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین تا چند آزرده سزای آن عمل بطریق وجه
مکافات همین تواند بود که تو از یار دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده
در گوشه زندان می زاری و من بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم بیت بنال بلبل
اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین
مقام درگذر و بر اندیش که من بدینمقدار جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس شده ام
تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چگونه خواهد بود مثنوی کیندگر دنده ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی ره شناس هر که نکویی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون
با من نکویی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد

بدانکه در زیر زمینی که ایستاده آفتابه ایست پر زر بردار و بحوائج خود بکار بر دهقان آن
محل را بکاوید و سخن بلبل راست آمد گفت ای بلبل آفتابه در زیر زمین می‌بینی و دام را در
زیر خاک ندیدی گفت تو ندانسته‌ای اذا نزل القدر بطل الحذر ع با قضا کارزار نتوان کرد
چون قضاء الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع
رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا بر مپیچ ؛ که دست تو قدرت ندارد بهیچ ؛
نباشد قدر با حذر سودمند ؛ هر آنچه از قضا آید آنرا پسند ؛ و این مثل بجهة آن ایراد کردم
تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر حکم الهی نهم چاره
ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ؛ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ؛
دمنه گفت ای شتربه آنچه من معلوم کرده‌ام و علی القطع دانسته آن آنست که آنچه شیر از
برای تو خیال نموده نه بسبب بدگویی خصمان یا بسبب بی هنری تو یا ملال ملوکست بلکه کمال
بیوفایی و غدر او را برین میدارد که جباری است مکار و غداری بدمزاج و مکار را اول
صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که
او ماری است منقش زهرناک بیرونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش زهر هلاهل
که هیچ تریاک آنرا سود ندارد بیت همه ریو و رنگست و مکر و فریب ؛ نه صدق و
مروت نه صبر و شکیب ؛ شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده‌ام هنگام زخم نیش
ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غمست ه
ای دل مزهٔ وصل چشیدی یکچند ؛ اکنون الم فراق می باید دید ؛ و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته
درین بیشه آورده و اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من

69

طعمهٔ او را شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستندی کشید و بصد هزار حیله و بند در
دام مخالطت او نتوانستندی فکند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا • اینک از
از دورش همی بینم نه بس باشد مرا • اما تقدیر الهی و دمدمهٔ نوای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاهست و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و
عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی
برافروخته ام و هنوز دودی بمن نرسیده که از تف اندوه و تاب ملال سوختنم ع
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست • و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی فارغ
نشود و طلب فضولی نماید مشابه کسیست که بکوه الماس رسد و هر لحظه نظرش بوصلهٔ بزرگتر
می افتد و خیال بسیاری قیمهٔ آن بسته پیشتر میرود تا بجایی رسد که مطلوب بدست افتد
اما باز آمدن متعذر بود چه ریزهٔ الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن
غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه
هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آید بزیان •
سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب • دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلایی که بکس رسد غالب آنست که منشأ آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بگذر ز طمع که آفت جان و دلست • طامع همه جا ز همه کس منفعل است • گردنی که بسلسلهٔ حرص
بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در و جای گرفت
سرانجام بر خاک مذلت سوده شود بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت
در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد که

طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجهٔ پلنگ دمار از نهاد او برآورد شتربه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت صیادی در صحرا می‌گذشت روباهی دید بغایت چست و
چالاک که در فضای آن دشت می‌گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می‌نمود صیاد
را موی او خوش آمد بهای تمام آنرا فروخته تصور کرد و قوت طامعه او را بران داشت که در
پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفرهٔ برید و بجس و خاشاک آنرا
پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه
می‌بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بر لب آن
حفره رسانید و با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلا نیز
بمشام حزم می‌رسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان
در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده ننموده **بیت** هر کجا خط مشکلی بکشند
جهد کن تا برون خط باشی اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز می‌تواند بود
که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر تقدیر حذر اولی **قطعه** مر ترا چون دو کار پیش آید
که ندانی کدام باید کرد آنکه در وی مظنهٔ خطر است آنت بر خود حرام باید کرد
وآنکه بی خوف و بی خطر باشد بنهایت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه
درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگ گرسنه از بالای کوه در آمد و
بوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن در حفره شنید
تصور کرد که روباه است و از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی در انداخت و پلنگ
بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد دو بیص شومی

شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فایده
آنست که آفت محنت و زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سپرافکنده سازد **بیت**
زیاده از سر تاریک کله بدست آری * بخاک پای قناعت که درد سر باشد * شتربه گفت من
غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند
و گفته اند صحبت ناکسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابهست
بانکه کسی بر امید محصول تخم در شوره زمین پراکنده کند و یا در گوش کر ماجرای حدیث
غم و شادی گوید یا بروی آب روان غزلهای تر تازه نویسد یا بر صورت گرمابه
بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران طمع دارد **نظم**
ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد * که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی * نهال بید ثمر ار شکر نخواهد داد
هزار پی اگر از جوی خلدش آب دهی * دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر
شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست
من حکم می کند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من می
کوشند و در اهلاک من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی
من بکفهٔ فنا مایلترست که به پلهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون میم پشت
شده دست بدست دهند و بگروه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای
در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمدند و بمراد
و مقصود خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و

پیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر
طرف بطلب علف می پویید گذرش بران بیشه افتاد چون بشیر رسید از خدمت و تواضع چاره
ندید شیر نیز او را استمالت داده کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت
و حرکت سؤال کرد شتر گفت **بیت** پیش ازین در حال خود گر اختیاری داشتم ؛
چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت ؛ آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان
خواهد بود **مصراع** صلاح ما تو به میدانی از ما ؛ شیر گفت اگر رغبت فرمایی در صحبت
من مرفه و ایمن باشی شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت
و شتر بغایت فربه شد شیر روزی بطلب شکاری رفته بود و پیل مستی با او دچار زده میان
ایشان جنگی قوی و محاربهٔ عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد و نالان
و مجروح در گوشهٔ بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیلی از خوان احسان او یافتندی بی
برگ و نوا ماندند و ازانجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود
باشد چون ایشان را بدان صورت دید متأثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار
تر باشد اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان
آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با
او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزی ملک را از طلب
طعمه و لقمه فراغتی بدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید
که شیر او را امان داده بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض

عهد دلیر کرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود
مثنوی هر که در وطرح خیانت کرسیت ؛ دین وی از عهد دیانت برسیت ؛
سگ مردی ز دیانت بود ؛ قلبی مردم ز خیانت بود ؛ زاغ گفت درین باب حیلتی
توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جای نگهدارید تا من
بروم و باز آیم پس پیش رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از
هیچ صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی نگاه نمی کند
و قوت و حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد
همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان
تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت
نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدی است در دست آمده و شکاریست بدام افتاده
شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندانند
و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو می گذارند قطعه اهل زمانه را که
وفا نیست یارشان ؛ مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان ؛ سگ به ز کرکسان خموشی که از جبل ؛
جز بر کنار سفره نباشد شکارشان ؛ شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر
امان دادهٔ خود قصد کردن در کدام ملت روا بیت هر شاخ پایدار که از تست سربلند ؛
مشکن بدست خویش که آن هم شکست تست ؛ زاغ گفت من این مقدمه را می دانم اما حکما
گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری
و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت اهل اقلیمی را

فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرج توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت
غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلّم ماند شیر سر در پیش افکند
زاغ باز آمد و قضیّه با یاران بگفت که با شیر عرض کردم واو در اوّل سرکشی کرد و باخر
رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزدیک شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده
تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزکار
بخرّمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروّت اقتضای آن می کند که جان و نفس
خود را فدای وی کنیم والّا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروّت و
جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم
و مقرّر گردانیم که بدست ما کاری برنیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس
هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفع گویند و تمکین که
کشتن بر شتر مقرّر کردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول با وی باز رسانیدند از انجا
که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و همین نوع که مذکور شد قرار
داده پیش رفتند و چون از تقدیم شکر و ثنا و ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد
بیت شها در جهان کامرانیت باد ٭ ببزم طرب شادمانیت باد ٭ راحت ما بصحّت
ذات ملک متعلّق است واکنون ضرورت پیش آمد و ملک را از گوشت من سدّ رمقی حاصل
میتواند بود باید که التفات فرموده مرا بشکند و بکار برد دیگران رفتند و گفتند که
از خوردن تو چه فایده واز گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع تو که تا که در اینی بشماری
باری ٭ زاغ که این شنید سر در پیش افکند شغال آغاز سخن کرده گفت نظم ای شهی که

بهنگام کین رسول اجل ٭ زهیچه تو برد روزنامهٔ آجال ٭ مدتی شد که در سایهٔ دولت روز
افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ایم امروز که ماه جاه آنحضرت
بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و مرا
طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط
هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مبادا
که تناول آن رنج ملک زیاده گردد شغال پس خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان برگشاد
بیت که شاها خداوند یار تو باد ٭ عدو روز هیجا شکار تو باد ٭ من خود را فدای
ملک ساخته آرزومندم که ملک اجزای مرا خندان خندان در بن دندان جای سازد
یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو خناق
آورد و در حنجر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر دراز بالا
گردن کشیده مهار گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ایا شهی که
گشاده است چرخ فیروزه ٭ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ٭ من برداشتهٔ این
حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یا رایتهٔ خوان او را می شایم
بجان مضایقه نیست بیت برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ٭ ور رسد کار
بجان از سر جان برخیزم ٭ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق
عقیدت تست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با فراج ملک سازگار است رحمت بر
همت تو باد که با ولی نعمت بجانی مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگاری گذاشتی
بیت سست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان رسد آنجاست کار پس همه

بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل
بدان آوردم که مکر ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت که این را چه دفع می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من خالی از صوب
صواب منحرفست اما بجز جنگ و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ
مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهیدان داخل است و قیل مَن قُتِلَ دُونَ
نفسه فهو شهیدٌ در در اشامل و دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقدّر و مقرّر باشد یاری
ناموس کشته شوم و بحمیّت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی
نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ
باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت کار دهم خصم برآرند
و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش بهست
برافشاندن آب از آتش بهست مرادی که در لطف گردد تمام چه باشد سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که
از مکر و حیله عاجز نشاید و بعذر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر
فرو ننشیند و تو خود تسلّط شیر را دانسته و اندیشهٔ او از شرح بسط مستغنی است پس از
دشمنی وی حسابی تمام گیر و از غائلهٔ وی غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از محاربت
نیندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند مرغی باشد که آنرا طیطوی خوانند

73

جفتی ازان برکنار دریا نشیمن داشتند و برلب دریا مسکن کرفته بودند چون وقت بیضه واز
آمد ماده کفت برای نهادن تخم جایی باید طلبید که بفراغت خاطر توان کذرانید نر کفت
اینجا موضعی تازه و جایی دلکشت و حالا تحویل این محال می نماید بیضه می باید نهاد ماده کفت
اینجا جایی تامل است چه اکر دریا موجی برارد بچکان مرا درباید و رنج اوقات و ایام
ما ضایع کردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر کفت کمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد
و جانب ما را فرو کذاشت و اکر بالفرض چنین بیحرمتی اندیشد و بکذارد تا در دریا غرق شوند
انصاف ازو بتوان ستند **بیت** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم کردد ؛ من نه آنم که زبونی
کشم از چرخ فلک ؛ ماده کفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود
لاف زدن خردانرا موافق تو چه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید می کنی و بچه مرتبه
و شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آیی **بیت** تباراج خود ترک تازی مکن ؛
چو کنجشک باشی تو بازی مکن ؛ ازین اندیشه در کذر و از برای بیضه جای امن و محل حصین
اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را
کار نه بندد بدو آن رسد که بدان سنک پشت رسیده نر کفت چکونه بوده است آن
حکایت ماده کفت آورده اند که در ابکیری که آبش از صفای ضمیر چون آیینهٔ
عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط
و سنک پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سررشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده
بهمخانکی انجامید **بیت** خوشست عمر که با روی دوستان کذرد ؛ خوشا دمی که بیاران و همدمان کذرد
ناکاه دست روزکار غدار رخسار حال ایشان خراشیدن کرفت و سپهر آیینه فام

صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد و انّی نعیمٍ لا یکدّرُه الدّهرُ
مثنوی خوشست از جام وصل دلبران میٔ ولی هستش خمار هجر در پی بر این خوان کس نخاید
لقمهٔ نان که سنگی نایدش در زیر دندان دران آب که مادّهٔ حیات و مدد معاش
ایشان بود نقصان کلّی و تفاوت فاحش بدید آمد بطّان چون بر کیفیّت آن
صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلای وطن نمودند
قطعه سفر بهتر آنرا که در جای خویش دلش در غم این و آن ابترست که هر چند رنج سفر بد بود
ولی از جفای وطن بهترست پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن
وداع در میان آورده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چگویم که
چها کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام ناله برکشید که این چه سخنست
و در اپی شما چگونه حیوة متصوّر و زندگانی میسر گردد نظم ای بی تو حرام زندگانی
خود بی تو کدام زندگانی هر زندگئی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی
بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمل فراق چون خواهد بود بیت هنوز سرو روانم ز چشم
نا شده دور دل از تصوّر دوری چو بید لرزانست بطّان نیز جواب دادند که
ما را هم دل از خار خار مفارقت ریش است و سینه را باتش مهاجرت سوزی در پیش
اما نزدیکیست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک
یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار می کنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت
کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت
نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان

حق صحبت قدیم اقتضای آن می کند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق نگذارید **بیت**
تو جان منی و عزم رفتن داری ٭ چون جان برود این تن بیجان چکند ٭ گفتند ای دوست یگانه
و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده ترست و غم افتراق تو بر دل ما موجب
مزید ملالت و شکایت و ما هر جا که رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت
کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز
جز مصاحبت و موافقت تو آرزویی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و سوزدوز و
دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در روی هوا و با ما اتفاق نمودن متعذّر و برین تقدیر
همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این
کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جان
از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت** در هر کاری
دلی بباید ز نخست ٭ کاید ز دل شکسته تدبیر درست ٭ گفتند ای عزیز ما درین مدّت از
تو خفّتی فهم کرده ایم و تهتّک و سبکدستی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی
که بندی بدان ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال
من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم
عهد کردم که از عهد نپیچم هرگز ٭ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ٭ بطان گفتند شرط آنست
که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس را چشم بر ما افتد سخنی خواهد
گفت و تعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت
چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت

گفت فرمان بردارم البته مهر خاموشی برلب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد
قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان ٭ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ٭ ز مردم
چه بهتر بهر حال گفتا ٭ خموشی خموشی خموشی خموشی ٭ ایشان سپنگ را گفتند چوبی بیاور
دفرمودند که میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته
او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دیهی افتاد مردم دیه خبردار
شدند و از حال ایشان متعجب شدند و بتفرج بیرون آمدند و از چپ و راست فریاد برخاست
که بنگرید که بطان سپنگ پشت را می برند و چون مثل ان صورتی دران ایام بمشاهده
ایشان نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت می شد سپنگ پشت
ساعتی خاموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت
تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن همان بطان
آواز دادند که و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت گفتن و بر نیکبختان شنودن
القطعه نیکخواهان دهند پند ولیک ٭ نیکبختان شوند پندپذیر ٭ پند من گرچه نیکخواه
توام ٭ در تو بدبخت کی کند تاثیر ٭ و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ دوستان
بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت
گشوده بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش ٭ بسیار نخاید سر انگشت ندامت ٭
طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما ترس و جای
نگهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت
جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه بنهاد و چون لکلکان پیرامن بیضه خاک

زده سر از گریبان حیات برآورند دریا بموج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده
بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد که ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی
نتوان کرد حالا بچکان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش
که بران مرهم بر دل ریش توان نهاد نر گفت سخن لحیّت و درست گوی که من بر همان
عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد
پس فی الحال نزد مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که مقتدا و پیشوا بودند یکجا جمع کرد
و حال خود بدیشان شرح داده التماس موافقت و معاضدت نمود **بیت** احوال دردمندی
دل بی نهایتست * هنگام دستگیری و وقت عنایتست * اگر عزیزان همه درین واقعه
همپشت و یکدل نباشند و داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد
قصد بچکان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مصمم گشت و این رسم تقرر یافت دل خود از
فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را بدرود باید کرد **بیت** یا بصد خواری بباید ساختن
با خار غمش * یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد * مرغان ازین واقعه شکسته بال
شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافتند و صورت واقعه بعرض رسانیدند
و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان
نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پادشاهی ایشان بدیگری حواله
خواهد شد **بیت** غم زیردستان بخور زینهار * بترس از زبردستی روزگار * سیمرغ
ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد
و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریا نهادند

چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صنوف
ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی نظم همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار ، فکنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال ، کشیده نیزه و خنجر
ز پنجه و منقار ، بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بموکیل
دریا رسانید و چون با حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندیدند بضرورت
بچگان را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد
خوار نباید داشت که از سوزن خورد اقامت کاری آید که نیزهٔ دراز قدم در آن عاجز آید
و جزوی آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی
هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید بیت دوستی را هزار شخص کم است ، دشمنی را
یکی بود بسیار ، شتربه گفت من از ابتدا بجنگ نخواهم رفت تا بنا مردی و کافر نعمتی
موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت تن و نگاه داشت نفس خود لازم
خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و بینی که خود را افراشته دم بر زمین
میزند و شعلهٔ چشم چون آتش خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی
ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر
و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی بکلیله نهاد بیت
بیخردی که شادیش از غم دیگران بود ، صدق و وفا مجو ازو کز همه برکران بود ، کلیله گفت کار بکجا رسید
و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد مصراع از بخت شکر دارم و از روزگار هم ،
بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این

٢٧٦

بگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت میخواند

بیت خوش گرفتند سر زلف ساقی * گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد دمدمهٔ دمنه در کار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب برهم می سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت که خدمتکار ملوک در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و دهشت بهمخانهٔ مار و همخانهٔ شیر ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد اما عاقبت آن یکی سر بر آرد و دیگری دهن بگشاید **بیت** مکن ملازمت پادشه گران ترسم * که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و جنگ را می ساخت از هر دو طرف علاماتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای آسمان افگندند **نظم** ز غوغای ایشان وحوش و سباع * دران دشت و بیشه پریشان شده * یکی در شکاف کمر منزوی * یکی نیز در خاک پنهان شده * کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت **القطعه** صد حیله برنگ و بوی برآمیخته * و انگه ز میان کار بگریخته * باران دو صد ساله فرو ننشاند * این گرد بلا را که تو انگیخته * ای نادان وخامت عاقبت خود را می شناسی نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده درین کار پنج صفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورتی ولی نعمت خود را در مشقت و ندامت انداختی و رنج قوی بنفس او رسانیدی دوم آنکه مخدوم آنکه خود را ابران داشتی که بنقض عهد و بیوفایی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سیوم آنکه بهیچ چیزی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم آنکه خون آن بیگناه که بسعی تو کشته

خواهد شد بکردن کرفتی پنجم جماعتی را درحق پادشاه بدکمان ساختی و یکین که از خوف
او ترک وطن کرده بمبندلی دیکر رجوع نمایند و از خان ومان آواره شده بمحنت غربت
و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار سپاه لشکر را عرصهٔ تلف کردانیدی و سرانیه عقد جمعیت
ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم انکه عجز وضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی
را که کفتی من این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان
آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک می پذیرد خواهد که
بجنک و آشوب و خشونت از پیش بردد منه کفت مکر تو نشنیدهٔ که کفته اند بیت
کاری که بعقل برنیاید ۞ دیوانکی در و بباید ۞ کلیله کفت تو درین کار دستور خرد چه مهم
پرداختهٔ و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداختهٔ که از پیش برفته و احتیاج بعنف
و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرات و شجاعت مقدمست
العربیه الرای قبل الشجاعه الشجعان بیت کار ها راست کند عاقل بسخن ۞ که بصد لشکر
جرار میسر نشود ۞ و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون کشتن بجاه این
این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار
آن با تو تاملی میکردم مکر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی و پندار
جهالت بیدار و هشیار کردی و چون از حد در کذرانیدی و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و
وادیهٔ غوایت سرکردان تر و پریشان تر می شوی وقتست که از کمال نادانی و تیرکی
وفط دیری و خیرکی تواندکی باز کویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح احوال تو اکرچه
از دریایی قطرهٔ و از کوهی ذرّه خواهد بود بر شمارم مثنوی تا تو بدانی که چها کردهٔ

نقش دغا بسته خطا کرده ٭ از همه در هیچ شماری نه ٭ ور همه هستند تو باری نه ٭ دمنه گفت
از بدایت عمر تا غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد
و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر اینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه
خود را بی عیب تصور می کنی دیگر آنکه کردار بر گفتار تو راجح نیست و گفته اند پادشاه را هیچ
خطر برابر آن نیست که قول وزیرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم بر قول و فعل بر چهار
قسم اند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمه منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگویند و بکنند
و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم
معاش دانست چهارم آنکه نگویند و نکنند و این خصلت دونان و خسیس همتانست و تو
از آن طایفه که بگویند و نکنند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از اهل هنر
بیشتر یافتم و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذا بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد
درگذرد تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج درمانند و وبال این همه نکال در
گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یا بد اندیش است ٭ روی نیکی دگر کجا بیند ٭
هر که شاخ مضرتی کارد ٭ میوه منفعت کجا چیند ٭ دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیر ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت تعالی
که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده می رود درخت بر کنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که
بنظر می آید ناگفته و ناشنیده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد حال آنکه بحلیه
عمل آراسته نیست و علم بی عمل موم بی عسل را ماند و هیچ لذتی ندهد و گفتار بی کردار

چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست ٭ کالبدی
دارد و جانیش نیست ٭ علم درخت و عمل او را ثمر ٭ خاصه ز بهر ثمر آمد شجر ٭ شاخ که بی
میوه بود ناخوش است ٭ مطبخیانرا مدد آتش است ٭ و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم
این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان کرد قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی
بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیّت و زندگانی بی صحبت و پادشاه اگرچه بذات خود
عالم و کم آزار بود وزیر بدنیّت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع
گرداند و از خوف او قصّهٔ پرغصّهٔ مظلومان بعزّ عرض سلطانی نرسد چنانکه چشمهٔ آب
شیرین و صافی که درو صورت نهنگی معاینه ببینند هیچ آشناور اگرچه تشنه و بغایت
متعطّش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای دران تواند نهاد **بیت** رسیده ام
من تشنه حکه بچشمهٔ صاف ٭ ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست ٭ دمنه گفت مرا مقصود
ازین عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران
کاردان زیب و زینت بارگاه ملوکند امّا تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف
باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرّب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از
غایت نادانی و بیخردی است چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقیّد نتوانند بود و مرتبهٔ
سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد
جلوات حسن او را ظهور زیاده بود سلطانرا نیز هر چند خادم و ملازم بدید آید میل بزیادتی
خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت
بلاهت تو چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است طلب منفعت خویش در مضرت

دیگران کردن و ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن و بدرشت گویی و تند
خویی با زنان عشق باختن و من از فرط شفقت که دارم این سخنان می گویم ولیک همچون
آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ من روشن نخواهد شد
و ظلمت جهل و کدورت جدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصیحت من منطفی نخواهد
گشت بیت بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ۞ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ۞
و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که
در صدد شنودن نیستند ضایع مکن او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه پرسید
چگونه بوده است حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان در کوهی ماوا داشتند
و بمیوه‌ها و گیاهها آن روزگار میگذاشتند قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران
و تیره‌تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر
زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد مثنوی ز سرما در تمنا شیر گردون ۞
که سازد بر تن خود پوست وارون ۞ ببستان مرغ را نعل اندر آتش ۞ که خوش در تاب زن گردد برآتش ۞
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان چست کرده هر گوشه
می دویدند ناگاه بر طرف راه نی پارهٔ روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم
جمع آوردند و گرد آگرد آن چیده می دمیدند و در برابر مرغی بر درخت آوازی داد که آن
آتش نیست البته بآن التفات ننمودند و از آن کار بیفایده باز نایستادند قضا را در آن اثنا
مرغی آنجا رسید آن مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت
هر که با ادبار توأم آمد از آغاز کار ترک او گیر که او مقبل نمی گردد بجهد و [illegible]

چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق
طلبیدن قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ۞ هیچ نیکی ازو مدار امید ۞ زانکه هرگز بجهد نتوان
ساخت ۞ از کلاغ سیاه باز سفید ۞ مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت
از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که
می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد اگرد مرغ در آمدند و سرش از تن جدا کردند و کار من با تو
همان مزاج دارد و من اوقات خود ضایع می کنم و سخن بی فایده می گویم و با آنکه ترا نفعی
نخواهد بود مرا هم مضرتی نیست القطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند ۞ بیهوده بار بر دل نازک
چرا نهی ۞ گفتی که بر براق سعادت سوار شو ۞ تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی ۞ نشنیده همچنان
بره خویش می رود ۞ بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ۞ دمنه گفت ای برادر بزرگان یا خردان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنه احتراز نموده
و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه
نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ و مگو ۞ اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر ۞
سحاب قطره باران ز کوه وا نگرفت ۞ اگر چه در دل خارا نمی کند تاثیر ۞ کلیله گفت من باب
نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی از آن می ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده
و خود رایی و خودکامی پیش گرفته بین الاستعداد و الاستبداد وقتی که پشیمان شوی
پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست خایی و روی و سینه خراشی فایده ندارد و
مهمی که اساس آن مبنی باشد بر مکر و غدر عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بندامت
می انجامد چنانکه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیل او حلقه دام بلا شده بحلقش درآویخت

و شریک غافل برکت راستی و ساده دلی برادر رسید دهنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و یکی غافل یکی از غایت
زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از کمال
ابلهی و نادانی میان سود و زیان فرق نکردی و او را خرّم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ
بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی می کردند قضا را در
راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای
برادر در جهان سود نا کرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در
گوشهٔ کاشانه خود بسر بردن اولی می نماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ۞
پیش گردد زر شود غم بیشتر ۞ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ۞ تا صدف قانع نشد پر در نشد ۞
پس بازگشتند و بنزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا
تا این زر قسمت کنیم و از غصه خلاص یافته هر یک حصّه خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک
عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آنست که آن مقدار که برای
خرج احتیاج افتد برداریم و باقی با احتیاط تمام جایی ودیعت نهیم و هر چند روز
آمده و بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ سازیم تا از آفت دور و
بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسوس فریفته شده افسانه او را بقبول تلقّی نمود
و بدین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی
بشهر آوردند و هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز
کرد صندوق حیله را سر باز ۞ آن شریکی که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت

وزرها را از زیر زمین بیرون کرده بر دو شریک غافل از آن حال بخیر نقدی که داشت
بخرج آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی
برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک رو بدو کرد و گفت بغایت نیکو باشد
پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در
گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد
و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان بمجادله و محاکمه کشید و منازعه بمرافعه
انجامید شریک زیرک آن غافل را برای قاضی آورده برو دعوی کرد و مضمون قصه و
فحوی قضیه بعرض قاضی رسانید بعد از انکار خرم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی
او بینتی طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی **بیت** بر خور ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر تو بدرازی مسجّل است والحق آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی
نیست و امیدوارم که حق سبحانه تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا
بر دزدی آن خاین بی انصاف که مجموع زرها را برده و مرا محروم گردانیده اقامت نماید
و قاضی بپای درخت آمده از درخت گواهی طلبد چون شهادت او موافق مدعا باشد
بگواهی او حکم کند قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قیل و قال بنا بر آن قرار داد
که فردا بپای درخت روند زیرک بخانه رفت و تمام با پدر باز گفته پرده از روی کار
برداشت و گفت ای پدر باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام اگر موافقت نمایی آن
زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه
درین مهم بمن متعلق است کدام است پسر گفت میان آن درخت کشاده است بمثابه

که اگر دو تن دران نهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن
تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسمست شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر
از مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت القطعه سرت همه دانای
فلک میداند، گو موی بموی و رگ برگ میخواند، گیرم که بزرق خلق را بفریبی، با او چکنی که
یکبیک میداند، ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا گردد
و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته
بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل
او را بداغ فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک او
رفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او مرا
اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام
بغایت جایی خوش است و مأوایی دلکش مرغزاریست سواد مینا رنگش چون روضه
مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران
گل شکفته درو، سبزه بیدار و آب خفته درو، هر گلی گونه گونه از رنگی، بوی هر گل رسیده
فرسنگی، و هیچکس باختیار ترک چنین منزلی نگیرد و دل ازین نمونه فردوس بر ندارد بیت
جای من کوی مغانست چه زیبا جاییست، هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند، خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند بیت
اگر دانه حیله پاشد کسی، بدام آورد مرغ زیرک بسی، غوک گفت تو درین باب از کتاب

حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده چنکپ
کفت فلان جای راسویی است جنک جویی تیز خویی ماهی چند بکیر و بکش و از پیش سوراخ وی
تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان میخورد و بطلب دیکری میرود هر آینه چون
بسوراخ مار رسد او را نیز بخورد و ترا از شر و ضرر او باز رهانید غوک بدین تدبیر که موافق
تقدیر بود مار را هلاک کرد چون بدین قضیه دو سه روزی بکذشت راسو را داعیه آن شد
که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان صورت که بدان عادت کرده نماید دیکر بجستن
ماهی بر همان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد چون ماهی نیافت غوک را
با جمله بچکان بخورد **بیت** تو از چنکال کرکم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت کرکم تو بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله کرفتاریست و عاقبت مکر و عذر ندامت و خاکساری
بیت مزن در وادی مکر و حیل کام ٭ که در دام بلا افتی سرانجام ٭ پسر کفت ای پدر
سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت بسیار
منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزندان از منزل دین و دیانت ببادیهٔ جور
و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل کذاشته
و بساط فتوت را در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف منکر بود روا
داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای کرفت علی الصباح که قاضی
روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک بدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز
روشن شد قاضی با کروهی از معارف بپای درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف
کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال

از وا استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را حرم دل برده است و با تیزهوش که
شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که میان درخت کسی پنهان است و آشکارا
کردن او جز بتدبیر صایب میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست ٭ جز در آینهٔ
تدبیر نگردد ظاهر ٭ پس بفرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در ان
زده آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان
رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت آن حال سؤال نمود پیر نیم
سوخته صورت واقعه براستی بیان نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی
حرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق بازگفت و مقارن همین حال پیر باتزویر از جهان
فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشیده و با حرارت آتش دنیوی بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد
از آنکه ادبی بلیغ دیده و زجری عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و حرم دل
ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت
و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت
غدر شوم و نکوهیده **مثنوی** هر که پا در مضیق مکر نهاد ٭ عاقبت سر بباد خواهد داد ٭ حیله مار است
کو دو سر دارد ٭ هر یکی گونه گون خطر دارد ٭ آن سر خصم را کند دلریش ٭ این رساند ضرر بصاحب خویش ٭
دمنه گفت تو رای را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب
ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که
زبان از تقریر آن قاصر آید و در وخامت ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای
آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال آن بنسبت تو

چگونه خواهد بود و شآمت دورویی تو چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل رعنا از
دورویی زینت بوستانست و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دوزبان مال و ملک را پاسبانست
تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی دارد فرق نازنینان جای و قرار او

نظم
خون میخورد چو تیغ درین دهر هر که او ؛ یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری ؛
وانکس که همچو شانه دورویست و صدزبان ؛ بر فرق خویش جای دهندش ز سروری ؛

کلیله گفت ای
دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دورویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن
خار دل آزاری که از تو جز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی که
زخم زبان تو کم از زخم زبان مار نباشد بلکه مار را فضیلت و مزیتیست چه از یک زبان مار
زهر آید و از دیگری تریاق و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد و باید
که زبان کسی همه تریاق زاید نه زهر و اگر بجهت دشمنان بد آید شاید چنانکه بزرگی گفته است

بیت
تریاق و زهر هر دو مراست بر زبان ؛ این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان ؛

دمنه گفت از
سرزنش بگذر که شاید که میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد
کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز تست تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است بعد از وقوع
سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثباتش از مقولهٔ متخیلات اوّل آب چشمه و کاریز
چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بدریا پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان
داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان
دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان
نتوان کرد سیوم مشرب مصاحبت و مودّت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه

اگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دورویی و دوزبان در میان دو یار فرصت افساد یابند
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر کار از سرپنجه شیر خلاص یابد ممکن نیست که تلطف و تملق
او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح
ماند هر یکی را از دیگری دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسست میتوان بست؛ لیکن بمیان گره بماند
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست
ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت
دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا
بدل انکار می کردم چه علما گفته اند که از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح
التزام باید کرد که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است و هر چند مارگیر در تعهد او رنج بسیار
کشد آخر چاشنی از بن دندان بوی خواهد داد و مصاحبت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است
اگر از بن دندان بوی چیزی بکس نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر ساخت بیت
باش چو عطار که پهلوی او؛ جامه معطر شود از بوی او؛ چند چو انگشت آهنگران؛ دود شراری دهی از
هر کران؛ چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی
گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان
مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را
نابوده انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود؛ نه از مردمت نیز آزرم بود؛
و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خود خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با
چنین کس ترک مرافقت کنم رهنمای رای مرا بصواب نسبت خواهد داد بیت

قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است * کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است * و چنانکه
صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایتست مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایتست
و صحبت بدان زود تر اثر می کند و ضرر آن باندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد
باید که در دوستی با مردم دانا ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از
همدمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن *
بخلوتخانهٔ تنها نشستن * رفیق نیک باید کرد حاصل * که صحبت دانش آید مر سیه دل *
مراست این سخن از عاقلی یاد * که رحمت بر روان پاک او باد * که با بی دانشان هر کس که شد یار
ز یاریشان بآخر شد گرفتار * و هر که یاری نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو
آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت **حکایت**
گفت باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر نازنین در عمارت باغ و بوستان
صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت
در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده و از طراوت ازهار و انهار داغ حسرت بر سینهٔ بستان خورعین
نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج
کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد
عنبر فروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت
آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های ربیعی و خریفی در
غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون زنخ دلبران سیمتن دلها را صید کرده و
برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **بیت** سیب را با ذقن یار مشابه کردند *

رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ * سیب مانند چراغیست درخشان در درخت * روز روشن بسر
شاخ که دیدست چراغ * امرود از سر هر شاخ کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات
در آویخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه وسودا را برانگیخت بیت وصف امرود
چگویم که شیرینی و لطف * کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار * به پشمینه پوش چون رخسار صوفیان
شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه بداغ بیرون آورده روی گرد آلود زرد آلودش
عاشقانرا از مهر جاه نشان اشتباه داده بیت به زرد ز مهر هست و من از مهرم زرد *
او از مهٔ مهر و من ز مهرهٔ خویش * گوی زرین نارنج از میان برگ چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر
اخضر تابان و مجمر مصلای ترنج با نکهت دل آرای و رایحهٔ روح افزایش در صحن بوستان درخشان
بیت انارش چون لب دلدار خندان * حریفانرا ظریفی آب دندان * برای امتحان گردون
زرکار * فکنده چون گهر یاقوت در نار * چو نطقم وصف شفتالو سرآید * سخن در وی تر و شیرین تر آید *
هنوزش لب سوی لب نارسیده * که آب لطف و حسن از وی چکیده * دریکجانب انجیر بی نظیر که
دست قدرت وصف جمالش را بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب
داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح جمالش را بر صحیفهٔ شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا
کشیده چون آبلهٔ تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار
چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی خربزه گویی که در آن سبز گشت *
گوی ببردار ثمرات بهشت * سبز خطی بر خط او موی نه * مشک ولی مشک بر آن بوی نه *
پیر دهقانرا بهر درختی چندان پیوند بود که برگ فرزند و غم پدر نداشت روزگاری بتنهایی
در آن باغ می گذاشت حاصل الامر از وحشت تنهایی بتنگ آمد و از دهشت انفراد بی یاری

بغایت ملول شد **بیت** گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود ⁘ نبات شکر لب من در کنار نیست چه سود ⁘
القصه از الم تفرد خاطر مجروح گشت دشت بیرون شد و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل
فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت
ناپاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند
از طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستایی بمصاحبت او مایل شد **مثنوی**
ذره ذره هرچه در ارض و سماست ⁘ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ⁘ ناریان مر ناریان را جاذبند ⁘
نوریان مر نوریان را طالبند ⁘ صاف هم صافیان را جذب شوند ⁘ درد را هم تیرگان جاذب شوند ⁘
باطلانرا چه رباید باطلی ⁘ چه خوش آید عاقلانرا عاقلی ⁘ اهل باطل باطلانرا میکشند ⁘
باقیان از باقیان هم سرخوشند ⁘ خرس نادیده چون تملق روستایی مشاهده نمود بیکلی وابسته
صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسای در آمد و بانواع انعام
و تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده بیخ نهال محبت در زمین دل
هریک رسوخ یافت **بیت** بکنج باغ می‌بودند یکچند ⁘ ز وصل یکدگر پیوسته خرسند ⁘ هرگاه که
باغبان از غایت مستی بواسطه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی
دلجویی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **مصراع** مگسی هیچ نخواهم که
کند سایه بران لب ⁘ روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب شده و مگس بسیاری
بر روی او جمع شده و خرس بمگس رانی اشتغال می‌نمود و هرچند مگسانرا براندی در حال باز آمدندی
و چون از یکجا منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من
بر داشته بقصد آنکه مگس منع میکند بر روی دهقان بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید

امّا سر باغبان با خاک برابر شد و ازاینجا بزرگان گفته اند که بهرحال ع دشمن دانا به از نادان دوست
س دشمن دانا که غم جان بود * بهتر ازان دوست که نادان بود * واین مثل ازبهر آن ایراد کردم که
دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر درمعرض تلف باشد وسینه خدنگ بلاها را هدف گردد بیت
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست * گر درون خالی از برون سیهیست * دمنه گفت من چنان ابله
نیستم که منفعت دوست خود از مضرّت باز نشناسم وخیر او از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من
آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی امّا غبار غرض دیدهٔ بصیرت را تیره وخیره می گرداند
ویمکن که بنابر غرض جانب دوست را فروگذاری وهزار توجیه ناموجّه برای اعتذار آن آماده
سازی چنانچه در مادّهٔ شیر وشتربه این همه غدر انگیختی وهنوز دعوی پاک دامنی می کنی ومثل تو با
دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود که در شهری که موشی صد من آهن خورد چه عجب
اگر بازی کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد
تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد وبعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید وباز دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدیّن
آهن فروخته بود وبها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت ومرد
امین گفت ای خواجه من آن آهن بطریق امانت در پیغوله نهاده بودم وخاطر جمع کرده غافل
از آنکه دران گوشه خانه سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده
بود وآهنها را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگویی موش را آهن دوستی
تمام دارد ودندان او را بر خائیدن آن لقمه چرم ونرم قدرتی تمام هست بیت

موش لقمهای آهن هست ٭ همچو پالوده راحت الحلقوم ٭ مرد امین از شنیدن این سخنان شاد شد با خود گفت
این بازرگان ابله برین گفتار فریفته گشت با خود گفت هیچ بهتر ازان نیست که او را مهمانداری کنم و رسم
تکلفات در ضیافت بجای آورم تا این مهم را تاکیدی بدید آید خواجه را صلای مهمانی زد و گفت ٭
کرم مهمانی قدم در کلبهٔ ما می‌نهی ٭ لطف میفرمایی و بر چشم ما پای می‌نهی ٭ خواجه فرمود که امروز مرا
مهم ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری
ازان او ببرد و در خانه پنهان کرد و علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان
حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غایب شده خبری
نیافتم بیت یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان ٭ کایا خبر یوسف گم گشته که دارد ٭
بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم برین صفت که می‌گویی کودکی را
دیدم که بازی او را برداشته پرواز کرده در روی هوا می‌پرید مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر
محال چرا می‌گویی و دروغی برین عظیمی برای چه بخود نسبت میدهی بازی که تمام جثهٔ او ده سیر باشد
کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و ببرد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار
که دران شهر که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودکی ده من را بتواند برد مرد امین دانست
که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش
که باز پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی
در مذهبی که با ولی نعمت عذر توان کرد پیداست که با نسبت دیگران چه توان اندیشه و تو چون
با ملک این کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از
ظلمت غدر که داری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب ٭

پیوند دولت آمد از چون تو سهی بریدن ٭ سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن ٭ چون مکالمت کلیله و
دمنه اینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر بسر پنجه
کار شتربه بپرداخت قوت خشم کمتر شده حدّت غضب تسکین یافت در تأمّل افتاد و با خود گفت
دریغ شتربه با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا
نهادم و در آنچه از وی بمن رسانیدند حقّ امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بنقد
خود را مصیبت زده کردم و یار روفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت**
یار با یار خود آخر این کند ٭ کافرم گر هیچ کافر این کند ٭ شیر سر ندامت در پیش انداخت
زخفت و شتاب زدگی خود را نکوهش می فرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید
الرباعیه ای دوست کسی بی سببی یار کشد ٭ آنکه چو من یار روفادار کشد ٭ تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا
کس دشمن خود را بچنین کار کشد ٭ خندهٔ دایمی شیر ازین واقعه بگریه و اندوه مبدّل شد و تب لازمی او
از شدّت حرارت این مضاعف گشته **بیت** دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ٭
تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شگفت ٭ دمنه که از دور آثار پریشانی در جبین شیر ظاهر دید و
دلیل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **بیت**
شها تخت اقبال جای تو باد ٭ سریر فلک متکای تو باد ٭ سر سبزت از شادی افراخته ٭
سر خصم در پایت انداخته ٭ موجب اندیشه چیست و سبب تأمّل چه تواند بود وقتی ازین
خرّم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در
خاک مذلّت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین ٭ روز عدو بشام
هلاکت رسیده بین ٭ شیر گفت که گاهی که آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و

انواع کفایت شتربه یاد می کنم رقّت بر من غلبه می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی می گردد و الحق
پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت**
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو ؛ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو ؛ دمنه گفت ملک را
بران کافر نعمت غدّار جای ترحّم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید
وازین نصرت که دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت**
صبح ظفر از مشرق امّید برآمد ؛ واصحاب غرض را شب سودا بسر آمد ؛ این فتح نامهٔ میمون را که
روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت بدو مطرّز گردد ؛
بر صفحات ایّام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **نظم** امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ؛
اقبال را بپردهٔ امیّد صد نواست ؛ روزیست اینکه دل بهزاران دعاش خواست ؛ عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست
پادشاهان دین پناه بر کسی بخشودن که ازو ایمن نتوان بودن خطاست و خصم ملک را بزندان کور
محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی
بران زند برای بقای باقی جثّه ببرند و مشقّت آن جراحت را عین راحت شمرند **بیت**
دشمن چه کری کند که خونش ریزی ؛ از چشم عنایتش بینداز که مرد ؛ شیر ازین سخنان اندکی بیارامید
اما روزگار انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد
و تخم گفتار در وغش در برآمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است
و خواتیم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک **بوستان** بداندیش هم در سر شر شود ؛
چو کژدم که با خانه کمتر شود ؛ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ؛ که هرگز نیارد گز انگور بار ؛
مپندار ای در خزان کشته جو ؛ که گندم ستانی بوقت درو ؛ مثل اینچنین گفت آموزگار ؛

مکن بد که بد بینی از روزگار ؛ کسی نیک بیند بهر دو سرای ؛ که نیکی رساند بخلق خدای ؛

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمّام که بحیلۀ تمام جمال یقین را بحلیت بپوشانید و ولیّ
نعمت خود را از طریق مروّت منحرف ساخته به بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان
فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایۀ شوکت
خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن‌دان صلاح دران داند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان کند
که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد و تدارک آن بچه
نوع فرمود و بر کیفیّت غدر او چگونه وقوف یافت دمنه بچه حجّت تمسّک نمود و مخلص خود بکدام
حیله خیال بست و سرانجام مهمّ او بکجا رسید حکیم فرمود **بیت** شها دین و ملک در پناه تو باد ؛
چراغ هنر شمع راه تو باد ؛ حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن می‌کند که سلاطین بمجرّد
شنودن سخنی از جا نروند و تا بدلیل روشن و برهان ساطع بر حقیقت مهمّی اطّلاع نیابند
در بارۀ آن حکمی بامضا نرسانند **بیت** زصاحب غرض تا سخن نشنوی ؛ مبادا که فردا پشیمان شوی ؛
و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول و عمل ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک
و تلافی آن بدان تواند بود که سخن‌چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت
دیگران گردد و از اندیشۀ آن عقوبت من بعد کسی بران اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک احتراز باید فرمود **مثنوی** برانداز بیخی که خار آورد ؛ درختی بپرور که بار آورد ؛
جهانسوز را کشته بهتر چراغ ؛ یکی به در آتش که خلقی بداغ ؛ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه
خواهد بود که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطّلع گشت او را بنوعی سیاست

فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران روشن شده آیهٔ فاعتبروا یا اولی الابصار وردِ زبان ساختند و صورت
این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده
انگشت ندامت بدندان ملامت می گزید و سرِ حیرت بر زانوی حسرت می نهاد بیت می کشید
از حسرت و غم آهِ سرد ؛ کانچه من کردم درین عالم که کرد ؛ همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار
شتابزدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم و
عنان نفس بدست هوس رها کردم ؛ خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم ؛ کنون بدانم و دانستنم ندارد سود
چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم ؛ شیر مدتی برین منوال در غصه و ملال می گذرانید و بجهت خاطر اندوه
و توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت تنگ رسیده و الناس علی دین
ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت
دل همچو لاله سوخته از دود آه من ؛ بر هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست ؛ در اکثر اوقات حقوق
خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی
استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود بیت
از یاد تو نیستم زمانی غافل ؛ یا میگویم نام تو یا می شنوم ؛ و با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین گونه سخنان می گفت و سوز سینهٔ خود و
آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشهٔ بسیار در کاری که دست تدبیر از
دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است و تدارک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل باشد
از مرکز عقل و دانشمندی بیرون بیت انداخته تیر را بشست آوردن ؛ بتوان نتوان ترا بدست آوردن ؛
هر که درچنین کاری که بدست آوردن آن متعذر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب

باید آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه آن روباه که آرزوی یافتن مرغ کرده پوست پارهٔ
که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران می‌کرد و بجهة لقمهٔ
اطراف بیابان بقدم حرص و شره می‌پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش
رسید بر اثر آن توجه نمود پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست
او رها کرده چشم روباه بدان پاره پوست روشنایی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر
در اجزای وی بدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن ۞ بار دیگر جان از تن رفته
باز آمد بمن ۞ روباه آن پارهٔ پوست را بچنگال تصرف در آورده روی بمأوای خود نهاد
مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ۞ در میان راه گذرش بر کنار دیهی افتاد
مرغان فربه دید در فضایی بچرا مشغول گشته و غلام زیرک نام نگاهبانی ایشان را میان مراقبت
در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بخیال مغز سر ایشان از پوست پاره
فراموش کرده و در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر می‌بینمت
که بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای
عزیز آن مرغان را می‌بینی که زبان حال هر یک تکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون جاری و پیرایه سر آیت
و لکم ما تشتهی الانفس سراپای ایشان ساری **بیت** سر تا بپای او همه روح مجسمست ۞
روحی بدین لطافت و پاکیزگی کمست ۞ و من بعد از مدتی که ببلای جوع و گرسنگی مبتلا بوده‌ام
گنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که
ازین مرغکان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند

عیش من تلخست گر یار از لب شکرفشان ۞ شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود ۞ شغال گفت هیهات
هیهات من مدتی متمادی می‌گذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام و مترصّد یکی از ایشان گشته فامّا آن
غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیّاد متخیّله از خوف پاسبانی
او صورت ایشانرا در دام تفکّر نتواند کشید و من درین آرزو روزگار میگذارم و بمجرد خیالی شب بروز
و روز بشب می‌آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت
دل آرامی که داری دل درو بند ۞ دگر چشم از همه عالم فرو بند ۞ روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد
بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خسّت و دنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن
آسایش گل عشرت تماشا توان نمود در خارستان محنت و نکبت قدم نهادن غبنی فاحش بود
بیت تا توان بر سپند عزّت نهادن پای خویش ۞ از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش ۞ و مرا
همّت عالی نمیگذارد که به پارهٔ پوست بی‌مزه سر فرود آرم و دل از لذّت گوشت فربه تازه
بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شرهٔ ناستوده را دیباچهٔ
بزرگی لقب داده و از نیمفهمی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر
سود است از درویش خرسند است ۞ خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی ۞ و از آن نیست که نصیبی که
از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده‌اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ مَن طَلَبَ ما لا یَعنیه فاته
ما یعنیه بران مترتبست نگردی بیت رزق مقسومست و وقت این مقدر کرده‌اند ۞ بیش از آن
حاصل نمی‌گردد بجد و جهد تو ۞ و من می‌ترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز
از دست برود و تو یکبارگی از پای درآیی و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش
که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت منظوم گفت

بوده خرکی که دم نبودش • روزی غم بی‌دمی فزودش • از هر طرفی قدم همی‌زد •
دم می‌طلبید و دم همی‌زد • ناگه نه ز روی اختیاری • بگذشت میان کشتزاری •
دهقان مگرش ز دور می‌دید • بر جست و ز دو گوش ببرید • مسکین خرک آرزوی دم کرد •
نایافته دم دو گوش گم کرد • آنکس که ز حد برون نهد گام • اینست سزای او سرانجام •

روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت** من خیالی دارم گر کسی را در دلست
کز خیال او شوم خالی خیالی باطل است • تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ
خواهم کرد و چه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان
آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بی‌غرض او در دل سنگین روباه
اثر نمی‌کند روی از و تافته بجانب مأوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران
پوست پاره افتاد از جانوری مرده تصور کرده بنشاط تمام در حوزهٔ تملک آورده روی باوج
هوا نهاد از آنجانب روباه هنوز جانب مرغان نارسیده زیرک از کمین گاه بجست
و چوب دستی بجانب وی افکند چنانکه اثر آن بجانب روباه رسید بیچاره روباه از ترس
جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام روی بپوست پاره نهاد چون بموضع معین رسید
از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرد خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود باز نماید راست
که بالا نگریست دید که زغن پوست در چنگال گرفته می‌برد و می‌گوید **بیت** برده بودی و
داوت آمده بود • چون تو کج باختی کسی چکند • روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست
رفتن پوست سر بر زمین می‌زد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک
بدست خود دیگر رکن از ارکان مملکت را خراب کرده و بعمارت باقی رکنها نمی‌پردازد و تعهد

حال مقرّبان بارگاه و تلطّف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شتربه گشته بهیچ وجه بدست نیاید و ممکن که باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمّل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهیست فامّا در باب شتربه از من خطایی واقع شده و اگر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تدارک و تلافی آن باضطراب میسّر نگردد بلکه بتدبیر درست و رأی صواب وقوع یابد **بیت** چو در طاس رخشنده افتد مور ⁝ رهاننده را چاره باید نه زور ⁝ صلاح در آنست که ملک پیش از ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و اگر از پی مهم شتربه حکایتی که بسمع ملک رسانیده اند واقعی بوده او خود بسزای عذر و جزای کفران رسیده و اگر در بارهٔ او افترا کرده اند و سخنان غیر واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید **مصراع** آنرا که بدست دفع کردن نیکوست ⁝ شیر گفت وزیر مملکت تویی مرا درین مدّت برأی صایب تو استظهار تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جرّ منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای باشد این کار را پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهّد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه در آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پردهٔ تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را برأی منیر ⁝ برون آورم همچو مو از خمیر ⁝ شیر بدین وعده تسلّی یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته می شود پلنگ از اوّل حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبت از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده

گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم
مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی موسوم ساختی و آتش فتنه و
آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن
بتو رسد و تعب و نکال آن گرفتار شوی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون ؛ فلکش هم
بدان بریزد خون ؛ و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد
و در خلاص تو مددکاری ننماید بلکه در کشتن تو و عقوبت کردن متفق الکلمه شوند و مرا بعد ازین با تو
همخانگی کردن صلاح نیست **القطعه** با بدان کم نشین که صحبت بد ؛ گرچه تو پاکی ترا پلید کند ؛
آفتابی بدین بلندی را ؛ ذره ابر ناپدید کند ؛ برخیز و با یار دیگر درآمیز و من بعد با من اختلاط
و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **بیت**
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ؛ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ؛ طرح مفارقت مینداز
و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شتربه ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب
ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون
کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار
شبهت صافی ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال
گشاده است و غنچه امید بر چمن نوید شکفته **بیت** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست ؛
که بکام دل ما آن بشد و این آمد ؛ کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده
و اساس فتوت را بتدبیر غداری خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امید داری که
روزگار تو بسلامت و عافیت گذرد **مصرع** سودای خامی پخته فکر محالی کرده ؛

دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و ناخوشی مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی
و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین
کار تحریص کرد و الحالة هذه این کار را چاره نمی‌دانم و تدبیری نمی‌توانم ع چون کنم خود کرده‌ام
خود کرده را تدبیر نیست * پلنگ این فصل استماع کرد و بر کماهی حالات اطلاع یافته بنزد
مادر شیر رفت و گفت سری در میان می‌آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن
جایز ندارد پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود بتمام
باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه
متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمده شیر را بغایت اندیشناک یافت
پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال *
سرو روان تو چرا شد خلال * این همه اندوه تو از بهر چیست * وین همه فریاد تو از بهر کیست *
شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست و
چندانکه می‌کوشم ذکر او از خاطر من دور نمی‌گردد و یاد او از دل من فراموش نمی‌شود بیت
بجان تو که فراموش نیستی نفسی * وگرچه می‌شدی اکنون نمی‌شدی چکنم * و هر گاه که در مصالح ملک
بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر
آید و گوید بیت در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا * بسیار بجویی و نیابی چون من *
مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک
نیست و از سخن ملک این مفهوم می‌شود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه
چون کشتن او ببرهان واضح و یقین صادق نبوده و صاحب غرض در نصیحت حال او را

بخلاف راستی باز نموده هر ساعت تأسّفی تازه و ندامتی بی اندازه روی نماید و اگر ملک در آنچه
بمن رسانیده بود تفکّری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی و تاریکی
آن شبهت را بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی افتاد
و دفتر نشاط و بهجت را بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد **مثنوی** بآهستگی کار عالم براز
که در کار گرمی نیاید بکار ؛ چراغ ار بگرمی نیفروختی ؛ نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندها را کلید ؛ شکیبنده را کس پشیمان ندید ؛ شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی
درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا تدارک آن مهم
صورت که از مقولهٔ محالات داخل است جز تغافل چاره نیست ، فامّا بدترین آن
حالات همان تواند بود که رعیّت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعهٔ بیوفایی
و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگاو نسبت
دهم و جرمی واقعی بر وی ثابت گردانم که مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از
طعنهٔ آشنا و طعن بیگانه دور به هیچ وجه میسّر و مقدور نیست و هر چند تأمّل زیاده می کنم
گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره شتربه هم رای
روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان
داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنّای فاسد و سودای محال در دل وی متمکّن شود یا
مقابلهٔ من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مرحمت اهمالی
نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و شآمت شدی و من
میدانم که در تفحّص این کار مبالغه نموده در تجسّس این اخبار بسر حد علوم رسانم و این

واین صورت اگرچه سودمند نباشد واین بلیه بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را تسلی
پدید آید و فتنه انگیز سخن چنین گوشمال یابد و غدر من نزدیک مردم قبول افتد واگر تو دران باب
چیزی دانسته و چیزی شنیده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت
دلی پر گوهر اسرار دارم ؛ ولیکن بر دهان مسمار دارم ؛ سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز
نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت
کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قلوب (صدور) الاسرار (قبور) بیت
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ؛ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن ؛ و ملک
میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم گفتن نقصی مالاکلام واگر نه آنست که علما
در اجتناب ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از سینه
فرزند دولتمند رفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است واگر جمعی ازیشان
از افشای راز احتراز فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر
مصلحت کلی که نفع عام دران متصور باشد باظهار آن امر کرده اند واگر کسی بناحق قصد مسلمانی
کرده باشد و این سر با یکی در میان آرد و با یاران غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان (گفتن)
آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای آن راز
کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید بشرع مواخذ نخواهد بود و عندالله
معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکتست با اهل
ذلت و یمکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون
برد و حواله بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دشمنی داشته و ترا واسطه افشای این سر

ساخته توقع میداشتم که مرا خبر دار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری
رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ∴ بگذر ز پیر ناز که ما اهل نیازیم ∴ مادر شیر گفت که این اشارت که
فرمودی بنهایت ستوده است و اینمعنی که باز نمودی بسیار پسندیده فاما اظهار اسرار از دو عیب
کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکه اعتماد ساخت کسی را محرم اسرار گردانیده دوم بدگمانی دشمنان
که چون شخصی بافشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با او سخن در میان ننهد و او را
محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود ∴ بیت
ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه می سوزد ∴ ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم ∴ و در کلمات حکما
دیده ام که هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سرادق علم برافرازد و
در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد خواهی که سر بجای ماند سر بجای دار
و مگر ملک حکایت آن رکابدار نشنیده که بافشای راز پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر
در سر آن هنر کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته
پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل آراسته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف
مملکت تافته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی ∴ سکندر شوکتی دارا سپاهی ∴
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که جوکه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر که بضبط مهمی که
در عهدهٔ او بود اشتغال نماید رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم چه از مدتی باز مرا
این آرزوست که بدانم که تک این ادهم که من سوار آنم تیزتر است یا تک آن ابرش که تو
رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب تاختن گرفت و پادشاه نیز تیزگام را عنان داد
چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت

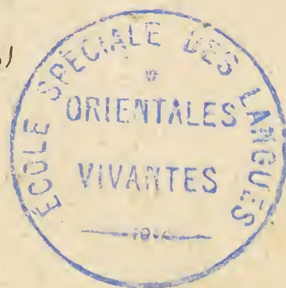
ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده
و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمی این سر نبود خواستم
که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت
بجای آورده گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد ٭ روزگارت فرخ و فرخنده باد ٭
اگر چه این ذرهٔ فقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده
امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه
خزینهٔ این نقد خواهد بود پی بسر حد وقوف آن نبرد بیت زانگونه که جان درون تن پنهانست ٭
سر تو میان جان نهان خواهم داشت ٭ پادشاه او را استحسان فرموده گفت من
از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او
فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است و داعیه کرده پیش از آنکه از و آسیبی
بمن رسد زنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت
سگ کیست روباه نازورمند ٭ که شیر ژیان را رساند گزند ٭ تو باید که پیوسته از احوال او با خبر
باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت کرده مهم
مراقبت و کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل
نارسیده رقم بیوفایی بر جریدهٔ احوال خود کشیده از طریق هواداری و محبت بر طرف شده
قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد بیت دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ٭
بوی یار با وفا در هیچ همدم یافت نیست ٭ راز دل را گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی
اول که محرم یافت نیست رکابدار فرصت طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افگند و

قصه را بر وجهی که شنیده بود بموقف انها رسانیده بود و تدبیرهای صایب خود در از
ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع
دوران بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدّل شد **بیت** کدام باد بهاری وزید
در دوران ؛ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ؛ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست ؛ و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر و شکوه برادر
بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر تخت سلطنت نهاده تاج شهریاری را بفرق کامکاری
سرافرازی داد **بیت** در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت ؛ بوستان سلطنت را
تازه شد از سر نهال ؛ اوّل فرمانی که بر زبان شاه جاری شد و نخست حکمی که اشارت عالی
بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسروا ملک بر تو میمون باد
اخترت فرّخ و همایون باد ؛ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست **مصراع** جز اینکه گناه
کردم نه اینست ؛ پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرار است و از تو آن
گناه در وجود آمد و بعد از آنکه سرّ برادرم را از جملهٔ محرمان تو انجمنیت بدان اختصاص داده
نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصراع** از همدم بیوفا جدایی خوشتر ؛ چندانکه رکابدار
اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای سرّ کرد
گر زبان تو راز دار بود ؛ تیغ را با سرت چه کار بود ؛ و فایدهٔ این ملک در ایراد این
مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد
شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سرّ خود فاش می کند غرضش اظهار آنست و گرنه باید که خود
محرم سرّ خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید

جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمّل آن حمل نباشد عجب نیست
راز خود را چون تو خود محرم نهٔ ، دیگری خود محرم آن چون بود ، دیگر آنکه چون از کشف سرّی آنچه
حق بود ظهور کند اگرچه افشای سرّ عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق بپرده پوش آن میتواند
بود توقّع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منّت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بصریح
نتوانی بکنایه باز گویی و اگر بعبارت در نیاری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت
بشرطی که آن گناه کار بدکردار را که گرد این فتنه انگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ
بی باکی او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین
و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت ایشان مبالغها نموده اند و بر روش
آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده امّا در جرمهایی که اثر آن در فساد
عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع شده باشد عقوبت از عفو اَولی است و در مقابلهٔ
آن گناه که مضرّت آن بنفس پادشاه عاید شده دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و
خیانت آلوده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجّت ستمکاران بدان
قوّت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند
پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع و لکم فی القصاص حیاة تدارک آنرا از
لوازم باید شناخت بیت هر انگشت که تا بآزار خلق فرماید ، عدوی مملکت است او بکشتنش فرمای ،
غرض از این مقدّمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک وزر کار را بر این کار داشته غمّاز و نمّام و شریر و
فتّانست شیر فرمود که دانستم باز باید گشت تا تأمّلی بسزا کرده شود و مادر شیر بمنزل خود
رجوع کرد شیر بعد از مدتی که تفکّر بسیار کرد باحضار لشکر امر فرمود و اُمرا و ارکان دولت و وزرا

واعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن ما در نمود و بعد از اجتماع مجموع
اشراف و رعایا مثال عالی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و از روی اعراض
نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت
روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست
و چه چیز حادث شده که ملک در فکر و تأمل افتاده مادر شیر بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو
متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق
دوست مهربانی او گفتی طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که
طرفة العینی ترا زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ وجود نگاه دارند دمنه گفت
بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متأخران راههای روشن
پیدا ساخته و یکی از سخنهای حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه یکجهت باشد
زودتر برتبهٔ شهرت رسد و هرکه متقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان
ملک دشمن وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت
وی و مصالح ملک و ملت **بیت** هرکه نزدیکتر بخدمت شاه ۞ خطر وی عظیم تر باشد
والمخلصون علی خطر عظیم و از انست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز
نهاده اند و روی از دنیی ناپایدار بی اعتبار گردانیده و عبادت خالق را بر خدمت
مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه
جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت به عقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان
از سمت عدالت بهیچ گزیر نباشد **بیت** آن عدل الهی است که بر یک نمطست

باقی همه جا گاه رضا که سخط است * آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است * آنجا غلطی نیست که اینجا غلطست *
اکثر کارهای خلایق برخلاف صنعت خالق با نواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق
و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان
ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب ذلت خاینان مواخذه می نمایند
چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح و صحبت
و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضر در نظر ایشان برابر
کسی باشد که خزانه روی زمین بخازن شاه سپارد و بیکجو منت ندارد و دیگری بدشنامی
سر رفعت باوج عزت بر آرد * بیت * بی نیازی بین و استغنا نگر * خواه مطرب باش
خواهی نوحه گر * بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویه عزلت و
گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول
نکردمی که هر که قدر فراغت شناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد
که بزاهد گوشه نشین رسید ما در شیر پرسید که چگونه بوده است آن * حکایت * گفت آورده اند
که زاهدی از تعلقات دنیی اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات
خورش و پوشش بکسینه و پشمینه قناعت نموده * مثنوی * شد زکر بیابان کشتی غم پستوه *
دامن خود بست بدامان کوه * تن ز تنعم بجفایی نهاد * دل ز قناعت بکیایی نهاد *
آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را جوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم
از دور و نزدیک بر سبیل تبرک و تیمن آمد شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین
او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر می نمودند و در آن ولایت پادشاهی



عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر بساط وعت سوای پادشاهی تقدیم
کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و
کردار نیک ؛ با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست ؛ چون خبر گوشه نشینی بوی رسید
بکته فنعم الامیر ونعم الفقیر را کار بست و بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکه او استمدادی
فرموده نصیحتی که پادشاهانرا بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو
سرا است یکی انکه فانیست که آنرا دنیا گویند و دیگر باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی
اقتضای آن می کند که سر بمنزل فانی فرو نیارد و زی نظر بر پادشاه عالم گماری مثنوی
ملک عقبی خواه کان حرم بود ؛ ذرّه زان ملک صد عالم بود ؛ جهد کن تا درمیان این نشست ؛
ذرّهٔ زان عالمت آید بدست ؛ پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که
دستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که اساس آخرت خواهد
باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده در زیر گل ؛ که خسپند از و مردم آسوده دل ؛
کسان برخورند از جوانی و بخت ؛ که بر زیردستان نگیرند سخت ؛ چنین پادشاهان که دین پرورند ؛
بچوگان دین گوی دولت برند ؛ چون زاهد از نصیحت بپرداخت خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر
موعظه پر ساخت ملک مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر پرساخته دست ارادت در دامن همت
وی پیوسته شرف صحبت وی در یافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پی روی
نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی
میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید و
حال هر یکی علیحده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر مهم مر حضرت پادشاه را تلقین

کرد پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم
در نظر مبارک اثر او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات در ماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد
و داور السبب دلالت بخیر ثوابی بی‌نهایت حاصل فرمود و در هر مهمّی آنچه اقتضای وقت
بودی بر زبانِ زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید
که اکثر مهمّات آن ولایت بدامنِ اهتمام پیر عالیمقام باز بسته شد و تصرّف او
هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوشخوش سودای حُبِّ جاه رخت در سویدای دل
پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات فکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر
درویش را از بالینِ فراغت برداشته متوجّه تاج نخوت کرد **بیت** کیست کین جادو
وش افسونگرا از راهش نبرد ❁ کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد ❁ دنیا زنیست فریبنده
بسی شیر مردانرا صید کمند محبت خود ساخته و زالیست غدّار که بسیار تهمتنان زال ‌پیرزن وار در
در چاه بلا انداخته **مثنوی** رستم او در کف جاه ستم ❁ بیژن او در تک چاه الم ❁
مصر وی از نیل جفا موج زن ❁ یوسفش آلوده بخون پیرهن ❁ موصل او بر سر راه فراق ❁
موعد او بر سرِ کوی نفاق ❁ قصر وی از کلّهٔ هر تاجدار ❁ بحر وی از خون هر اسفندیار ❁
و چون زاهد بجای شورابهٔ ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد
ذوق عبادت از دلش فراموش شده حلقهٔ حُبّ الدّنیا رأس کلّ خطیئة در گوش کشید
پادشاه نیز چون تصرّفات زاهد و تدبیرات او موافق ملک دید زمام اختیار بیکبار
در کفِ کفایت او نهاد درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمده
خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدّل شد **بیت** دران چمن که تو دیدی گلی ببار نماند ❁

خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند ۞ روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها
در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت او آمد و آن احوال و اوضاع مشاهده نموده
آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت و گفت **بیت** آب حیوان تیره گون شد
خضر فرخ پی کجاست ۞ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد ۞ چون شب درآمد
و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این
چه صورتست که مشاهده میکنیم **بیت** مجموع روزگار تو روز امید بود ۞ آن روز خوش کجا
شد و آن روزگار کو ۞ زاهد چندانچه زبان اعتذار در کار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام
عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود اطناب
و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیی شده و ضمیر اشرف بقید مال و
جاه مبتلا گشته **بیت** همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی ۞ دریغ آن سایهٔ دولت
که بر نااهل افکندی ۞ بیا و دامن تجرد از غبار اغیار برافشان و سر تفرد در گریبان توکل
فروکش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزو مرسان **بیت** بر خوان دهر دست ارادت
مکن دراز ۞ کآلوده کرده اند بزهر این نواله را ۞ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود
خلق و آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من بدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که
میدانی مهمان گفت حالی ترا خبر نیست بجهة آنکه غرض نفس چشم بصیرت ترا پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** اینچنین کرده و آخر کار ز
گر پشیمان شوی ندارد سود ۞ و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه از مار باز نشناخت
و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها نزول بمنزلی کردند چون وقت
شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما
افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصوّر کرده برداشت چون دست برو مالید
از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد گشته سوار شد اما چون روز گشت
مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که آنرا که تازیانه تصوّر کردهٔ
ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست نزده آنرا از دست بیفکن نابینا خیال
بست که همراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من کار کار دولت و
بخت است من تازیانهٔ خود گم کردم و حضرت آفریدگار ازان بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته
ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من ازانجمله نیستم که با فسون و افسانه
تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی گری
اقتضای آن می کند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست بیفکن نابینا
روی درهم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از حدّ چه می بری ؛ این نکته گوش دار که
روزی مقدّر است ؛ بتازیانهٔ من قصد کردهٔ و در افکندن آن مبالغه می کنی بطمع آنکه چون
من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه است که از
عالم غیب بدست من افتاده **بیت** دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ؛
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد ؛ چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد
موکد گردانید هیچ فایده نداد و بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از
نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخم بر دست نابینا زد و

96

اورا هلاک کردانید واین مثل بدان آوردم تا تونیز بر دنیا اعتماد نکنی وبصورت او که چون
حیات مار منقش است فریفته نکردی ونرمی ونازکی اورا دوست نکیری که زخمش قاتل است
وزهرش بلاهل مثنوی شربت انکبین مجوی زدهر • که برآمیختست شهد بزهر •
تو تصور کنی که آن عسل است • آن عسل نیست شربت جلیست • زاهد این سخن استماع فرموده
از زبان تجرد وانقطاع براندیشید وآلودکی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت
اصلی نکذاشته بود معاینه دید دانست که سخن آن دوست از محض شفقت وعین محبت است
اشک ندامت از دیده باریدن کرفت وآه سوزناک از سینه بآتش حیرت سوخته برکشیدن
آغاز کرد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه • بخت خواب آلوده دارم چون نکریم
زار زار • شب همه شب چون شمع از روی افروخته با دل سوزان اشک می باریدو
پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق بحال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش
صبح سجادهٔ آفتاب در پیش والصبح اذا تنفس بکسترید وصوفی سیارهٔ شب در خلوتخانه
واللیل اذا عسعس قرار کرفت بیت چو صبح در بر کردون کشید خلعت نور •
جهان کشاد زرخ پردهٔ شب دیجور • بازمردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند باد نخوت
وزیدن کرفته خرمن پشیمانی شبانه بباد استغنا بر داد بیت هر شبی کویم که فردا
ترک این سودا کنم • باز چون فردا شود امروز را فردا کنم • القصه زاهد مهم ملک از پیش
کرفته امرا ووزرا را معزول کرد ودر فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول
ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود
وبعد از سیاست پشیمان شده در صدد تدارک وتلافی آن آمد ورثه مقتول نزدیک

پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان را بدار القضا حواله نمود
فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند
زاهد چند انکه شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و شآمت آنکه خدمت
خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دینی برامد و بدولت
عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم رو از محراب طاعت الهی
تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگاری کشیده بر آستان
خدمت شهریاری نهادم **مصراع** بهر بلا که تصوّر کنی سزاوارم ❊ چون دمنه این فصل
بپرداخت در ملازمت شیر بندگان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر
همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه
جواب دهد سیاه گوش که از جملهٔ ملازمان شیر بتقرب اختصاص داشت چون
حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه مذمت ملازمت ملوک که
فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی
یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری
و رعیت پروری گذرد با شصت ساله عبادت و طاعت برابر گرفته اند و چندین از
سجاده نشینان محراب زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت
خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان
و سازگاری با محنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایت پیر روشن ضمیر
برین حال شاهد عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده
و گوشهٔ تاج ترکش بر ذروهٔ تارک سپهر سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه
ساخته از ترک دو عالم کلاه ✿ رخش ز میدان ازل تاخته ✿ گوی بچوگان ابد باخته ✿
او را پیر روشن ضمیر گفتندی و طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود
و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اطراف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون
ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان
هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر
عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داد و بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک
فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار آزار مجروح نگردد دست وصالش
بکر بیان مقصود نخواهد رسید **بیت** بلبلی کو ستم خار تحمل نکند ✿ بهتر آنست که هرگز
سخن از گل نکند ✿ درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ جهان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و
بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبّل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه
بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش ساعتی ساکن شو که
شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر
ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بخدمت
سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا ازو چه کشاید و چگونه
وجه صواب بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش ✿ خاک شد آن
همه امید بیکبار دریغ ✿ پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار آورد و از ناپاکی دل

۱

مشوش درکورهٔ ریاضت نابی نیافته بود بلکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعتراضها موجه می فرمود بیت ای مدعی که می گذری بر کنار آب • ما را که غرقه ایم چه دانی که حال چیست • ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد قضا را دزدی بصورت وی از زندان جسته بود و پادشاه با شحنه و عسس عتاب بسیار کرده بود و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغها بنهایت رسانیده شحنه درویش را گرفت و درویش برای ذمه خود بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بران متفرع نبوده جز دست بریدن صورت دیگر دست نمی داد و در محلی که جلاد بیرحم کارد را بدست درویش نهاده میخواست که قطع کند ناگاه هوی رسیدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ با موکب عالی دران حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و اینصورت که او را بدان متهم می سازند خلاف واقع می نماید دست ازو باز دارید شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک خلاص یافته و از دست جلاد بی باک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر کتف درویش نهاده آهسته گفت ای برادر بر درویشان اعتراض مناسب نیست چه اگر ما ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهایی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادهٔ شیخ کامل در ارادهٔ حق فانی شده پس هیچ از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل ازو اگرچه ظاهراً

خلاف عقل و طبع می نماید خالی از مصلحت نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آنرا در نیابد عام خلق ‌ وآن درون بحر کشتی را شکست ‌ صد درستی در شکست خضر هست
چون شکسته بند آمد دست او ‌ پس رفو باشد یقین اشکست او ‌ گر یکی را سر ببرد از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن ‌ کاملی گر خاک گیرد زر شود ‌ ناقص ار زر برد خاکستر شود
و غرض از ایراد آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد
درگاه ملوک عار نداشته **مصراع** تو که باشی که در اهی بشماری باری ‌ گفت آنچه فرمودی
که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی الهام
الهی دران شروع ننموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیاوی و نفسانی با آن امیزش نداشته
و هر که برین صورت باشد هر چه کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال
ما کسان بدان پایه کجا رسیده اند و تمنای آن بچه وجه و درجه و استحقاق نمایند و دیگر
آنچه گفتی پادشاه سایه الهست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که
کارهای او براه حق نزدیک باشد نه از طریق باطل نه کس را بغرض تربیت کند و نه بی
محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را
و خدمتکاران بیوفا و غدار را ذلیل گردانند **قطعه** گلبن حال نیک مردانرا
تازه دارد بآب رحمت خویش ‌ وانکه چون خار مردم آزارست ‌ کند از بیخ و بن بهیبت خویش
ما در شیر گفت ای دمنه آنچه تو میگویی راستست اما در قضیه تو عکس مینماید چه مجموع حضار
این مجلس متفق اند که شتربه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و
باتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفاداری او

منهدم گشت بیت آتشی برفروختی زحسد عالمی را بسوختی زحسد دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نماند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت رفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحت کردم و سخنی که شنوده بودم و آثار آن مشاهده کرده بی غرضانه بسمع ملک رسانیده ام و بر من واجب بود حق نعمت شناختن و صورت غدر و قصد او براستی بازنمودن و من آنچه گفتم ملک نیز بخود تحقیق نمود و برهان دعوی و مصداق سخن من ملاحظه کرد و بر مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسا کس که با شتربه زبان یکی داشتند و در عداوت و خیانت شریک او بودند و حالا در حق من بدگویی را شعار خود ساخته اند و الحق سخن درستست بیت با خصم راست گفتم فی الحال خصم من شد خاموشی از همه به چون حق میتوان گفت و مرا نیز اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این باشد که تقاضای من ملک دام التفکر در نجور خواهد ساخت چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده بود شیر گفت او را تقصاته باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت مصرع نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر از عقل کامل شهریار راست و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار بحمد الله که ضمیر منیر سلطان آینه الیست باصفا بلکه جام جهانست

جهان نما صورت حال هر یک از ملازمان درآن روشن و هویدا بیت تکرار کرده ز دفتر اسرار
کن فکان رای تو از ورای ورقهای روزگار و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع
حجاب شک و مظنه هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت اوست و هر آینه چون مرآت
حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برات ذمت من
ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن گردد
مصراع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت
خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت و
سعی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون دمنه گفت
من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو در اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص
من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته
منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیحوا فی الارض را کار بستمی و باقلیم دیگر رفتمی مصراع که میدان
زمین جای وسیع است مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص این حال خالی از دغدغه ضمیر
نمی نماید و تو بزیرکی میخواهی خود را بیگناه بیرون آری و بی آنکه مهم تو پرسش یابد ازین مضیق
خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب
غرض بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا با امینی حواله کنید که از غرض و شبهه مبرا باشد و آنچه از گفت
و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آیینه
فتح و نصرت و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی برای
خون ناحق من مترتب نشود بیت من از کشتن نمی ترسم ولیکن مبادا آن خون ترا دامن بگیرد

شیر گفت من از حکم و جادهٔ عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این
خیانت از تو صادر شده باشد بجزایی که سزای تو باشد خواهی رسید مصراع در مزرع دهر آنچه کاری دروی
دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله هوس کارهای بزرگ و منصبهای عالی
بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته‌ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده و یقین که مرا از
عدل عالم‌آرای خود محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید * ستم ناید از شاه عادل پدید * یکی از حاضران گفت آنچه میگوید نه
بروجه تعظیم ملکست بلکه میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من
از من مشفق‌تر و بخلاص من از مهربانان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت
خود اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید یابند بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت *
کار دگری چگونه خواهی پرداخت * و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل
و غوایت و گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تأمل وافی تمیز ملکانه
فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و
لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد بیت فکر دور اندیش عالم‌گیر او در یک نفس * کارها سازد که
نتوان ساخت در عمری چنان * سیاه‌گوش گفت ای رسوای مکر عذر تو چندان عجب نمیدارم
که از زبان‌آوری تو و بیان مواعظ و نکتات و امثال تو درین باب دمنه گفت ای جای
موعظتست اگر در محل قبول نشینند و هنگام مثل است اگر بسمع خود استماع افتد مادر شیر گفت ای
غدار هنوز امید میداری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکویی را به بدی و خیر را بشر
پاداش روا دارد من باری وعدهٔ خدمت به پایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده

وملک نیکو داند که هیچ خاین در پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرّت
آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن تأنّی غافل گردد و عاقبت
پشیمان شود که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند ٭ خانهٔ عقل خود خراب کند ٭
والکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در
مهم خود شتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه
بود پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی
بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه رویی مشکین مویی که نه چشم
چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز
وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **بیت** جمالی چو در نیمروز
آفتاب ٭ کرشمه کنان نرگس نیمخواب ٭ رخی چون گل و آب گل ریخته ٭ میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گلشکر نوش بر ٭ بنرمی ز گل نازک آغوش تر ٭ و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در
چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ صورت
کشای او جان صورتگران چین در وادی عبرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا
در بادیهٔ حیرت سرگردان **بیت** بچابکدستی آن فرزانه استاد ٭ کشیدی نقشها چون آب بر باد ٭
چو زلف و روی خوبان دل افروز ٭ ببستی نقش شب بر تختهٔ روز ٭ چو او بر لوح صورت کلک راندی ٭
چو صورت عقل بر جا خشک ماندی ٭ القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد و نقاش را بران نقشهای
زیبا محبت بی محابا بدید آمد و سلطان عشق در مملکت دل که دار الملک آشنایی است استیلا یافت
و سپاه عشق در هفت اقلیم بدن تاختن آورد **بیت** سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت ٭

چشم جوان چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن
آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز دل هر شب بگویی یار میگریم ۞ گهی می سوزم از درد و که از غم زار میگریم
زن با زرگان نیز جوانرا دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده
بیت دل رفت و سینه نیز نهان شد ز جان کنون ۞ ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست ۞ جاذبهٔ
عشق از جانبین در کار آمده بی واسطهٔ دلاله با یکدگر ملاقات نمودند و راه آمد شد میان ایشان از
غیار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو بهر وقت تشریف قدوم ارزانی میداری و زاویهٔ
ما را بجمال خویش آراسته میگردانی دلاشک توقفی می‌افتد که آواز کنی یا سنگی اندازی اگر از صنعت
نقاشی که دران باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقش بندی نمایی و چیزی
سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش
گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی چون ستاره در آب تابان باشد
و سیاهی در وی مانند موی زنگیان بر بنا گوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده
کنی زود بیرون آی ایشان باهم این مواضعه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده
می شنید **بیت** لب نگشا بی اگرت نوشهاست ۞ کز پس دیوار بسی گوشهاست ۞ چند روز
برآمد چادر تمام کرده وعده آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته و ناگاه بیگاهی مانده
غلام این چادر را ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنیم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده
بخانهٔ معشوق آمد زن بی تامل از غایت شغفی که بملاقات محبوب داشت میان یار و
اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا نشناخت **بیت** در دادن بصحبت و بر عیش زد رقم ۞
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ۞ غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر

بازداد قضا را در وقت نقاش برسید و از روی دیدار معشوق دامن صبرش چاک زده
چادر بر سر انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش دوید و تملق بسیار نموده گفت ای
دوست خیرست که همین ساعت بازگشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده
فی الحال معاودت نموده بر سرّ کار اطلاع یافت و غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را
سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام
آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نگشتی **بیت**
چون نهال شتاب بنشانی ؛ بر دهد میوه پشیمانی ؛ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که در کار من تعجیل نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم هراس و عقوبت ملک نمیگویم
و اگر چه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواست و هر آینه خواهد بود بسیار پای اوران
از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست
هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید چشید و لباس بلا کش باید پوشید **بیت**
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند ؛ کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد ؛ خیاط روزگار به بالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را
فایده هست بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی **بیت**
جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود ؛ کی بجانی بازماند هر کرا جانی بود ؛ اما ملک را در عاقبت این کار
نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را بی تبع نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را
بخیال باطل قصد نتوان کرد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ؛ لعل گردد در
بدخشان یا عقیق اندر یمن ؛ ما در شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه

بر وی مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و دروغهای راست مانند باور دارد و گرم
سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان
می ماند که سخن دمنه راستست و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و
خرد از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای نروی بیت نوای بلبلت آخر
کجا پسند افتد ؛ که گوش بمرغان هرزه گو داری ؛ پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد
شیر بفرمود تا دمنه را بربسته بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر
گردانند مجلس مظالم برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی می
شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ گرم
چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین برچه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای
باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او
ملک و جمیع لشکریانرا راحت عظیمست اولی آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن
و مجال جواب ندهند ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر ؛ شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد
و منازعتست و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و
عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیاده قصد کنند و اهل هنر را
حسود و بدخواه بیش بود و هرگز بی هنران حسد نبرند دمنه بانواع هنر آراسته است و
نزد من قربی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که او را بعذر دفع کنند مادر شیر گفت حسد
بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون
برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن می کند که کس نسبت خود نیز نیکی نتواند دید

چنانچه در قصه آن سه حسود واقعست مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت متأنس شده روی براه آوردند
انکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق گفت شما چرا از شهر و منزل خود بسفر بیرون آمده اید و موجب
آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت
بواسطه انکه در ان موضع که من بودم صورتها واقع می شد و بیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد
و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال بستم که دو سه روزی وطن کیرم شاید که نادیدنیها
دیده نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلا کرده ام مهتر رفقا گفت شما هر دو
همدردمنید و من نیز ازین غصه ترک وطن کرده روی بصحرا نهاده ام بیت سخن درست
بگویم نمیتوانم دید ٭ که می خورند حریفان و من نظاره کنم ٭ چون معلوم شد که هر سه تن حسودند
بحکم جنسیت با هم خوش برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه
باتفاق فرود آمدند و گفتند بیایید تا زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت امده راضی نبود که ان دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند و گفتند چکنیم نه همت انکه از سر ان زر بگذرند و در میان راه افتاده
بگذارند و نه قوت انکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانه روز در میان بیابان گرسنه و
تشنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود حرام کرده منازعه می نمودند و مهم ایشان تمامی یافت
فیصل
نظم کار دینی را که سامانیش نیست ٭ هست دریایی که پایانیش نیست ٭ بهر او دو همتان
افتاده اند اندر ان دردی که درمانیش نیست روز دیگر بامداد نگاه ملک آن نواحی لشکار
بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید

از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد
آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار باضطرار و اضطراب انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم کند
بیت ع
شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما ، پادشاه فرمود که شما فرموده مرا بشنوید و هر کدام
صفت حسد خود را بیان فرمایید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقع است تا زر فراخور آن بر
شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسان نمایم و خوش
شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره
نداشته حسد من بمرتبه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی احسان نماید و بمال خود دیگری را نوازد
شخص سیوم گفت که شما هر دو از این کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بیفایده بوده من باری
چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من نیکویی کند ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و از مقالات
آن تباه کاران که رقم اَمْ یَحْسُدُونَ النّاس بر الواح صفحات ایشان لایح بود متعجب شد و
گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و بر هر یک عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه نمیخواهد که
خود در حق دیگران احسان کند همان به که از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان
زیان زده و محروم ماند و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود
خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق
خود نیکویی نمیخواهد مستحق آن است که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در
چنگال عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب می چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ یَتَوَفّاکُمْ
ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی توشه و زاد در آن صحرا

رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت **مثنوی** آنکه نیکویی نخواهد با کسی
نیکوی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوهٔ از تبرمی بایدش پیراستن
و آن حسود دومین را امر کرد تا تیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاص دادند و آن شخص
سیومین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک شد و شامت حسد آن
سه تن را هلاک گردانید **الرباعیه** آن درد که درمان نپذیرد حسد است آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد گر زانکه نکو در نگری خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست
چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت**
درین غصه جان میدهد مردکی که بهر چه دارد حیات آن یکی و این مثل بدان آوردم تا معلوم
گردد که حسد بدانجا میرسد که کسی نسبت خود نیکویی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که نسبت
دیگری در چه مقام خواهد بود گمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد ما در شیر گفت من از
مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام این صفت نکوهیده بنزده و غالب آنست
که اتفاق همه در قتل او بجهة نصیحت ملک باشد و اگر دفع او با این همه مقدمات محتاج نیست من
این از روی نصیحت میگویم شیر گفت من درین قصه شبهه دارم و بجهة رفع ان در کار دمنه شتاب
نخواهم نمود که مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق
خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت
چه در کار دشتربه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد صواب آنست که بجرد گمان اهل هنر
و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ
حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از

اگر براستی ور نباشم نوبت پیدان [?] چو چشم افتدت بر گناه کسی ؛ تأمل کن اندر عقوبت بسی ؛
که سهلست لعل بدخشان شکست ؛ شکسته نشاید دگرباره بست ؛ بتندی سبکدست بردن بتیغ ؛
بدندان گزد پشت دست دریغ ؛ سخن میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود
رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت
بران داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان درآمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از
از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد
ازین از زندگانی چه لذت باشد بیت بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ؛ چون نباشی
در کنارم شادمانی چون کنم ؛ گفته با هجر من درساز و بی من زنده باش ؛ پادشاهی کرده پاسبانی چون کنم ؛
دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز ؛ جگر خسته دارد دل آزرده نیز ؛
و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید
ساخت و با آتش هجران می باید گداخت بیت شب نیست کز مفارقت شمع عارضت ؛
بر آتش غمم دل بریان کباب نیست ؛ یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز [?] از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی
کنم باکی نباشد و من این همه از بدایت حال میدیدم و در پند دادن ملاحظه و مبالغه میکردم
بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر نا صایب خود مستظهر بودی تا آخر [?] همان
شد که در اول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ؛ عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد
و اگر در مبادی حال در موعظه تو تقصیری کردمی و در پیشه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت
شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل با تو نگفتم که اشارت علما در آنچه گفته اند

ساعتی پیش از اجل میرود چه خیرست مرا ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذّت حیات
نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منقص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد چنین که ترا پیش
آمد و هر اینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است ع چنین که هست دلت را ز غصّه فرسودن *
هزار بار به از بود نیست نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود می گفتی و شرط نصیحت
بجا می آوردی ولیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح
ترا در دل من بقدر کرد با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر او بیحد و نهایت است
بسعی تمام شروع مینمودم چنانکه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگر چه مضرت آنرا می شناسد
بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند
گذشت هر چه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد
بیت من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را * هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست * کلیله گفت
مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار بر خاتمه او نظر اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه
نماید تا از کرده پریشان و از گفته پشیمان نگردد چه آن پریشانی و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملامت
احبا فایده ندارد مصراع پشیمانی چه سود آنگه که در اول خطا کردی * دمنه گفت ای برادر بی حضم
بودن صفت مردم دون همتست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بیحمیت
هر کجا علو همتی باشد از رنجها و خطرهای کلّی چاره نبود بیت کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد
پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت * کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین
همه محنت و رنج نیرزد بیت از سرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی * زانکه کمتر میوه زین باغ
انقلاب عالمست * بایستی که پرتو التفات در مال و جاه دنیی نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب

نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا من پراکندم و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود **بیت** ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد
ز جو جو روید و گندم ز گندم ؛ و من زهر گیاه کشته ام کل انگبین طمع نخواهم کرد و این زمان که کار
از دست رفته و دست از کار مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینهٔ اندیشه
چهرهٔ صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت
بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزیده **بیت** بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود ؛ غلط کردم
که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ؛ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه
نجات خود از کدام خیال انگیخته دمنه گفت **بیت** از تنگنای عشق تو بردن ره خلاص ؛
مشکل توان که رشتهٔ تدبیر بسته اند ؛ چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد
شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد کرد و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد
و چندانچه حیل و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب
آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که در میان ما باتحاد
پیوسته در ورطهٔ هلاک افتی و اگر نعوذ بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی
آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت
افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نمی ماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست و
باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهادهٔ محال خواهد بود
و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمی دهد کلیله
جواب داد و گفت آنچه گفتی شنیدم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم

عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش امد کسی دروغ و غیر
واقع نمی توانم کفت پس از انکه از من انچه واقع شد بر پسند باز نمایم صلاح تو انست که بکناه
خود اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت
باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو بلاکت بار ی عقوبت این دنیی با نکال
و وبال عقبی جمع نشود و اکر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار ملک عقبی شورابه عقاب
نچشی دمنه کفت درین معانی تامل کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم
باز کشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش جوش کرد و پشت بر بالین ملالت نهاده شب همه
شب بر خود می پیچید چون صبح برامد دمش فرو شد مصرع رفت و چندین آرزو با خاک برد
اما دران وقت که درمیان کلیله و دمنه این سخنان می کذشت ددی که هم دران زندان محبوس بود
و نزدیک ایشان خفته بسخن کفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنوده تمام یاد کرفت و
نکاه داشت تا وقت فرصت بکار آید مصراع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دیکر روز که شیر زرین چنک آفتاب در شیشه مینا رنک آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی شب
سیاه نامه در کوشه زندان خفا متواری کشت بیت زعدلش روز عالم کشت روشن
شب ظلمت فراهم چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شده مادر شیر حدیث دمنه
تازه کردانید و کفت زنده کذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکویی با بدنفسان
مشابه بدی با نیکان بیت نکویی با بدی کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان
و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده کذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم با
ایشان شریک باشد و وعید در وی رسد بیت بد مکن و با بدان هم مشو

وز بد کس خرم و خوشدل مشو ۰ شیر قضاة را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت
و دیانت او آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام
در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن
کار دمنه تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که تا چهرهٔ مهم او را از غبار شبهه
خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از
جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد هر یک از شما را آنچه معلوم هست
باید گفت که در ضمن این سه فایدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن و علم راستی
و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فتوت حتمی
ما لا کلام دوم بنای ظلم درهم افکندن و اساس ستم ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال
دادن موافق رضای خالق و ملایم طبع اکثر خلایق است سیوم باز رستن از اصحاب مکر و
فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتی است کامل و همه کس را شامل چون سخن
باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی
نبود و نخواستند که بمجرد گمان چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی
حقیقت گویند خونی ریخته گردد چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم تازه
و خرم گردید اما چون همگنان روی درهم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر
ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بروی
دستی نیست و او اگر بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم
که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر

گفتاری جزایی در عقب خواهد بود و هرکه سخن او در ظاهر شدن حقی یا در هلاک کشتن شخصی
بمثابهٔ حکمی گوید باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند
و هرکه بگمان و شبهه مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم رسید
قضاه پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ
دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن
داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از
طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ
بد علاجی که هرکه چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات و دران شهر که این شخص دکان
جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور و بهمین
معالجت مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان افزای **بیت**
گر خواستی بکید و نفس آفت دوار زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات بیمن قدم چنانکه بباغ
ار درآمدی دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات چنانچه عادت روزگار غدار است که
پیوسته هنرمندان از سر غنای خوان او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او
ذلهٔ شریف و حرمت موفی بر دارند **بیت** هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار آن علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد
و کوکب نور باصره اش در کسوف ضعف مبتلا شده بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که
دیدهٔ مردم دانا بود و مردم دیدهٔ بینا بدو روشن بودی مشاهده ریاض جمالش خوشتر

از تماشای باغ و گلشن نمودی کمتر می شد تا وقتی که از روشنایی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه
کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد بیت
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن ؛ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست ؛ باندک فرصت در ان
ولایت طبیبی مسلّم شد و ذکر معالجت شهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر
دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین
زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماه رویی مشکبویی دلکشی ؛ جانفزایی دلفریبی مهوشی ؛
او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد زفاف با این خسروانه وجود گرفته بیت
ماه را مهر میهمان کرده ؛ زهره با مشتری قران کرده ؛ و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد
گوهری شاهوار در رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد دختر
شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بالحضور طلبیده از کیفیّت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق
بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بدارویی میسر شود که آنرا
مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند
و با طبرزد شربت ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم
ان دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربتخانه همایون قدری ازین دارو
دیده بودم که در حقه از سیم و رخام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده حالا بواسطهٔ
ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن
دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه
رو و ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نمای

طبیب جاهل بشربتی نه در آمده حقه بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقه های
متعدد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون
آورد قضا را آن دارو که مهران خوانند نبود بلکه قدری زهر هلاهل بر داشته جهة مصلحت ملک
سپرده بودند و در آن حقه محفوظ بود حقه را بگشاد و آن زهر با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته
بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز
فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانیده بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند
تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلیست
این که هر کو بد کرد ❊ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ❊ و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که
از روی جهالت کنند عاقبت ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهه سازند متضمن
خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست
و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیأت تو درست گردد قاضی پرسید که
این سخن از کجا می گویی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز
باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر که گشاده ابرو که چشم راست او از چشم
چپ خردتر باشد و اختلاجی برو غالب بود و بینی او بجانبی میل دارد و نظر او پیوسته بسوی زمین
افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود
می باشد دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنه نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو
و غفلت و خطا و ذلت نه بیت غلط و سهو بر صنع تو روا نیست ❊ بر خداوندان عیب دان نرود ❊
اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق میتواند بود بدان راستکاران در وقع

وخطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان
از مرافعه و محاکمه براسودند بعد ازین هیچکس را بر نیکوی دنیا گفت نباید و بر بدکرداری ندامت
کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند
از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات
احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویم نعوذ بالله کرده باشم بواسطه آن بوده
که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت
آن ماخوذ گردم **بیت** مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی؛ چنانکه پرورشم میدهند می رویم؛
پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر ساختی و بکلمه نامعلوم و
نمایشی بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل دخل نا موجه نمودی **بیت**
پر خود از طرح سخندانی تو؛ دانست که از کجاست نادانی تو؛ چون دمنه برین گونه جواب داد
جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش او کسی دم نیارست زد و قاضی فرمود
تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان
درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دی
روز باز خبر کلیله ندارم و درین محلها به پرسش وی بس امیدوارم **بیت** یار آن باشد که گیرد
دست یار؛ در پریشان حالی و درماندگی؛ تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آوری
روزبه نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم کشید و قطرات اشک خونین از سحاب
دیده باریدن گرفت **بیت** دل بشد از دست دوست را چه جویم؛ نطق فرو بست حال
خود بکه گویم؛ دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال باز نمای

روزبه گفت ای دمنه چگویم **بیت** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی * مجروح سینه‌ایم و
نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشتهٔ جانم ز تاب دل * و ز سوز سینه می‌نتوانم زدن دمی *
ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای
همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم
هجر گرفتار بماندیم * دمنه چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی دراز با هوش
آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار می‌گفت **بیت** دردا که بیخ گلشن شادی
بریده گشت * واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند * ای دل فغان برآر که آرام جان برفت
وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد درگذرانید و لباس شکیبایی بدست جزع
چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه
نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ
زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات
جز بقلم کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلّا وَجْهَه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز
عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع طراوتی بی شداید آفتی نیفروخته **نظم**
تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم * یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر را در مرغزار روزگار
نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت * این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتی است همه را کشیدنی
مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبایی ضرورتی **بیت** صبوری ضرورست
کین درد دل * بغیر از صبوری دوایی ندارد * دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه
درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو

پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر
نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان
از اطلاع بران ناامید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا
در گوشهٔ کاشانه دینی بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز دل چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و
از سرمایهٔ حیات چه لذت خواهد رسید و اگر نه آنکه درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور
کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که
افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت این دم از
کوی امید آواره می باید شدن چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت اگر
کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر شحات
اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین
تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات
تو تلافی هر زللی می تواند کرد امروز تو همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست
بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاط هرچه تمامتر پیش رفت و گفت مرا بدین عنایت
رهین منت ساختی و لوای اعتلای من باوج علیین برافراختی دل و دماغ من از عهدهٔ این
عنایت چسان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر
گرفتند و عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و ملاطفت
مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای ازان من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری و آنرا

حاضر گردانی و آنرا جایی بازنگویی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بشانی دمنه دفینه را آورد
دمنه نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلیله بود به روزبه داد و التماس نمود که پوشیده بر
درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی می گذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه
این نکته تا روز وفات نگاه داشت مصرع شرطست که شرط را بپایان ببرند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت
قضیه را بر وجهی که قضاة بعرض رسانیده بودند تقریر کرد مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در
در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم
جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست
و سخن تو که بی شبهه از شایبه شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول میرسد بیار تا چه
داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و مضرت خویش را از منفعت
باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز
ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایت مشو شاید که مهم
دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش
کار دمنه را تازه گردانند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان
فصل روز سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخنی گفت
و بخیر و شر نکته در میان نیامد متقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا
بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بجنایت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو
متفقند و ترا با این حال در میان این طبقه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال و

حال تو آن لایقتر که بگناه خود اعتراف نمایی و توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص
دهی و ترا از مرگ دو راحت رسد یکی آنکه باز رهانی و یکی آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند
کاندر مرگ نوعی راحتست و زبیان این سخن بر خلق منت می نهند گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند یا کم آزاری نکو خلقی که خلق روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند
گر نکو کار است ازین زندان محنت وا رهد ور بداندیش است خلق از محنت او وا رهند اگر بگناه خود اعتراف ترا دو فضیلت
حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف خیانت برای رستگاری آخرت
و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و نکبت دوم فصاحت و زبان آوری و
آوازه بلاغت و سخن گستری تو در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانه کفایت و جلادت تو
معلومست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز بعقل خود رجوع فرمای
و بحقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر است از حیات در بدنامی بیت
مردن کس به نیک فرجامی بهترست از حیات بدنامی دمنه گفت قاضی را گمان خود
و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید
گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درستست و نه بقاعده
تقوی و با وجود آنکه بجز دگمانی که مکر مرا در خون شتربه سعی بوده این همه گفتگوی می کنید و اعتقادها
در حق من فاسد ساخته اید پس من اگر در خون خود بی سبب سعی نمایم و بموجبی بقتل خود راضی
شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه چگونه بیرون آیم
و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را در حق من آن شفقت نیست که ذات مراست

پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت نیایم در باب خود
چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نمی‌شایم ؛ دیگری را چسان بکار آیم ؛
ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحتست ازین باید و اگر فضیحتست اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید
چه سخن قضاه حکم باشد و از خطا و هزل و سهو و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و نادر تر
آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط
برطرف نهادی و نبطن خود و گمان ارباب غرض دیده راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی
قطعه گلی چو تو شگفتست در بهار جهان ؛ روا بود که همه خار خار من باشی ؛ طرب سرای دل
هر کس از تو معمورست ؛ چرا غم دل امیدوار من باشی ؛ قضاه محکمهٔ دانش که قباله هنر پروری
بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی برین گونه داده اند که نقد سر شهادت که بسکهٔ یقین
آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بدان
وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موصوف
بیت با ادب جانفزا با سخن دل پذیر ؛ با خرد بیکران با هنر بیشمار ؛ و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی
شیرین تر از تنگ نبات **مثنوی** بچهره چو آتش بعارض چو آب ؛ فروزنده از ماه در آفتاب ؛
با برو کمان کرده و زغمزه تیر ؛ بتیر و کمان کرده صد دل اسیر ؛ با کمال حسن و دلربایی کمال
عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسارهٔ فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز آراسته
مثنوی دیده فرو بسته زکار جهان گشته پس پردهٔ عصمت نهان آینه نادیده جمالش

زدور بوده زبهرامی سایه نفور و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و در
ملازمت مرزبان بازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را
نظر بران مستوره افتاده مرغ دلش بدام عشق مقید شد **بیت** باز این دل غمدیده بدام
تو درافتاد • پس مرغ همایون که بدام تو درافتاد • غلام دل از دست داده چندانکه حلقه
وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هرچند افسون و افسانه درکار کرد مفید نیفتاد •
در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست • ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت • بازدار بطمع صید
کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای وصال پرواز داد
راه باشیانه مطلوب نیافت **بیت** برو این دام بر مرغ دگر نه • که عنقا را بلندست آشیانه •
بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و
برای فضیحت او فکری درکار کند پس از صیاد دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت
که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمی گویم
در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و
و بفراغت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرافشانی
آغاز نموده همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار می کردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست
اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بدان نغمات دل آویز
عشرت انگیز انسی گرفت و مرغان را بدان زن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان
کوشد آن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا بود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست

۱۱۱

روی را نوازش می کرد بیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو ❊ من چه دانستم که خصم خویش را
می پرورم ❊ القصه مرزبان با طوطیان چنان مستأنس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بینظیر ایشان در
بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ سوزانگیز چنگ گوش فرو
بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهة ایشان ترتیب داده
بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بعادت معهود بمهمان دو کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از
استماع آن در یکدیگر نگریستند و از سر خجالت در پیش افکندند و ازان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید
که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشانهٔ خوشدلی مهمانان بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال
پرسیده مبالغه از حد در گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بقبول نرسید یکی از ایشان که جرات
او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر بر انچه این مرغان می گویند وقوف نداری مرزبان گفت من
معنی این سخن را فهم نمی کنم اما از ایشان بهجتی و فرحی در دل من مشاهده همی رود شما مرا
از معنی این کلام واقف گردانید بیت من ندیدم شبی سلیمان را ❊ چه شناسم زبان مرغان را ❊
ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن او را آگاه گردانیدند مرزبان
دست از شراب باز داشت و گفت ای عزیزان معذور دارید که من ازین سخن وقوف نداشتم
بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در خانه زن پریشان
و بی سامان باشد در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی
میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاده پیغام داد که
ای امیر کامکار بیت اگر هلاک پسندی و گر تعالی بخشی ❊ ز هر چه حکم کنی نافذست فرمانت ❊
اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای مصراع مشتاب بقتل من که در دست توام ❊

ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل واجب دانند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست
و اگر عیاذا بالله تعجیل نمودی و بیگناهی را بقتل رسانیدی و بعد از آن معلوم شود که گناهی
نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن بماند **بیت**
بی تامل مکوش در آزار ٭ تا پشیمان نگردی آخر کار ٭ مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس
آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس
انسان نیستند که سخن ایشان بغرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دار بر وفق دعوی
ایشان گواهی میدهد و این نه جرمیست که بزبان آوری عذر این توان خواست **مصراع**
گر گناه اینست نتوان کرد استغفار ازو ٭ زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر
وقت که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیکلحظه دل فارغ توان کرد
مرزبان گفت این سخن چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که مردمان
جز این دو کلمه چیزی دانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی
نمی گذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام
و غرض فاسدش بوصل نانجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی
دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای
آورد و مهمانان تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون
مشخص شد که زن از آن مبراست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود که باز دار را
بیارید باز دار باز در دست گرفته بشغل تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن گفت ای
ستمکار غدار تو دیدی که من کار بر خلاف رضای خدای می کردم گفت آری من دیدم همین که

۱۱۲

این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر اینه سزای چشمی که نا دیده را دیده پندارد اینست **بیت** بر کنده به آن چشم که

بد بین باشد • بد بین همه جا در خور نفرین باشد • و این مثل بدان آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نا دیده گواهی دادن موجب خجالت دینی و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن را نوشته بنزدیک شیر فرستادند و او ما جرا باز نمود مادر شیر بران حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من درین کار بیش از آن فایده نداشت که این ملعون بدگمان شده و بعد ازین حیله و مکر او بر هلاک مردم مقصور خواهد بود و کار رعیت و پادشاه بر هم خواهد زد و از آن زیاده در حق شتربه که وزیر مخلص و مهمان خالص بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد و بی باکی نزاید

القطعه ز بوم شوم توقع مدار یمن همای • طمع مبند که گنجشک فعل باز کند • چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب • که دست فتنه بهر جانبی دراز کند • این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز برو مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من افشا کرده باشد در شرع و مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعت سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام من اینقدر توانم که استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد مادر شیر از نزدیک او بیرون آمده بمنزل خود رفت و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و احترام معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای • وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای • اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو مبذول فرموده معلومست و آثار تقویت و تمشیت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ

طیور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را بر تو شکرگذاری واجب است تا بوعدهٔ وَلَئِن شَکَرتُم لَأَزِیدَنَّکُم
روز بروز عاطفت شاه زیاده شود دلپنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که
ملک روزگار در حق این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید ادای شکر آن بمساعدت
کدام عبارت بیرون توان آمدن و سپاس داری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت
در معرض ظهور توان آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم کجا ز عهدهٔ تقریر
آن شوم آزاد و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام و
حالا نیز هرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد
نمود ماده شیر گفت بیت بنیاد نهادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان شیر اول
حال ما فی الضمیر با تو در میان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در اهتمام شتربه
از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آوری مصرع امروز بدان وعده وفا باید کرد
صلاح آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیدهٔ براستی باز نمایی و الا فریب دمنه
بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر در بارگاه شیر از و ایمن
نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختصاص برآرد و
هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنمامی و غرض پردازی عرصهٔ تلف سازد دلپنگ
گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود و تا غایت که کتمان شهادت می کردم
و این گواهی راست را نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقهٔ حال دمنه بداند
و از دقایق حیله و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم
شروع نمودمی چون ملک را ریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت

تمکّن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک فرو نگذارم
و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او
یکی نگذارده باشم و در امکان بندگی خود را مقصّر شناسم **بیت** اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی
هنوز در دو جهان شرمسار روی باشم ؛ پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله
و دمنه چنانکه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش گواهی باداء رسانید این سخن بافواه افتاد
دزدی دیگر که در زندان بود و بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من گواهی
دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان اطلاع یافته بود بوجه شهادت
ازو پرسیدند که چرا همان روز اوّل بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود
و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت
حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضاة بدان پیوسته همه وحوش بقتل او
بقصاص اتفاق نمودند **بیت** هر بیخردی که تخم آزار بکاشت ؛ هنگام درو بر عقوبت برداشت ؛
شیر فرمود تا او را برشته باحتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته بانواع شدید و تعذیب
معذّب گردانیدند تا در حبس گرسنگی و تشنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر در و رسیده
از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فَقُطِعَ دابِرُ القومِ الّذینَ ظَلَمُوا والحمدُ لله ربّ العالمین
تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و فرجام کار غدّاران چنین باشد **مثنوی**
هر که در راه خلق دام نهاد ؛ عاقبت هم خودش بدام افتاد ؛ شاخ نیکی سعادت آرد بار ؛
گل نچیند کسی که کارد خار ؛ چون یقین شد جزای نفع و ضرر ؛ نیکوی کن که نیکوی بهتر ؛
والله الموفق بالخیر **باب سیوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان**

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسدان کار ایشان بعداوت
انجامیده و بیکنامی بقتل رسیده و ایزد تعالی مکافات غدار فتنه انگیز بوی رسانیده اگر
وقت اکنون اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل یکجهت و برخوردن ایشان از
نهال محبت و مودت و در دفع خصمان همپشت دیگر وسی نمودن و رضای دیگری را برضای
خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه که از روی معدلت ؛ مسند فراز گنبد اخضر
باد ابلق سپهر ترا رام کز ظفر ؛ صد داغ بر جبین مه و خور نهاده ؛ بدانکه نزد خردمندان کامل الذات
و هنرپروران پستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود یاران خالص و هیچ درجه بلند
پایه‌تر از حصول دوستان مخلص نیست بیت زانکه در آفاق ز برنا و پیر ؛ هیچکس از یار ندارد گزیر ؛
و هر آینه جمعی که سبیکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و
نهال مودتشان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و رضاجویی پرورش پذیرفته راحت
روح و مدد فیض و فتوح‌اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه
در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه
همراهی و مظاهرت مسلوک دارند قطعه یار بدست آر که بس بیکس است ؛ هر که مراو را بجهان
یار نیست ؛ زین همه نعمت که درین عالم است ؛ هیچ به از یار وفادار نیست ؛ و از جمله حکایاتی
که در باب یاران یکدل و دوستان همپشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده‌اند حکایت
زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو بغایت مثل روشن و قصه شیرین است رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری
بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین

عطر بیزش بزراغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** زهر سو چشمهٔ چون آب حیوان ⁂ چراغ لاله
هر جانب فروزان ⁂ بنفشه رسته و سبزه دمیده ⁂ نسیم صبح جیب گل دریده ⁂ شقایق بر یکی پا ایستاده
چو بر شاخ زمرد جام باده ⁂ و بسبب آنکه دران مرغزار شکاری بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد
بسیار کردندی و پیوسته بصید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی ان مرغزار زاغی
بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن مطالعه کرده روزی
بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و بر راست و چپ نظر می کرد ناگاه صیادی دید که
دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصایی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می آید
زاغ بترسید و با خود گفت **القطعه** یا رب این شخص را چه افتاده است ⁂ که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست کز چه سبب ⁂ اینچنین با شتاب می آید ⁂ ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای
صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا خود اقتضای آن می کند جای نگاه دارم و می نگرم
مصراع تا به بینیم که چه از پرده برون می آید ⁂ زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ
ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده
در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را
مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدتی قوی و این کبوتران بمتابعت او
مباهات نمودندی و بملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح
و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن
گرفته عنان اختیار را از کف اقتدارشان بیرون برد و مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران
لازم است ایشان را بجانب تانی و تامل میل داد و گفت **بیت** زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو

بهوش باش که دامیست زیر سر دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطراب دمیده و مهم ما
بغایت اضطرار انجامیده حوصله تهی از دانه و دل از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست
و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود ، زانکه از عمر خویش سیر بود ، مطوقه دانست که آن
حریصان دانه جوی را بکمند موعظه مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت
بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاد ، مشکل از بند او شود آزاد ، خواست تا از ایشان
کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته جانب دام کشید ع
ای بی بصر من می روم او میکشد قلاب را ، القصه مجموع کبوتران بیکبار احتیاط برطرف نهاده
فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که شما گفتم که
عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع کردن ناپسندیده س
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل ، بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ، حیرت و خجالت بر
کبوتران مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده باشادی تمام روان شد
تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بصیاد افتاد دیگبار
باضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیده پر و بال می زدند مطوقه گفت ای
یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید و از خلاص دیگر همدمان تغافل می ورزید مصراع
اینچنینها نه شرط یاران است ، و در مذهب محبت فتوی بران است که خلاص یاران از استخلاص
خود مهم تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی
بشکست و هر دو در آب افتادند ملاح از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشانرا
بگیرد بهر کدام که روآوردی فریاد برکشیدی مثنوی که ای پیر اندرین گرداب تشویر ،

مرا بگذار و دست یار من گیر ، و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمایید
و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد که
ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی
ایشان میدوید و بامید آنکه در آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود
اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این
واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد
و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت بروز تجربه
روزگار بهره بگیر ، که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ، زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم
خود دام برداشته می پریدند و صیاد حریص دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه دید که
هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند
تا او را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجدی تمام کمر قصد بر میان
بسته و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید شدیم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها
میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجل زده بازگردد
کبوتران برطبق اشارت او راه تافتند و از جانب دشت و صحرا بجانب عمارات شتافتند
صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام بازگردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان
معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ
بغیره کار کرده باشد بیت عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر ، از حریفان دگر بهره خود بردارد

کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا می کند که بی معاونت یار
وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست مصراع بی همرهی این راه بسر نتوان برد ۰ درین نزدیکی
موشی است زیرک نام از دوستان من بوفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران
و هواداران برسر آمده بیت رفیقی مشفق و یار وفادار ۰ که در یاری ندارد جز وفا کار
یمکن که بمددکاری او ازین بند رهایی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که
مسکن موش در وی بود فرود آمده نزدیک سوراخ او حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه
بگوش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم
بر صفحهٔ رخسار روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت و
چه حالست این که می بینم چه حالست ۰ درین حالت شکیبایی محال است ۰ من ای یاران چه سان فارغ نشینم
چو یار خویش را در بند بینم ۰ ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله در بند افتادی و بچه سبب
بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا
و قدر بازبسته اند و هرچه کاتب ارادت در دیوانخانهٔ ازل بقلم مشیت بر صفحات حال جمیع
مخلوقات کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه درآید و اجتناب و احتراز از آن هیچ فایده ندارد
بیت قدر تلخی و شیرینی ای پسر رفتست ۰ اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد ۰ و مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را
از سبکی و شتابزدگی منع می کردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست
تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد

دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ
بلیت گرفتار شدیم موش گفت عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی و دوراندیشی با نازلهٔ قضا مقاومت
نتواند کرد و تیر تدبیر را بسر انگشت حیله و تدبیر رد نتواند کرد مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر
که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش بینند و بجاه و مال و فضل و کمال از من در
پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه و لا معقّب
لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند
و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست بجز تسلیم و رضا
مثنوی گر شود دوران عالم پیچ پیچ ٭ با قضای ایزدی هیچند هیچ ٭ چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر ٭ ماهیان افتند از دریا برون ٭ دام گیرد مرغ پران را زبون ٭
این قضا با دست سخت و تندخو ٭ خلق چون خس عاجز اندر پیش او ٭ و بباید دانست که دانا را در باب
جریان فرمان قضا برابر نادانست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان **بیت**
بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن ٭ نمی‌شاید کسی را در قضا چون و چرا کردن ٭ زیرک گفت ای
مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت
می دوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه
محض عنایت و عین کرامتست و غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج
یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند **بیت** بدرد و صاف ترا کار نیست خوش درکش ٭
که هرچه ساقی ما داد عین الطافست ٭ و آنچه در پیش تو آمده چون نیک درنگری صلاح حال تو در آن
در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفایی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید

ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست ، وچون زیرک این فصل فروخواند وبریدن بندهایی که مطوقه
بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشا وخاطر از
مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود
مطوقه بار دگر از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر تو رضای من میطلبی وبحقوق دوستی قیام مینمایی
شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی وبدین کرم طوق منت برگردن جان من
نهی زیرک گفت این حدیث مکرر ساختی ومبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست
وآنرا بر خود حقی نمی شناسی واز نکتهٔ اِبدَأ بنفسِک تغافل می نمایی مطوقه گفت مرا ملامت نباید
کرد که منشور پیشوای این کبوتران بر نام من نوشته اند وتعهد حال ایشان بر ذمت خود
گرفته ام ایشانرا ازآن روی که رعیت منند بر من حقی ثابتست ومرا ازان سبب که مهتر ایشانم
بر ایشان حقی لازم وبعد ما که ایشان از عهدهٔ حق بیرون آمده اند وبمددکاری ومعاونت
ایشان از دست صیاد بجسته ام ومرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمدن وشرط
پیشوایی بادا باید رسانیدن وهر پادشاه که آسایش خود طلبد ورعیت را بستهٔ بند محنت گذارد
بسی برنیاید که مشرب عشرتش تیره ودیدهٔ دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار
تو کس ، که آسایش خویش خواهی وبس ، موش گفت پادشاه در میانهٔ رعیت بمثابهٔ جانست در
جسد وبمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد
اعضا چندان مضرتی نرسد واگر عیاذاً بالله دل بزیان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد ه
چاکران کم اگر شوند چه غم ، از سر شه مباد مویی کم ، مطوقه گفت می ترسم که اگر بگشادن
عقدهای من آغاز کنی وبعضی از یاران من در بند مانند وچون من بسته باشم هرچند ملال تو

بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من
رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بایکدیگر شرکت داشتیم در وقت خلاص و فراغت نیز محض
مروت خواهد بود **بیت** گر شمری یار کسی را شمار ؛ کو بود اندر غم و شادیت یار ؛
دوست که در شادی و غم نسبت دوست ؛ زوجه شوی شاد که غم خود هم اوست ؛ موش گفت
عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت**
دوستی را چنین کسی باید ؛ که ازو کار بسته بگشاید ؛ پس [illegible] بجدی تمام و رغبتی مالاکلام
بندهای یاران ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاصی داد کبوتران او را وداع کرده
ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و
بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و موافقت او را غنیمتی
شگرف دانست و با خود گفت من ازین غصه که کبوتر را افتاده ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی
چنین کسی که در وقت بلا دستگیری کند مستغنی نتوانم نشست **قطعه** مشرق و مغرب همه پر همدمست ؛
لیکن ازان گونه که باید کمست ؛ یار غرض جوی فراوان بود ؛ هر که کشد بار تو یار آن بود ؛
پس آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ با تو مهم ضروری
دارم زیرک موشی بود خردمند گرم و سرد روزگار دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده
و دران موضع جهة گریزگاه چندین سوراخ آماده کرده و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ
حادثهایش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت کرده چون آواز
زاغ بشنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از

اوّل تا بآخر باز راند و اطلاع بر حسن و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت تو چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از ورطهٔ تایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح مخالصت بجای آورم **بیت** داریم بسوی تو بسی دل نگرانی ؛ حال دل خود با تو نگفتیم تو دانی ؛ موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **بیت** ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینیم ؛ که بعد المشرقین آمد میان ما دعین [illegible] و آهن سپر دکوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذّر باشد منه که جستن آنچه در حیز نباشد مشابه کشتی بر خشک راندن است و اسب در دریا تاختن و هر که بحبت وجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بر نظر ارباب خرد جلوه داده **بیت** این دام بر قصد شکار دگری کن ؛ کان صید که دیدی بکمند تو نیاید ؛ زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را در محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحبدولتان آورده است پشت دست را بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملاذ و ملجأ خود گردانیده **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست ؛ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ؛ حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آب روی خود در ملازمت این حرم و مبت دانسته نه بجور روی بر تابم و نه بجفا جای دیگر می شتابم **بیت** گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی ؛ ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام ؛ موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر روی دام زرق مپاش که من طبیعت بنی نوع را نیکو شناسم و چون تو از جنس

امکان

من نیستی از صحبت تو می هراسم **مصراع** رو را صحبت ناجنس عذابیست الیم * بهیچ صورت من
بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر وایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک
رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کبکی دری در دامن
کوه می خرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش در گنبد سبز سپهر می پیچید قضا باز شکاری در هوا می گذشت
چون باصره اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل
بار محبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که
درین عالم از مصاحب مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نی و در امثال
آمده است که هر که بی یار پیوسته بیمار **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد *
درخت عمرتش باری ندارد * و این کبک یار خوش منظر خندان روی شیرین حرکاتست و دل
در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحب منشرح بی غم بود **رباعی**
یاری باید چگونه یاری باید * یاری که گره ز کار من بگشاید * هر که که جمال خویشتن بنماید *
ز آینهٔ دل غبار غم بزداید * پس بجانب کبک مایل شد و کبک را که نظر بروی افتاد حذر کنان
خود را بشکاف سنگی رسانید باز پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش
ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو سرور
و انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن تو دل مرا فریب داده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی که مقدمهٔ محبت نتیجه
منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **بیت** نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود
هر چند کسی بیش برد بیشتر آرد * کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار و ای فرمان روای اهل

افتد از دست ازین سپ رهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده پندار

من و دیدار تو هیهات چه فکرست خطا من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هرگاه سایه و آفتاب با هم جمع شوند مراقبت من با تو خیال توان بست

زین فکر در گذر که بجایی نمی رسد

باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهمانی چه بران دارد که با چون تویی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من قصوری و فتوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین تنهایست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمایی و دیگر آنکه ترا باشیانهٔ خود رسانم تا بر موضعی رفیع و مسکنی منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر آنکه از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده بمراد دل می گذرانی

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال

امید حاصل و جام مراد مالامال کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور القبضه قدرت تست و من یکی از مرغان و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و منقصت خالی نباشند و دران وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر شود که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجه غضب خداوندی

دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت بسازم و از آیت ملازمت حکام که متضمن خطرات
کلیست بر نیفرازم بیت تماشای رخ خورشید چو خود نمی‌بینم ؛ همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ؛
باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست
در وجود آید بغایت زیباست بیت زهر ترا دوست چه داند شکر ؛ عیب ترا دوست چه بیند هنر ؛
و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می‌نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر محبت ثبت می‌نمایم
چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم نمود ع
دیدهٔ دوست عیب بین نبود ؛ کبک هر چند عذرها خواست باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن
باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ
محبت بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته بآشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده
بعیش و طرب می‌گذرانیدند چون دو سه روزی برین بگذشت کبک از جانب باز ایمن شد طریق
گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی
آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی روزی باز را
اندک ضعفی طاری شد چنانچه بجهة طعمه حرکت نتوانست کرد همه روز در آشیانه بسر برد و چون
شب در آمد حوصله از غذا تهی مانده آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد
و پیمان بنظر وی در می‌آورد بنظر قبول در ان نمی‌نگریست و برای شکستن و خوردن کبک بهانه
می‌جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نمود برای العین هلاک خود را آماده دید
آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت بیت چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود

چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد ؛ دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر
جنس خود در پیوستم و موعظه بزرگان را که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم
کشتی عمرم بگردابی در افتاد که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که
سرانگشت تدبیر در پیوندان متحیر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید ؛ نه از سپهر بشارت
نه از زمانه نوید ؛ با خود ازین نوع سخنان می گفت و باز همچنان مخالب آزار گشاده و منقار خونخوار
بزهر ستم آب داده بهانه جویی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط
ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت
آخر الامر بطاقت شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در
سایه بسر بری گفت ای امیر جهانگیر حالا شبست و همه عالم ظلمت سایه فرو گرفته شما از تاب
کدام آفتاب برنجید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی
می سازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدیهم گفتن همان بود و او را بر دریدن و خوردن همان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن
نتواند بود روزگار بگذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش
سپری گردد و بر همین منوال من طعمه توام و هرگز از تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست
بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک
بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد
و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نسزد
که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ

امید باز نهی و با این همه سیرت نیکو و سریرت پاکیزه نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و
غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد **بیت** تیمار غریبان صفت ذکر جمیل است
چون نیست که این قاعده در شهر شما نیست ، و من آن مکارم که اخلاق که از تو مشاهده کرده ام
گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحه روح پرور ملاطفت و
ملایمت معطر نکردانی **مصراع** از تو غریب کی بود رسم غریب پروری ، موش گفت
هیچ دشمنی آنمقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید
باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما در اصل اگر دشمنی افتاده
باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی منتظم گشته و سوابق
مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست
و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو بازبسته
خواهد بود **مصراع** تا سر نرود خیالش از سر نرود ، و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است
یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر می شود و گاهی آن
ازین متأذی می گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان امکان ندارد بی محاربت
اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی
اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان پیروز آید و این نوع عداوت بدان
مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم پذیر باشد از جهت آنکه هر که آن ضرب از جانب او وجود گیرد
هر آینه متسلی خواهد بود نوع دوم آنکه همیشه نصرت بر یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آن که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت

طرف دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تأکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه
اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصد جان از یکی بسبب معلوم باشد بی آنکه از
جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع
ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد **الرباعیه** آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند ؛
یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند ؛ من با تو نشینم و دران حالت نیز ؛ ارباب خرد تمام بر من خندند
زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی غرضی
هست آینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبرّاست و مرآت خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبّت را
مهیّا و هر آینه چون قاعدهٔ مِنَ القلبِ الی القلبِ رَوزَنَةٌ مقرّر است امیدوارم که دل بی غل
آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصراع** تو میپندار که دلبر
ز دلت آگه نیست ؛ موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمایی و اگر
دران باب تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری ممکن که باندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته شود و
بهمان عادت اصلی و عداوت کلّی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند
و رایحه و طعم آن متغیّر گردد هنوز خاصیّت او باقی باشد و چون بآتش ریزند از کشتن آن
عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون ممازجت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با عدا
چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایش نیرزد و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد
و اگرچه دعوی مودت کند و بسخن او غرّه نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت سعی نماید
بیت امید دوستی تو ز دشمنان کهن ؛ چنان بود که طلب کردن گل از گلخن ؛ و هر که بدشمن
اعتماد کرده بترّهات او مغرور گردد و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را

همان پیش آید که آن سوار اپیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان
مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از و جسته بر هر
طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری بدید آمده و در
میان آن آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده و بهیچ سوی روی خلاصی نداشت
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده زهر با خون
چکان کرد چون آن سوار را دید استغاثه نمود و گفت **بیت** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی
گره از کار فرو بستهٔ من بگشایی ؛ مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطرار
و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست
هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت
بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره داشت بر سر نیزه تعبیه کرد و آنجا فرستاد مار آنرا غنیمت
دانسته در توبره رفت و سوار آنرا چیزی پنداشته وی را از میان آتش بیرون آورد پس سر
توبره بگشاد و مار را گفت هر کجا که خواهی برو و بشکرانکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و پیش ازین
در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق بدنامست و در آخرت دشمن کام **بیت**
مترس از خدا و میازار کس ؛ ره رستگاری همین است و بس ؛ مار گفت ای جوان ازین سخن در
گذر که من تا ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم سوار گفت من با تو نیکویی کردم و ترا از میان آتش
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است **بیت** از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آیین جفاکاری بود ؛ مار گفت آری تو نیکویی کردی ولی در غیر محل واقع شده و شفقت

ورزیدی اما با غیر مستحق وجود کرفت میدانی که مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور
نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکویی کردی هر آینه در
مکافات آن المی بتو می باید رسانید چه نیکوی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان و
چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست بدی نسبت با پاکان و نیکوان کردن بجای دون صفتانی که مردم آزارند
بهیچ وجه نکویی نمیتوان کردن دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدوّ میان ما و شما عداوت قدیمیست
و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند بحکم اقتلوا الموذین رفع ما بر شما لازمست
و فرمان آنکه مار را بسلامت رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم کرفتی و رحم پیش آوردی
و من هر آینه ترا زخم زنم تا تجربه دیگران باشد سوار کفت ای مار انصاف پیش آر
که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای کدورت را
بمنفعت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار کفت عادت شما و آدمیان چنین است
و من هم بفتوی شما با شما عمل می کنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما می فروشم
یکلحظه بجز آنچه فروشی همه سال هر چند مبالغه کرد بجایی نرسید مار کفت زود ترا اختیار
کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان کفت ازین خیال درکذر که در مکافات
نیکی بدی یمین ندارد مار در جواب داد که این شیوه آدمیانست و من با تو هم بطریق آدمی
سلوک می کنم سوار این مدعی را انکار کرد و کفت اکر به بیّنه ثابت کردانی و بر وفق دعوی
خود کواه بکذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان
خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی کردم مار نکاه کرد کاومیشی را دید که در صحرا میچرید
کفت بیا تا حقیقت اینصورت ازو بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک کاومیش آمدند

مار زبان بگشاد که ای کار دیده جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدیست
اینک من مدتی است که نزدیک ایشان بودم و هر سال یک بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن
پر ساختمی و بنای کدخدایی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم
ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کاری مراد دل
کردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دی روز صاحب من اینجا گذر کرد من بنظر او فربه نمودم
قصابی آورد و مرا بدو فروخت و مرا امروز بدار السلخ می برند و داعیهٔ کشتن دارند مکافات آن
همه نیکویی این بود که تقریر کردم **مصرع** حال من اینست یاران تا که گویم حال خود : مار گفت اینک
شنیدی زودتر زخم را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر
بگذران و هر چه خواهی بجای آر آنگاه درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا ازان درخت پرسیم
پس باتفاق بپای درخت آمدند و مار ازو پرسید که سزای نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان
مکافات نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یکپای ایستاده چون آدمی را گرما زده
و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون
دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تیشه را لایق است و فلان وصله برای بیل مناسب
و موافق از تنهٔ او چند تختهٔ خوب توان برید و ازان چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر
داشته باشد از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و ببرند و با آنکه از من راحت
یافته اند این همه محنت بمن می پسندند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او در آن خشم که چیسان بر کنم از بنیاد : مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا

زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز و با مقدار است و دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار
اگر یکتن دیگر درین قضیه گواهی دهند بی مضایقه بدین بلا تن داده بتقضای حق راضی شوم و از
عجایب اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره می کرد و
مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید
پیش از آنکه سوار ازو سوال کند روباه بانگ برمرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در
حق این مار چه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو
مرد عاقل می نمایی سخن خلاف چرا میگویی **مصراع** ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن
مار گفت راست می گوید و اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده و بر فتراک بسته دارد
روباه بر آشفت و گفت چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی
گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه بینی روباه گفت اگر اینصورت
برای العین مشاهده کنم و صدق این حالت مرا معلوم شود آنگاه میان شما حکم کنم که از راستی
در نگذرد و ریا و غرض را در و دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور گشته
در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجالش مده **بیت**
دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی مرد سر توبره بر بست و بر زمین
میزد تا مار کشته شد و شر او منطوی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند **ع** و آنچنان بد زندگانی مرده به
و فایده این حکایات آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور
نگردد و بهیچ وجه بر و اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند **قطعه** هر کس که بقول خصم مغرور شود
شمع خردش تیره و بی نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آن وقت که تیرگی ز شب دور شود

زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون
آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لایق‌تر که از سر
مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و مردم از
در کریمان گریزند و از لئیمان پرهیزند که کریم بیک ساعت آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب
لازم داند و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم
نشناخته صد ساله را بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست
گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست
شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود بشکند و بهیچ روی
مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **بیت** دوستی با بد ازان گونه جست ؛ کان بد الدهر کاید در
خانه کاساسش بود از خشت خام ؛ پست شود از دو سه باران تمام و من از آنجمله‌ام که دوستی من
اعتماد را نشاید و با این همه بدوستی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم
و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **بیت** دامن چون تو نگاری
زکف آسان ندهم ؛ که بخونابهٔ بسیار بدست آمده ؛ موش گفت مراعات و موالات ترا
بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری نباشد
و تو نگویی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود
می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می‌بینم **بیت** چون درین دل برق مهر دوست جست ؛
اندران دل دوستی میدان که هست ؛ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ؛ که نه معشوقش بود جویای او
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعست از آنکه پیشتر آیی و بدیدار من

موانستی طلبی مگر تو هنوز خلجانی در خاطر می‌یابی و دغدغه در دل مشاهده می‌نمایی موش گفت
هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس خود را فدای یار نماید او را محب صادق
و یار موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی نماید و بمالی که دارد مواسا فرو
بگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای
مراعات وقت و مصلحت زمان کار و جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود
خویش پراکند نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوه
کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد ؛ دوستی دشمنی انگیز شد ؛ وانکه در راه دوستی جان فدا کند
و از سر دوستی جان خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت
عالیتر از انست که مال در بازد **بوستان** هست جوانمرد درم صد هزار ؛ کار چو با جان رسد آنجاست کار ؛
و پوشیده نماند که در قبول موالات و گشودن راه ملاقات با تو مرا خطر جانست و با این همه
در طریق مودت کار بدانجا رسیده **مصرع** گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم ؛ و اگر بدگمانی
صورت بستی هرگز این رغبت ننمودمی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی تو
واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب
من نیز باضعاف آن خصوصیت واقعست اما ترا یارانند که در مخالفت من
طبع ایشان چون طبع تست و رای ایشان در مخالصت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از
ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من
دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند **بیت** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست ؛
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ؛ و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند

دوستند خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست
و دوست دشمن **بیت** از دشمن خود چنان نترسم ، کز دشمن یار و یار دشمن ، موش گفت
هر آینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در اعداد اعدا شمردن
لایق باشد و امروز الحمد لله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکید یافته
و استحکام پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که
در طلب رضای تو کوشد و هر که از تو ببرد به بریدن من از وی لازمست و اگر همه خویش و تبار بود ه
بر رخ هرکس که نیست داغ غلامی یار ، گر پدر من بود دشمن و اغیار من اوست ، و عزیمت من در خلوص
محبت آن و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان
بدن‌اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بدریای عدم افکنم **بیت**
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ، دشمن دو شو و تیغ دو کش زخم دو زن ، موش از استماع این
سخنان قوی دل گشته پیش آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند **ع**
میان ببندید عشرت را که یار اندر میان آمد ، چون روزی چند برین حال بگذشت و موش
بدان مقدار که مقدور بود مراسم ضیافت و مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر اگر همین
جا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که
از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در وی واقع است
موضعی و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای
او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد رهگذریان
توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود فلانجا مرغزاریست در غایت نزهت

چون روضهٔ پرنور و ارض صفا چون باغ ارم محل بهجت و سرور مثنوی سبزها نو دمیده بر لب جوی ؛
باد صبح از شکوفه عنبربوی ؛ زلف سنبل بحلقهای کمند ؛ کرده جعد بنفشه را دربند ؛ و سنگ‌پشتی آنجا
وطن دارد که از دوستان منست و طعمهٔ من در آنجا بسیار یافت می‌شود و فتنه بدان حوالی کمتر
میرسد اگر رغبت نمایی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم
موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ؛ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ؛
هیچ دولت برابر شرف مجاورت تو نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم
هرجا که چون آفتاب می‌خرامی چون سایه برعقب می‌آیم و بهر زمین که آستین‌فشان می‌گذری
مانند دامن در پایت می‌افتم و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت
از دامن صحبت باز نمی‌دارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید ؛ حیف باشد که بگیرند و دگر
بگذارند ؛ و من این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی‌اختیار اینجا افتاده‌ام
و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر
خاطر عاطر میل نماید مصرع اندکی باز گویم از بسیار ؛ سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته
روی بمقصد نهاد قضا را سنگ‌پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی مینمود چون از دور
سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشته بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته بر زمین نهاد
و سنگ‌پشت را آواز داد سنگ‌پشت صدای آشنا شنید از آب برآمد دیدار یار گرامی دید
خروش شادی بآسمان رسانید مصراع یار غایب شدهٔ من بسلامت برسید ؛
بخت سرگشتهٔ من با سر سامان آمد خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد
و یکدیگر را گرم پرسیدند سنگ‌پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال بود.

زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت
موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت و
سنگ‌پشت بتمامی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت **بیت**
بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ۞ خوش آمدی و علیک السلام والاکرام ۞ سعادت بخت ما
ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر
این الطاف که می نمایی چگونه توان خواست و شکر التفات که میفرمایی بکدام زبان تقریر
توان کرد و من از تاب حوادث بپناه سایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال را
نهایت امانی و آمال شمرده **مصراع** این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم ۞ وین هدایت
ابدی بود که رویت دیدم ۞ و چون از رنج برآسودند و دران مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه
سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود
که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده باز گوی تا طرح موانست میان
شما استحکام پذیرد و مکالمت تواتر و اجی هرچه تمامتر روی نماید **بیت**
بگشا لب و زان کلام شیرین ۞ کام دل ما پر از شکر کن ۞ موش آغاز سخن کرده با سنگ‌پشت گفت
ای برادر منشأ و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا مارون گویند و من در آن
شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهة خود کاشانه ساخته و موشی
چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و ملازمت می افزودند مریدی صادق
هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار
برده باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد این می بودم که وی از خانه بیرون رفتی

فی الحال خود را بسفره افکندی و بفراغ دل چندانکه بایستی بخوردی و باقی بر موشان دیگر نثار کردی زاهد
از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد من چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی
مهمانی عزیز بمهمان زاهد نزول کرد و چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند مایده
پر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال پرسید
مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده در بحر و بر سالها
شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار
و غرایب هر دیار بدیده شهود او در آمده بود و بتقریر دلپذیر باز می نمود و زاهد در اثنای مکالمه
او هر ساعت دست بر هم می زد غرض او آنکه موشان از آواز دست او بگریزند مهمان ازین
صورت که نشان بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور می نمود
خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم گوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد
و صفت استهزا و سمت سخریه مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب هزل و بازی
میل نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** باستهزا و سخریت مکن میل • که آنها لایق آزادگان نیست •
کسی کو هزل و ساخت پیشه • از وی آب و رونق در جهان نیست • زاهد گفت حاشا که هرگز خار
هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که
مشاهده می کنم جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند
و بر هر چه ذخیره نهم دست تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره و نه با تعرض ایشان
خوردنی با خانه محفوظ می ماند **بیت** صد همچو من بجد نتوانند منع کرد • آن لحظه که دست بیغما بر آورند
مهمان پرسید که همه ایشان خیره و چیره اند یا بعضی بیشتر زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیر است

که روی در روی چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی چیره می نماید مهمان گفت جرئت او را
سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که
کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت زاهد صلاح باشد با ما بگوی که آن چگونه بوده است سو
گفت درین راه می آمدم شبانگاهی بفلان دیه رسیده بخانهٔ آشنایی نزول کردم و بعد
از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از برای من جا بخواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم مرد میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان
زیاده از بوریایی حجاب نبود و بدین جهت مفاوضت ایشان می شنودم و گفت و شنیدی که
میرفت بتمام استماع می کردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفهٔ را بخوانم و ایشانرا بروی این
مهمان عزیز که تحفهٔ از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن
گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و با چنین تنگدستی
سرمایهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ میسری آخر امروز که قوة جمع کردن
و برای زن و فرزندان که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت
که گرد کرد و نخورد ٭ ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد ٭ کسی را اگر توفیق شفقتی نماید بدان ندامت
نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که ذخیره نهد بعاقبت وبال جان
او خواهد شد که جمع مال و اذخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه آن مز دکرده بود
زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آوازهٔ
هیبت دام او پای بصحرا ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تدبیر سر از کتام بیرون نکردی **بیت**
دیده وری پرهنری تیزهوش ٭ حیله وری سخت دلی سخت کوش ٭ دامی نهاده و آهویی در قید

افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بدر آمد و خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو انداخت آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید و بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دچار زده حمله آورد صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیری که انداخته بود بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای مرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و آهویی و خوکی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته ببسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر گشته با خود گفت بسی روزگار می باید که چنین نعمتی بدست آید هنگام تأمل و تفکر نیست و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن است چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مال آن لایقتر می بینم که بزه کمان امروز بگذرانم و کمان تلف کاری و بی هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آز و بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **بیت** مخور جمله ترسم که دیر ایستی ؛ به پیرانه سر بد بود دستی ؛ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ؛ تمامی بیکبار از کف مده ؛ گرگ یکبار از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان زه کمان گسیخته شد گسستن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن و فی الحال جان دادن همان ؛ او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند ؛ و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **بیت** آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور ؛ چو بفردا برسی روزی فردا برسد ؛ زهی بدبخت لطیفه که در اول حال مال دنیی بزحمت بسیار جمع آورند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند **قطعه**

تا کی ای خواجه مال جمع کنی ٭ که بمرگ از تو بار خواهد ماند ٭ بر میفروز آتشی که ازو ٭ بتو سوز و
گداز خواهد ماند ٭ چون زن میزبان سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت صدای الرزق
علی الله بگوش هوشش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهة
اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نا مبارکست بامداد طعامی که ده کس را
کفایت کند بسازم و تو هر کرا میخوانی بخوان و آنرا که می بایدت بنشان **بیت** دگر روز چون
چشمهٔ آفتاب ٭ فروشست از دیدها گرد خواب ٭ زن کنجد را مقشر کرده و در آفتاب نهاد و
شوهر را تعیین کرد تا خشک شدن کنجد نیکو برخبر باشد که مرغان بعضی بتاراج نبرند و خود بکار دیگر
مشغول شد مرد را خواب در ربود سگ بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را دیده
کراهیت داشت که ازان خوردنی بسازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا در بازار
مهمی ضرور بود در عقب او رفتم دیدم که بدکان کنجد فروش آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد
مردی فریاد براورد که ای زن آخر نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست صاعا بصاع
برابر میکنی و این حکایت بتقریب آن آوردم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را
چندین جرأت و قوت از جایی خواهد بود و غالب آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار
آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این نازکی و طراوت
برخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی زر است چو مرغ بی بال و پرست **الرباعیه**
بی زر منشین که کار زر دارد زر ٭ پیش همه اعتبار زر دارد زر ٭ گو بند که اختیار از زر بهتر ٭
مشنو تو که اختیار زر دارد زر ٭ و مرا یقین است که قوة این موش بقوة زر میتواند بود تبری بیار
تا سوراخ او را زیر و زبر کنم و بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید

ومن آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار بود که
بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح میفزودی حاصل که شادی دل و راحت جان
من بدان زر تعلق داشت هرگاه که ازان یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر شدی و بهجت
و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید **مثنوی**

درستی چند خندان همچو خورشید ؛ درخشان از صفا چون جام جمشید ؛ وجیهی سرخ رویی سکه داری ؛
عزیزی قابلی صاحب عیاری ؛ گهی بگرفته خوبان را سر دست ؛ دمی همین برانزا کرده پابست ؛
فرح بخش درونهای پریشان ؛ کلید قفل مشکلهای دوران ؛ زاهد گفت این بود مایه جرأت
و پیرایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوتست ومن بعد در سفره دلیری نخواهد
کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و
افتقار در ذات خود معاینه می دیدم که بضرورت ازان سوراخ نقل بایستی کرد و همان زمان که
این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در
دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد
آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و
سرکشی مبدل شد **نظم**

در دل کس مهر و وفایی نماند ؛ باغ مرا مهرگیاهی نماند ؛
مایه صد برگ و نوا بود زر ؛ زر بشد و برگ و نوایی نماند ؛

موشان که ببقیه طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین انعام من بودندی همان توقع نعمت و
طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت
روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگویی من کشادند

و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند **مثنوی** کوری من گز فلک آمد بپیش •
چند خسان دیدم در چشم خویش • کان همه بودند بپهلوی من • ریزه خور من چو سگ کوی من •
و مثل مشهور است که من قلّ دنیاره ذلّ مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و
مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزویی که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد و
چون آبی که از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ
آنکه مدد ندارد در وادی ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد
غریب باشد و هر کرا فرزند نباشد ذکر او از صفحهٔ روزگار محو گردد و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه که کسی حاجتمند شد جمعی که چون
ثریا عقد صحبت او را انتظام داده اند مانند بنات النّعش متفرّق شدند برای آنکه دوستی سفلگان
و دون همتان غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی متصوّر **مثنوی** تا حطامی که هست می کوشند •
همچو زنبور بر تو می جوشند • باز وقتی که ده خراب شود • کیسه چون کاسهٔ رباب شود •
ترک صحبت کنند و دلداری • دوستی خود نبود پنداری • راست گویم سگان بازارند •
کاستخوان از تو دوستر دارند • و در اخبار آمده است که بزرگی را گفتند دوست داری گفت نمیدانم
اگر روزگار آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتّحاد
و یگانگی میزنند و اگر عیاذاً بالله ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و
اغیار کدام است **بیت** هر کرا روزگار از او برگشت • زن و فرزند و یار از او برگشت •
و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی از افاضل را سوال کردند که نکته در آنکه مردم در
دوستی کسی رغبت نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است نزد

هر کس که باشد مردم تعظیم او بجا آورند و چون از دست او برود دیگر گرد او نگردند و پیرامنش نیایند رباعی
چون گل بچمن دامن پر زر بنمود * بلبل بهزار صوت و دستانش بستود * و آنگه که بباد رفت برگیش که بود *
کس نام گل از زبان بلبل نشنود * درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت
مرا سبب سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری و بنیان وفاداری و حقیقت حق گذاری
بدین نوع اداکردی بیت چنان در عشق نگریزم که گر تیغم زنی بر سر * بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا برجا *
بیگانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوع التفاتی نکرد من او را طلبیده گفتم بیت میروی التفات می‌نکنی *
سرو هرگز چنین نرفت آزاد * آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید
کجا رفت آن موش روی درهم کشید و بعنفی هر چه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهر زر
ملازمت بکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن دم که درم داشتی و کرم می‌نمودی همه ملازم تو
بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیایی بی بهره است امکان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید
که بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته در طلب روزی بوجهی نامشروع شروع کند و تبعهٔ
آن موجب وبال و نکال آن جهانی باشد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی
بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود مصرع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین *
خَسِرَ الدُّنیا وَ الاخرة پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر از دولت آخرت
معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطهٔ او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که
فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف
شهامت او افکنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان بمنگر سست سست

هست درویشی چو بالا این طبق ٭ از همه بردند درویشان سبق ٭ پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از
درویشی که بسبب تنگی روزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقر که پسندیده
اولیا و ستوده انبیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از آنست
که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه
برسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل گدایی دیگرست و درویشی دیگر درویش آنست که
بترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او گرفته باشد **مثنوی** مایه خاکی بود درویش نان ٭
شکل ماهی لیک از دریا رمان ٭ فقر لقمه دارد و نه فقر حق ٭ پیش نقش مرده کم نه طبق ٭
فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید آب سرچشمه توحید است
که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آنرا
در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تحریر و تقریر بیرون **رباعیه**
اول قدم فقیر سر باختن است ٭ سر از همه اغیار بپرداختن است ٭ چون باخته شد سر و بپرداخته شد ٭
بی سر در سر کار دگر ساختن است ٭ اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه
دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع
زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره حیات پای بسته شد چاره ندارد
از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون پرده الحیاء من الایمان از روی حال او محو شد
زندگانی بد و منغص گردد و به ایذا و آزار مبتلا شود و شادی رخت از ساحت سینه او
برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند ذهن و کیاست و حفظ
و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت

در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستانرا در حق وی بود منعکس شود اگر دیگری گناه
کند اگر دیگری گناه کند خیانت برو موجه گردد و هرچه کند گویند بیروی تا وان بود و هر صفتی
که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد بی چیز را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش
جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند اگر در حلم کوشد آن‌را عجز
و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری ورزد بسیار گوی
لقب نهند و اگر بمامن خاموشی نشیند نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند
بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روبهی و آمیزکاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند
اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد
منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن باشد خام و سایه پرور بود و اگر عزیمت
سفر نماید سرگشته و برگشته بخت باشد اگر در مجردی گذراند گویند تارک سنت است و اگر
کدخدا گردد بند نفس و بنده شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و
بیقدر باشد و اگر با این همه حال طمعی از و فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ
حاجتش روا ناکرده از و برنجند و هر خواری که بآدمی رسد منشاءش طمع است مَن طَمَعَ ذَلّ ع
خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت چون دوست من این فصل فرو خواند دانستم و گفتم راست
میگویی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد
و یا بفراقی مبتلا شود که وصال خیال محال باشد و یا بغریبی افتد که نه روی بازگشتن و نه اسباب
اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت
صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه باز نموده **بیت** ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست

بهیچ وجه تهی دست را نوایی نیست * کسی که گشت دلش مبتلای رنج و طمع * بگو بمیر که این مرگ را دوایی نیست
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزها باید طلبید و وجه معاش از همچو خودی سؤال
باید کرد و مرگ بهمه حال ازین درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه در دست در دهان
مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل براوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم
آلود همکاسه بودن آسانتر از حاجت بلئیمان بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت
عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل کری نکند و یکی از بزرگان فرموده **بیت**
چهار چیز که اصل منافعست و منال * نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال * نعم بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل
گنه بشرم ملامت طمع بذل سوال * پس روی ازان موش بتافتم و بار دیگر بدر سوراخ
شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه
کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز نهاد که ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر
قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت
میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود درین اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند انگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده دیده بر کار دران
محل بیدار بود و ترصد حال می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان
بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت و بحیله بسیار خود را بسوراخ افکندم و
بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منقوص گردانید و از فقر و فاقه فراموش
کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی * که مال بی‌بقا است تندرستی * و بحقیقت

دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه همه جفاها طمع است طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشاند و سبک سنگی طمع وزن بزرگانرا در کفه اعتبار می کاهد قطعه

ای برادر طمع مکن که طمع ٭ آدمی را خراب سازد و خوار ٭ دو سخن بشنو ار همی خواهی ٭ که سوی از حیات برخوردار ٭ پای در دامن قناعت کش ٭ طمع از مال مردمان بردار ٭

عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید بیت

عزت آن یافت که برکند دل از کار جهان ٭ راحت آن دید کز و دست طمع باز کشید ٭ پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوایب از خسایس و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه دیده عقل که بر مد حرص مبتلاست و بعیبهای او نابیناست در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و حدیث او بظهور نرسیده و برکت به هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او نگشته کرا برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که نکوئی نمود که خونش نخورد و بر که در دوستی گشود که نیزه محنت از پی نیاورد مثنوی زنی ناحفاظت دنیای دون ٭ که هرگز از شوهری برنخورد ٭ که بر پایه تخت او پا نهاد ٭ که از دست او تیغ بر سر نخورد ٭ اینچنین بیوفایی بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند بیت دینی آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ٭ بعد ازین تأملات از خانه زاهد بصحرایی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او ترتیب مصاحبت من و زاغ

اکنچه شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت
او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت
و بموافقت او خواستم از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز
رهم که تنهایی کاری صعب و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم چون بار فراق رفیقان و هجران همدمان برابر نتواند نمود
والشکر لله تعالی که از خار دل آزار کربت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت
بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد **نظم** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد *
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد * صبح امید که شد معتکف پرده غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد
اینست سرگذشت من که تمامی باز گفته شد و اکنون بجوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می باشم
بیت از تو زیبد که مرا از اثر صیقل لطف * زنگ اندوه ز آیینه دل بزدایی * سنگ پشت چون
این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز کرده گفت **بیت**
بخانه که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف
مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت محاورت تو در مقابله توان داشت
و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم
و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **بیت**
چون ذره بخورشید رخت مهر ببستیم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * درین فصل بر اصل که
تقریر نمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرجست و بحکم این تجارت روشن شد
که عاقل را بحطام این جهان بکفاف خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش

کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که زیاده از کوشه و توشه که ضرورتست رغبت نماید
پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن ناانصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت
سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که شخصی گربه داشت و هر روز آنمقدار گوشت که آتش حاجت
او نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از خسیسیِ سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب است
بوظیفه قناعت نمی‌نمود **بیت** عزیز من زه درویشی و قناعت زن / که خواری از طمع و عزت
از قناعت زاد / روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل‌آویز کبوتران و آهنگ زیر
و بم ایشان اشتهای گربه بحرکت آمده خود را ببرج افکند حارس آن برج و نگهبان آن منزل
فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ
اشتها را معطر سازد پوست از و درکشیده و پرکاه کرده از در کبوترخانه درآویخت اتفاقا
خداوندش را نظر بدان موضع افتاد گربهٔ حریص خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص
اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو درنمی‌کشیدند **بوستان**
قناعت کن ای نفس باندکی / که از حرص خواری رسد پیشکی / ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست / کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار /
دد و دام و مرغ و هوا را تمام / نینداخت جز حرص خوردن بدام / پلنگی که گردن کشد بر وحوش /
بدام افتد از حرص خوردن چو موش / و این مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد
و سوراخی که مضرت سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده
خود را غمناک نسازی **بیت** غم مخور جان من از فوت شد آن مال و منال / شاد می‌باش که

این مرده نیز زد شیون ویدانکه شرف هرکس بکمال است نه بمال و هرکه در ذات خود بهنری
آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه مکرمست چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد
مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگ که بطوق
و خلخال آراسته باشد همچنان خوار و بیمقدار است **مثنوی** آنکه بزندان جهالت کمست ؞
هست گدا ورچه ارش صد حشمست ؞ مرد که از علم توانگر بود ؞ کی نظرش بر زر و گوهر بود ؞
و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود بیرون کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا
رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود **بیت** صاحب هنر
بهیچ مکانی غریب نیست ؞ و اندوهناک مباش بدانکه گویی ذخیره داشتیم و در معرض
تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال وادبار او از دایره اعتبار خارج
افتد و حکما گفته اند که از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا درنگری بگذرد
دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیوم عشق زنان که اندک
نسبتی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر شود پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد
ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند **بیت**
بزیب و زینت مال و متاع دنیی دون ؞ مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ؞ و از مردم خردمند
نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندک آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیی با
اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر وجود
و نابودش بیک جو غصه نباید خورد و آنان که رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند
و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نبوجود دنیا ابواب بهجت

بر روی دل بخشایند و نه بعد مرگش اظهار تأسف و ملالت نمایند **قطعه** گر جهانی ز دست تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست • عالمی نیز اگر بدست آید • هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو درگذر است • درگذر از جهان که چیزی نیست • فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که
از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار
پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن
تصرف نتواند بود و فایدهٔ اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک
راه معاد که بحکم یأخذنا هم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین
و زمانی متصور نباشد **بیت** باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر • میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی
و اگر چه تو از موعظهٔ من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی ولیک میخواستم که حقوق
دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر
مایی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند
بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز مبانی اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد داد **بیت** گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت • ور چه دلم بشکنی عهد
تو نتوان شکست • چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و انواع ملاطفت او را در باب موش
بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ
بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر گردانیدی و بهترین
دوستان آنست که بهر وقت جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق رعایت و پناه اهتمام
و حمایت تو روزگار گذرانند و او در های مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت

ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که بدوستی بچیزی از
یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد و آن بزرگ معلوم فرمود که دوست اوست در اندیشهٔ دور
و دراز افتاد که آیا سبب آمدن چیست بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیر
حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر آمدن ترا درین محل سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه
واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع
وی مددی و معاونی باید سیوم آنکه از تنهایی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو
قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام اگر مال می باید اینک
کیسهٔ درم و اگر مدد میجویی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیز شایسته **مصراع**
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت * دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ
اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید چنان کن *
که یار ترا از تو کاری برآید * نظر در مرادات یاران همان به * که بی زحمت انتظاری برآید
و کریمی که در گرداب حوادث دستگیری او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانکه اگر پیلی در خلاب
افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد
و بنظر ناموس و مروت جمیل بباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل
باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را
بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته **بیت** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز

که غیر نام نکو نیست حاصلی بجهان ⁂ و هر که در نعمت او محتاجانرا شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و اگر حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید بیت
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ⁂ مرده آنست که نامش بنکویی نبرند ⁂ زاغ درین سخن بود که آهویی از دور نمودار شد و میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب رفت و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست و در آب نمی نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد و آهو را مرحبایی زد و گفت بیت آی یار گرامی ز کجا آمدهٔ ⁂ بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ ⁂ آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود دنیا میچمیدمی و هر وقت که تیراندازان بکمان قصد بزه کردندی و مرا ازین گوشه بآن گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست کرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسیده‌اند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمایی ترا بدایرهٔ دوستی در آریم و بنای مصاحبت با هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا با ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ⁂ جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود ⁂ و مقرر است که اگر هزار دوست باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست بیت دوستی را هزار کس شاید ⁂ دشمنی را یکی بود بسیار

موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان
پاکیزه مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد مصراع با یار موافق آشنایی
چه خوش است. آهو دران مقام قرار گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که
که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیکی این چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول
کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و بنشستی که بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت
گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار آهو بردند و بدید
نیامد آن صورت موجب دلگرانی شد و چنانکه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا
یافت زاغ را التماس کردند که رنجی برداشته در هوا پرواز کن و از احوال غایب ما خبری برسان
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار و زو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار زاغ باندک فرصتی خبر
رسانید که او را بسته بند بلا دید سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدست یاری تو نتوان افراشت مصرع بشتاب که وقت کار درمیگذرد
آنکه زاغ رهنمونی کرده موش در تک ایستاده نزد آهو آمدند و گفتند ای برادر مشفق و یار موافق
چگونه درین ورطه افتادی و با همه خردوکیاست چه سان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که
در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید
در میان بیت ما ازبرون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
موش گفت راست میگویی بیت آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند
پس ببریدن بند مشغول شد دران میان سنگ‌پشت رسیده آغاز ملال و کلال نمود از

کرفتاری یار موافق آهو کفت ای یار موافق مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعهٔ منست
که اکر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من به تک پا جان برم و زاغ بپرد و موش
در کنج سوراخی متواری کردد اما ترا نه دست مقاومتست و نه پای کریز و نه روی ستیز و نه سر
مخالفت این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین کونه جرات نمودی سنک کفت ای رفیق چکونه
نیامدمی و بچه تاویل توقف روا داشتمی زندکانی که در فراق یاران چه لذت دارد و عمری که
در مفارقت دوستداران بسر چه در شمار بود بیت بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر ؛ و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار
بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری مباعدت
ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیت علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست
طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست ؛ و تو متفکر مباش که همین لحظه خلاصی یابی و این عقده کشاده
با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرکذاری لازم و موجب سپاس
داری واجبست که زخمی به تن و کزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نکنجیدی
و تلافی آن از حد امکان درکذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور بدید آمد موش از
بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ رفت و سنک پشت هم
آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انکشت حیرت بدندان فکرت کزیدن
کرفت و چپ و راست نکرستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که
برآمده نظرش بر سنک پشت افتاد با خود کفت اکرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته
و دام کسسته نمیتواند کرد اما بدست تهی بازکشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال

۱۳۵

او را بگرفت و در توبره افکنده و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند
و بر ایشان روشن شد که سنک پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله
و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند بیت روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود ٭
چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ٭ کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه
مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گل
عذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان
زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل بیت ا تر اکه درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو قدر تشنه چه دانی که بر کنارهٔ آبی ٭ هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب
حال داستان شور انگیز در د آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یکمعنی بود
بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ٭ بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی ٭ آخر الامر
آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحتست و اشعاری که میخوانیم در نهایت
بلاغت اما سنک پشت را هیچ فایده ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در وصله او نشیند
بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و
بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقتست جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ
توان دانست و امانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و
وفای زن و فرزند را هنگام ایام فقر و فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان
نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود بیت مرا یار با بد در ایام غم ٭ شادی نباشد مرا یار کم
موش گفت ای آهو مرا حیلهٔ بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آیی خود را

چون ملولی مجروحی بوی ماهی وزاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و
لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین
نهاده روی بتو آرد و هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و بمثابه که طمع از تو
بریده نکرداند ساعتی نیک اورا بتکاپوی مشغول میدار و طریق مواسا و اعتدال در آمد شد فرو
مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزاینده باشم یاران بر رای وی آفرین
کردند آهو وزاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون او را
دید که لنگان لنگان میرود و زاغ گرد وی در پرواز آمده قصد حشمش میکند گرفتن آهو با خود راست
آورد و توبره از پشت نهاده در طلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره برید و موش
سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده بیک مانده
شد و باسر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره را بریده یافت حیرت بروی
غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده می کنم هیچکس باور نکند اوّلا
بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و
گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه چیز حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف
بروی غلبه کرده گفت غالبا این زمین پریان یا آرامگاه دیوانست زود باز باید گشت و
طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد دام پاره پاره و گسنجه برداشت
و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر تقبیه العمر خیال آن
صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمدن دشت منع فرماید
کانجا همیشه باد بدستست دام را ✿ وچون صیاد برگذشت یاران دگر باره جمع

آمدند فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و آمال ایشانرا خراشید و بیمن وفاق و حسن
اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت **نظم** رشته تا
یکتاست آنرا زور زالی بگسلد ؛ چون دوتا شد از گسستن عاجز آید زال زر ؛ گل چو تنها بویی آخر خشک گردد زود باغ
وز شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ؛ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ؛ قوت جانرا و دلرا گلشکر به گلشکر ؛
اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم پشتی مصاحبان
وحدت و مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای
حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص
تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند
و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ
بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند
که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ
عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی
بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار
فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر
شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی** هر که حق صحبت یاران شناخت ؛
عمر جز اندر ره ایشان نباخت ؛ یار چو در کار نباشد نخست ؛ کار که بی یار بر آید درست ؛
صحبت آنکس که بصدق و صفاست ؛ دامن او گیر که اهل وفاست ؛ میل کسی کن که وفایت کند ؛

دوستی جان زگرانی بود ٭ بهر چنان دوست که جانی بود ٭ جان سپر تیر بلایت کند

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال ایشان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ دشمنان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت**

هر کرا یار وفادار بود غم نبود ٭ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود ٭

اکنون اگر عنایت فرماید بازگوید مثل کسی که دشمن بوده باشد بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید بود که مضمون وصیت چهارم است که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید ٭

ز دشمن دوستی کردن چنانست ٭ که یکجا جمع کردن آب و آتش ٭

بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع زرق اندود تزویر و شعبدهٔ او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف آراسته و دقایق زرق و لطایف حیله بکار می برد و در ضمن آن تدبیرهای کلی و فکرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن کمین گشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم به نردبان خیال پای بر گوشهٔ ایوان قلعتش ننهادی ٭

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر * کسی نرفته نشیبش مگر بپای بیان * و بران کوه پرشکوه که از غایت
رفعت وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی * همه روی زمین پهناش بودی *
باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته بود و بیخش
در تحت ثری قرار گرفته **قطعه** توانا درختی که هر شاخ او * زدی پنجه با سدرة المنتهی *
در اوصاف او اصلها ثابت * خرد خوانده نزد فرعها فی السماء * و بران درخت بسیار شاخ
هزار آشیانهٔ زاغ بودی و آن زاغان ملکی داشتند فیروز نام که همه در فرمان او بودندی
و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی و شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ
گفتندی بسبب دشمنی قدیم که در میان زاغ و بوم باشد لشکر جرار خونخوار شبیخون بر زاغان
زده دمار از روزگار ایشان بر آوردند **بیت** بباز وی مردی بر آورده دست *
سر دشمنان کرده چون خاک پست * دران شب تار و مار زاغان شبه گروه را آتش کارزار
بسوخت و رقعهٔ واقتلوهم حیث وجدتموهم برگریبان آن تیره روزگاران دوخت و مظفر
و منصور و مؤید و مسرور از ان رزم مراجعت نمود روزی دیگر که غراب سیاه بال شب روی
با آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شد *
تیغ کشید اختر عالم فروز * لشکر شب کرد هزیمت بروز * فیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت
هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید
و امروز در میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرات
و جلادت ایشان است و حریص بودن بر ایذا و آزار زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و
ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست بر آنکه ظفر و نصرتی که برین

طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی
پرکارتر باز اول نمایند و بیماران شربت هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و
ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از ما زنده نگذارند و درین کار تأملی کنید و وجه
مصلحت باز نموده در دفع ایشان اندیشه نمایید **مثنوی** هنوز اولین حملهٔ دشمن است ❊
دگر بارش آغاز مکر و فنست ❊ گر این سیل را ره نه بندد کسی ❊ خرابی پدید آید از وی بسی ❊
رخنهٔ امروز محکم بگیر ❊ که فردا نباشد تدارک پذیر ❊ چون فیروز سخن با تمام رسانید
پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان
زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و بخوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت
فرمودندی اسرار فوز و نجاح مندرج بودی و هر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی
برای روشن و فکر صواب بردندی ز روی آیینهٔ روزگار زنگ خلل بعقل کامل و تدبیر راست کردندی
هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل، زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی
و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب
مصالح از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی چون فیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه
نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده کرد و فرمود که امروز روز امتحان عقل و فضلست
هر جوهری که در درج ضمیر داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر
نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر جلوه کند بر معیار اعتبار زده آید از سکهٔ امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشوده گفتند **نظم** شها عالمی در پناه تو باد ❊
زمین و زمان نیکخواه تو باد ❊ کلید در فتح بادت بدست ❊ سر دشمنان زیر پای تو باد ❊

138

رای عالی درین باب اصوبست وآنچه بر ضمیر انور کذرد اولی وانسب ماند کان چه کوییم که هزار
چندان بر مرآت خاطر خداوندی روشن نباشد وچه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش
شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم المأمور معذور در هرچه استفسار رود بقدر وسع وطاقت واندازه
استحقاق واستطاعت شروع نموده خواهد شد مصراع آنچه ما کوییم نزد رای عالی روشنست
ملکی یکی را پرسید که تو درین باب چه میکویی وچاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی کفت ای ملک دانایانی
که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن
قوی عاجز اید هر اینه بترک مال وعیال ومولد ومنشا بباید کفت واز وطن معهود ومسکن مالوف
روی بباید تافت که جنک کردن خطر بزرکست ودر معرکه حرب پای فشردن آفتی عظیم خاصه
که از خصم مالش یافته باشند واز نزد ایشان بزیمت را غنیمت شمرده وهرکه بی تامل قدم
در مقام انتقام نهد با چنان خصمان که اثر ضرب وحرب ایشان دیده باشند داعیه
محاربه کند بر کذرکاه سیل خواب کرده باشد وبر روی اب روان خشت زده وبزور وقوت
خود اعتماد نمودن وبشجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد وباد
نصرت از هر دو جانب وزیدن باشد بیت حذر کن زپیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب
دیدم بسی مزن با سپاهی زخود بیشتر که نتوان زد انکشت با نیشتر ملک روی بدیکری کرد
وکفت تو چه اندیشیده ومصلحت این کار چکونه دیده کفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده
از کریختن ومنزل کذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه حمله
نخست وصولت اول این خواری بخود راه نمودن ومولد ومسکن را بدرود کردن موجب بی
ناموسی وبی حمیتی باشد مصراع نشاید شیر مردانرا بهر زخمی زجا رفتن بصواب آن

نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **بیت**
اگر برنیاریم تیغ از نیام ٭ بمردی زما برنیارند نام ٭ بخود ننگ را رهنمونی کنیم ٭ که پیش
زبونان زبونی کنیم ٭ اگر یار باشد جهان آفرین ٭ بتیغ از عدو بازخواهیم کین ٭ پادشاه کامکار
وقتی با مخدّره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد
اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید
که پیمانه تمنّای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بان
بنشانیم و از هر جانب که تصوّر خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و مهیّا
پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید
یا عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد **مصراع** بنام نکو گر کشندم رواست ٭
و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد
جان و دل را بیقدر و قیمت شمرند **نظم** از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین ٭ گوی مراد در
خم چوگان آرزو ٭ خواهی که بخت روی نماید بکام دل ٭ باید شدن بمعرکه با خصم روبرو ٭
ملک روی توجّه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته
تصویر میزند ~~تو کدام رقم~~ جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینیم که جاسوسان
فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آورده معلوم
سازیم که ایشانرا بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج و خراج اما خشنود شدند و ملاطفت
ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار ایشان بر صلح داده باندازه طاقت و قدر
امکان خراج بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار

خود بیارامیم **مثنوی** همی تا براید به تدبیر کار ؛ مدارای دشمن به از کارزار ؛ چو نتوان
بقوت عدو را شکست ؛ بنعمت بباید در فتنه بست ؛ نخواهی که باشد ز خصمت گزند ؛ بتعوید احسان
زبانش به بند ؛ و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب که چون شوکت و
قوت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که استیلای فساد او در ممالک منتشر شود و رعیت در
معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی براورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از
ششدر عنا خلاص داده مال سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می
نشیند داو طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاد بود تند باختن از حکم
خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد **مصراع** زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ؛ ملک وزیر
دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع
وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی را گسستن
و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن **بیت** کی تواند گشت باز جره تیهو را مطیع ؛
چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار ؛ اگر در مقام قبول خراج و تحمل مؤونات بوده ان
درآییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند
و گفته‌اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجبست که حاجت تو از و روا شود و دران باب
بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک
از ما راضی نشوند علاج ما صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز مانعی نیست
بجهة آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ است **بیت** مرده بودن بزیر سنگ اندر ؛
به که زنده بزیر ننگ اندر ؛ ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا

بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیار است و بر رای عالم آرای تو وثوق بسیار **نظم** در مضیق
عقده های چرخ دین و ملک را * همچو رای صایبت مشکل کشایی کس ندید * جز بتدبیر همایونت مرادی کس نیافت
جز بهمین همت فرخ همایی کس ندید * تو درین باب چه رای می زنی و از جنک و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار از جنک بوم
اجتناب کنیم و مادام که بیرون شد کار ایشانرا بر طریق دیکر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیراکه
ایشان در جنک ما دلیرند و ما در جنک ایشان زبون هم بقوت از ما بیشند و هم بشوکت از
ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور کردد و هرکه مغرور شد بهلاک شدن نزدیک
باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای العین مشاهده کردم
و دیدم اکرچه ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد زیراکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نباشد زیراکه در وقت ایمن شدن امکان دارد که ناکاه فرو کرد
و چون مسافت دور شود ممکنست که معاونت نماید و هنکام هزیمت متصوراست که کمین کرده
باشد و هرکاه تنها بود خیال توانست که مکری و غدری اندیشیده باشند و حالا بدین دلیل
جنک از جانب ایشان در توقف است و اکر فرضا داعیهٔ جنک داشته باشد ما را محاربه
نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آنست که از جنک بپرهیزد چه آنکه در جنک تلف می شود
نقد حیاتست و آنرا عوض بدید نیاید **بیت** اکر پیل زوری و کر شیر چنک * بنزدیک من
صلح بهتر که جنک * ملک کفت اکرچه از جنک کراهیت میداری پس چه میاندیشی کفت درین
کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهانرا برای صایب و تدبیر
درست آن غرضها حاصل کردد که بخزاین و دفاین بسیار و خدم و حشم بسیار میسر نباشد

بشمشیری یکی یا صد توان کشت ۞ برایی لشکری را بسکی کشت ۞ واصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا را باده جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکثر فرصتی آنچه از موافقت بخت و مساعدت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عدل آراسته است و بحسن تدبیر محلی **بیت** ای در پناه عدل تو ملک هنروری ۞ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ۞ تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را کارهم و قبول جزیه و تحمل عار را که پدران تن در نداده اند گردن ننهم **بیت** خصم را گردن منه پی اعتباری آورد ۞ مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن ۞ مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهند و اگر عیاذا بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بران ترجیح نهند **مصراع** نکو با یار غار خود که مردن به ز بدنامی ۞ و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا بدو گشاده گردد و طریق چاره اندیشی برو بسته شود **بیت** همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ ۞ هر جا زبون تر است بدو چیره تر شود ۞ و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای ملک عرضه آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست

که هرکس از ارباب خرد سخنی گویند باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند
مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمع اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن
بنیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح خواهد پیوست چنانکه حکیم گوید
مثنوی مکن تکیه بر ملک و گنج و سپاه ٭ ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ٭ شود رای نیکوترا دستگیر
بجایی که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتوانند بود
کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات
رسمی نیست که با هرکس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از
جانب ارباب مشورتست یا از طرف ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی که
گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی
و خواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر از رسیدن بنشانه آرزو
قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمنان اینجا نباشند شاید که هریک از حاضران را دوستی و
رفیق باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح این سخنان گذشته باز پرسد و اندک زمانی را
گاهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در
پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار ٭ که گر سر بایدت سر را
نگهدار ٭ و هر که سر خود با دیگری در میان نهد که سمت محرمیت نداشته باشد عاقبت الامر
پشیمان شود و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه
اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصورست
بیت اگر جز تو داند که رای تو چیست ٭ بران رای و دانش بباید گریست ٭ و بسیار بوده که ملک

۱۴۱

و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ سر از دست داده اند که افشا کرده اند چنانکه پادشاه
کشمیر با وزیر ما فی الضّمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی
اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود فرو زیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن برّ
توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرّف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر
برق آثارش باد را زهرهٔ آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان
جان ستانش صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک تواند رفت **مثنوی**
جهانرا خلعت امن آنچنان داد ٭ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ٭ ز عدلش جان مظلوم سحرگاه
فرامش کرد تیر اندازی آه ٭ و این پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبه
داشت که زلف عنبر بیزش در درازی شب یلدا را مدد کردی و روی جان بخشش بکمال حسن از
مه چهار ده سبق بردی و زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقهٔ پرهیز چاک زدی **مثنوی** بدیدن همایون ببالا بلند ٭
با بروکمانکش بگیسو کمند ٭ چو سروی که پیدا کند در چمن ٭ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ٭ ملک را با
آن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را
سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جان شه را بجانب خویش کشیدی
و طرّهٔ طرّار دلارام نقد شکیبایی از جیب دلش در ربودی **بیت** من نه باختیار خود
میبردم از قفای او ٭ گیسوی چون کمند او میبردم کشان کشان ٭ و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ
دل سادهٔ را مقید دام زلف دل آویز میدید کمان ابروان را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر

هدف سینه اش می کشاد و بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دیگر بر
پای دلش می نهاد **بیت** رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی ❊ جامه بود که بر قامت او
دوخته بود ❊ و ازانجا که استغنای حسن باشد بحد عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف
و جوانب دیگرانرا نیز مسخر میساخت و کمند دلربایی در گردن جان شوریدگان بیابان
هوس می انداخت و باخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکوصورت
از محرمان درگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده و سبزهٔ خطش چون
سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **بیت** بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط ❊ چو بر حوالی
آب حیات مهرگیاه ❊ سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاد
بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از اثر حیات رمقی نمانده **بیت**
هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت ❊ در دیر و محبت بار درمان بر نتافت ❊ پیوسته میان
عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنود
نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب
بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال
دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود ازان غافل
ازانکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار ازان
پرشکر شدی بظهور رسانید **مصراع** بزن بخنده و دامان عیشم پرشکر گردان ❊ جوان نیز
در برابر آن بگوشهٔ چشم جادووش کرشمه که شور در عالم فکندی ظاهر گردانید **بیت**
نرگس بازندهٔ او نیم باز ❊ نیمی ازو غمزه دگر نیم ناز ❊ پادشاه بران حال مطلع شده آتش

149

غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشانرا دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت
اهل تحقیق برانند که بر نتوان خورد * از درختی که بر د سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین
کار شتاب کردن از طریق ادب دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل
نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید مصراع صبر بهتر مرد را از هر چه هست
پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت بر همان منوال که طرح افتاده بود بر پای داشت
وشب را بروشنایی جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب میسوخت
بیت پادشاه و عاشق و سرمست از آن بیان دلبری * چون تواند دید او را ملتفت با دیگری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک بر
افراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر میناگون برداشت
چو از دمهای سرد صبح نمام * بیکدم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب مهر رخسار *
ازین نیلی تتق بنمود دیدار * پادشاه تخت دولت برامد و صدای عدل در داد قضیهٔ
دادخواهانرا بخود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد * سایهٔ رحمت خدا باشد *
و بعد از انکه از رفع مهمات و حسن معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار مملکت برو بود
خلوتی ساخت جانب خشم غالب آمده عقل مسکیت سر خود از و پوشیده داد حکمی که
دلت میخواهد با مضا رسان عاقبت جلاد خشم مبالغه می کرد که حال شبانه را با وزیر در
میان آور و بمشاورت ایشان از شربت سیاست بچشان دکار فرمای شمه از مضمون ضمیر
با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز تقبل ایشان اشارت نمود
و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت هلاک آن شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یکی را زهر

بلا اهل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار
بپایان رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد **بیت** کارهای اینچنین
آن به که پنهانی بود • تا آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود • وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد دختر خود را
بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم
سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان همسران
و اقران بدو خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود
رسید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که درین دو سه روز
چراغ عمرش مرده و گل مرادش پژمرده خواهد شد دختر از جهت تأکید این حال از حقیقه مهم سوال کرد
وزیر شمهٔ از آنکه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر
بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این حال یکی از خادمان حرم بعذر خواهی
و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی
موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزای خود خواهد رسید **ع** نزدیک شد که دور شود
دشمن از نظر • خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا می گویی
و باشد که از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا نهان
داری حقیقت این حال در میان آرم و نکتهٔ از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی
حال با او در میان آورد خادم بر فور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد خاتون جوانرا
بخلوت طلبیده از کماهی سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شده
بسر بالین پادشاه آمده سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم انداختند و سبب آنکه بر وزیر سر کار

آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد **خاصیت**
و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند
اما کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هر گاه که خود با وجود فر یزدانی و تایید آسمانی و همت بلند
و خاطر ارجمند راز خود را خفا نتوانند کرد دیگران که بپایه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند
چگونه محافظت او توانند نمود **بیت** چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی ❊ پس چرا رنجی که
آنرا دیگری افشا کند ❊ کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت با کماپیش
عبارت دلکشای سفت یکی دیگر از حاضران محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی
طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الأمر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی
شروع نباید کردن **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی ❊ نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی ❊
و نص الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر می کند دلیل است
بر آنکه مشورت سنتی عقلی بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور ❊ تو چرا زین طریقه
باشی دور ❊ کارشناس گفت امر کردن خدای تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت
نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم که بوحی الهی موید و بعون عنایت پادشاهی قرین آینه ایست
جهان نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فواید آنست تا فواید آن عالمیان را اتم باشد و آدمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند
و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقل ضعیف خود را بمدد عقل دیگران

تقویت نمایند چنانچه نور چراغ بماده روشن متضاعف می‌گردد و فروغ آتش که بمدد هیزم
تزاید می‌پذیرد و از سخنان من آن معلوم نشد که ترک مشاورت حاصل آید و رای بران قرار
گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضّمیر فایدهٔ کلی متضمّن است یکی آنکه
بتجربه پیوسته که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی
الحوایج بالکتمان بدین معنی ایما نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است
از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و متعصب عیب جویان بران مترتب نگردد
آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست * که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند * فیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمامست و از جملهٔ مدبّران و وزرا که بدین
درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری
بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت
ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر * وی از کمال عقل خوشحال انس و جان * بر هر خدمتکاری
واجبست که چون مخدوم روی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت
او را بخطایی متقرن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن گوید تا استقامت آن
بکلی در رای و تدبیر وی بدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو
گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیاورد او را دشمن
باید داشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه پادشاه اسرار خود برین
نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین و معتمد بدست آورد و مکافات نیکوکاران
معتمد در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری

لازم شناسند غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت
را از وی نربوده و نخواهد ربودن **مثنوی** تا توانی بدین و داد گرای ✦ تا بود ملک ازین دو پایه بپای ✦
عالم آسوده کن بنعمت وجود ✦ تا تو خوش باشی و خدا خشنود ✦ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار
بچه نوع باید و از که باید کارشناس گفت اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که پادشاه
را نیز از خود پنهان باید داشت و بعضی در اخفا مبالغه بدان حدود باید نمود که گویا محرم آن خود
نمی تواند بود فکیف که با دیگری رمزی از آن توان گفت و بزرگی درین معنی گفته که **قطعه**
آنچه ناگفتنیست در دل خویش ✦ دار پنهان بدان مثابه که دل ✦ اگرش مدتی زمان طلبد ✦
نتواند که سازدش حاصل ✦ و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در
بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب قضیه
بومان بخاطر رسیده جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند پادشاه بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب دشمنی
و موجب عداوت میان ما و بومان چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و
بومان بدان جهت کینه در دل گرفته تخم خصومت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم
آمدند و اتفاق نمودند که ما را امیری و پیشوایی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر
خصمی در مقام منازعت آید باستظهار او روی در دفع و منع او کوشیم پس هر یک از ایشان
رقم امارت بر نام یکی از طیور میزدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشیدند تا نوبت
ببوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند

چون درین مقدمه شروع نمودند و در رد و قبول آن سخن در پیوستند میان ایشان آتش فتنه
بالا گرفته سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می‌افراختند
و بعضی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می‌انداختند القصه قرار کار بران افتاد که دیگری را که
دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند
قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشاورت
خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر صنفی از اصناف مرغان متفق
الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نه بندد پس چون
زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی بگفتند و از وی دران باب اشارتی طلبیدند زاغ
جواب گفت که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را با ایالت منصب و حکومت
چه مناسبت و آن زشت دیدار را با رتبه اختیار و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصه
سیمرغ نه جولانگه تست * عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری * باز بلند پرواز را که با نسر
طایر در مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا هیات رعنا صورت را که
بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایه
دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات
کوه از صدای بال اقبال و نجاح جناحش بلرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار
هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان
بی ملکی روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم شوم و عار مطاوعت او بخود راه ندادندی
او با وجود منظری کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالبست تکبر نیز فرو نمی‌گذارد و با این همه هنر

از جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده واز
نور خورشید جهان آرای که پروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهان تابست وشمع عالم افروزاست
محروم گشته دشوارتر آنکه حدت وخفت بر احوال او غالبست وتهتک با ناسازکاری در افعال وی
ظاهر ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید وبنای کار بر حکمت وکفایت نهید ومهمات را
بقانون خرد در ضبط آرید وتدارک هر قضیه برحسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مزرعهٔ آمال
وفارغ البال گذرانید وشما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بر عقل ودرایت وذهن و
کفایت او اعتماد کلی ووثوق تمام باشد تا هر صورتی که سانح باشد وهر مهمی وحادثهٔ که
واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت
وتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد
ودایهٔ سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی
چشمها را چون چشم خسته دلان بی نم ساخت وزهابها چون کام آرزوی مفلسان بی نم شد
پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر
جانبی بشتابند وتفحص بروجهی که زیاده از آن نشاید بجای آورند پیلان اطراف ونواحی آن
ولایت را بقدم طلب پیموده بسر چشمهٔ برفتند که آنرا عین القمر گفتندی وپارسیان چشمهٔ ماه
خواندندی چاهی ژرف بود وآبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم ولشکریان بآب
خوردن سوی آن چشمه رفتند وحوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند وهر آینه خرگوشانرا
از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر نهادی گوشمالی یافتی که از منزل

حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آن از جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نشایستی کرد **بیت**
آهسته ران بجانب میدان که می‌شود ٭ سرها بزیر سم سمندت پایمال ٭ بیک آمدن پیلان بسیاری
از ایشان کوفته و مالیده گشتند **مصراع** که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد ٭ روزی دیگر
باتفاق نزد ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد
بر تخت نشستن از بهر داد دادنست نه برای شاد زیستن **بیت** ازان آمدی بر سر این سریر
که بیچارگان را شوی دستگیر ٭ داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را
از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای
ایشان جسته‌اند این نوبت بزیر پی بسپرند **بیت** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش
این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ٭ ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در ان خوض
توان نمود باید که هر که در میان ما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای مهمات
پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمندیست **بیت** هر کرا دانش است بسیاری
نکند بی مشاورت کاری ٭ و در میان خرگوشان نیز خرگوشی بود که او را تیزهوش گفتندی
و مردم او را بوفور کمال فهم و خرد و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک
دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت** شاها غم رعیت بیچاره میخوری ٭
اینست رسم و قاعدهٔ دادگستری از حال بیکسان نظر لطف وامدار ٭ کز تاج و تخت و دولت و
اقبال برخوری ٭ اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد ایشان فرستد و امینی را نامزد کرده
با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم ببیند و شنود ملک فرمود ما را در سداد و امانت و راستی
و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده‌ایم **بیت**

سکه کار تو این بس که آزمودم بارها بر محک امتحان نقد تو بی‌غش یافتم   بمبارکی بباید رفت و
آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آور تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد هر که
خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم
توان کرد چه اگر از روی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده
افتد بر حسن احتیاط و کمال مردم‌شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید
زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تأکید بسیار کرده
اند و مبالغهٔ بیشمار نموده که هر کس رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح‌ترین
ایشان در اقوال و کامل‌ترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی
و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس کرده خود رفتی و گفتی ؏ هنر برانی که شیر آن شکار زند
پیام خود بپای خود گذارند * و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است **مثنوی**
فرستاده باید که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود * از و هر چه پرسند گوید جواب *
بنوعی که باشد طریق صواب * سخنهای خویشتن آشکار کند * بدانسان که مجلس تقاضا کند *
بسا کس که از یک حدیث درشت * بهم زد جهانی و خلقی بکشت * یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند *
میان دو ضد طرح یاری فکند * بهروز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد رسالت بقدر حال
نصیبی هست اما پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ
اهتمام انتظام دهد تا من آن را زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود
شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها را
بپایان رسانم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سعادت

آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات
وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی ظاهر و واضح باشد هر سخن که مطلع آن
بدرشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ
هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس بحرفی مهر انگیز و نکتهٔ دل آویز انجامد بیت
لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد ٭ زبان لطف ز ابروی خشم چین ببرد ٭ حاصل که سخن رسول باید که
مبنی بر قاعدهٔ عنف و لطف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن
و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس
جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان
معلوم نموده و حکیم را در باب رسالت وصایت فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما
ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا لباس
عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش سپهر مینا فام فرو گذاشت بعد از زمانی خوان بالا از قدرت
طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشا د گیسوی شام ٭
ماه جلوه کنان بر آمد از بام ٭ بدان هنگام که مرکز دایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع
نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر شد و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهی
دستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاده بمنزل ایشان رسید و اندیشه کرد که در
نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست هرچند از جانب ایشان قصدی نرود
اما عاقبت اندیشی اقتضای آن می کند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت
آنکه ایشان را از نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر نزار در مانده

۱۱۴

بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غبار ازین رهگذار بر چهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست

ترا از حال پریشان ما چه غم باشد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بلندی روم و رسالتی که دارم بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی بر آمد و پادشاه پیلان را آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم بر رسول هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرّسول الّا البلاغ و اگر چه سخن بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیاده و نقصان تصرّف نمیتوان کرد تو میدانی که ماه جهان نمای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای بشد و بپرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید هر که خود را بقوّت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و توانایی و تهوّر و تجبّر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آرد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند مثنوی

تخم تکبر مفشان سینه را جای مده در دل خود کینه را

چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کین نماند چنین

تا که هست این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد

عاقبت این کار دگرگون شود کام تو از دست تو بیرون شود

و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی از دولت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی خود را بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر

بالای چشمه پرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف
درو نگرد سماک رامح سنان سطوت چشمش بدوزد **مثنوی** دیو کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا پرید پر بنهد ❊ نرود جز ببدرقه بیرون ❊ از هوای زمین او گردون ❊ و من
از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه دادم و اگر پی کار خود نشستی وازین نوع جرأت اعراض
نمودی فبها والا بذات خود بیارم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری
همین ساعت بیا که در چشمه حاضرم تا برأی العین مرا ببینی و من بعد در حوالی چشمه ننشینی ملک پیلانرا
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آب دید بهروز او را گفت ای
ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده آر باشد که ماه در مقام ترحم آید و از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرده آسیب خرطومش بآب رسید حرکتی در آب بدید آمد و پیل را چنان
نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه در آب کردم ماه از جای بشد بهروز
گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نموده قبول کرد که دیگر آنجا نیاید و
پیلانرا بحوالی آن چشمه نیاورد بهروز خبر بشاه برد خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان
ازیشان مندفع گردید و این مثل برای آن زدم که در میان زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت
و در دفع خصم سعی تواند کرد و اگر درینوقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی
بر نام بوم شوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شآمت او را بخود راه مدهید که
با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز
در طبع او سرشته و هیچ عیب مر پادشاهانرا چون مکر و بدقولی و غدر و بیوفایی نیست
نظم هر که بیگانه شد بمهر و وفا ❊ در دلش بوی آشنایی نیست ❊ سینه را که تیره گشت ز غدر ❊

اندرو هیچ روشنایی نیست * بیوفایی مکن که مردم را * هیچ عیبی چو بیوفایی نیست *
و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند و سایهٔ وی آفتاب عدالتشان آسایش عالمیان در مهاد امن و
امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که اَلعَدلُ قامَتِ السَّمواتُ افراشته نیست بیت
عدل ار نه مهندسی نمودی * این گنبد اکنون نبودی * و چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود
شاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند
از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیانست جاری و فرمان ایشان چون قضای نازل
در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و بار رعیت مهر
ورزد نه قهر و آینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی
که بجور پادشاه غدار و والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید
از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت من در فلان
دامن کوه بر درختی آشیان داشتم در همسایگی من کبکی بود میان ما بحکم قرب و جوار با یکدیگر
تاکید یافت و مرا پیوسته بدیدار او آشنایی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و
شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانکه گمان بردم
که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهویی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از احوال
کبک خبر یقینی نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای *
یکچندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند گشت کبک باز آمد و چون دیگری
در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد
که خانه در قبضهٔ تصرّف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید

کبک گفت تصرف تو غصب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان
ایشان بنزاعی کلی انجامید و هر لحظه آتش فتنه افروخته‌تر و علم تعصب و ستیزه افراخته‌تر می‌شد
و چندانچه من در طریق مصالحه حیلها انگیختم بجایی نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع نماید و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند
کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار و همیشه روز روزه دارد
و اوقات شب را بطاعت گذارد و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه
ایوان وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا می‌نوازند تا وقتی که بساط مسکین شعار سلطان شب در فضای
وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا می‌گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت تا آتش جوع می‌گدازد و از
هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می‌آیند تا فرصتی که
فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب
جهانتاب باقطار زمین می‌نمایند شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ
عشق در گداز آمده اشک می‌بارد مثنوی بآب دیده دست از کون شسته ز کنج فقر گنج فیض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پایی ز خود بیگانه با حق آشنایی افطار او بر آب و گیاه مقصور است
و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی ازو عادلتر نباشد و حاکمی در میان
ما براستی حکم تواند کرد بهتر ازو بدست نیاید بنزدیک او باید رفت تا کار بفیصل برساند
هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روانه گشته خواستم که گربهٔ
روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او بین الخصمین مشاهده نمایم
چنانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد

و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز در پیوسته بتأنّی هرچه تمامتر در
تعدیل ارکان می کوشید **بوستان** کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم گذاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار چه سود آب ناموس بر روی کار تیهو از کردار او متعجب و کبک
در احوال او متأمّل شده توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس
کردند که در پیش ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیّت معدلت بپایان رساند بعد از
الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گویند کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید
گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش
آسیای چرخ دوّار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان جفا کار آب
طراوت و تاب لطافت از بوستان حیات باز ستانده شب شباب که سراسر اسباب
قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده **مثنوی** آه که ایام جوانی گذشت
عمر بدان گونه که دانی گذشت داعیه کم گشت و ندامت فزون رفت ز سر باد رعونت برون
نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف
گشته حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحاکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش می نمایم
و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا می کنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید
مبادا که فردا پشیمان شوید اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات
آن در عقبی بشما رسد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز کنید من باری نزدیک دیانت و مروت
خویشتن معذور باشم **بیت** من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی
صواب آنست که هر دو حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیی که

روی در معرض فنا و زوال دارد منغص و منکر دید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی
از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از شراب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت
ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت راستی و دیانت را
شعار خود می ساختند احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و
بیّنه از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدّعی علیه بر مد غرض
مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم یکی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق
روشن گشته و غبار غرض پیرامن آیینهٔ دیده نشسته محتاج می باشند که تا جمال صواب را
مشاهده نموده بر چشم دل ایشان عرضه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی
در سلک نظم کشیده پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی
قاضیی بنشاندند و می گریست ؛ ان یکی گفتش که این گریه ز چیست ؛ این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست ؛ گفت آه چون حکم راند بیدلی ؛ در میان هر دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند ؛ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ؛ جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان ؛ گفت عالم خصمان و آنکه علتی ؛ جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان ؛ نور شد بی علتی در دیدگان ؛ وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد ؛ چون غرض آید هنر پوشیده شد ؛ صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا رشوت نستدی بیننده ؛ چون طمع کردی و البر بنده ؛ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
چون شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض آیینهٔ دل مصفای ترا تیره نکرده اند
و شعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است

که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری
مصراع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش * گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که
هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنده بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگر
چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هرچند
بصورت بر وفق مراد او حکم رود ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی
گر امروز برین دوای همند * بفردا چسان بگسلانی کمند * بصورت تغلب کنی بگذری *
بمعنی نگه کن که بس ابتری * و من شما را می گویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید
و بر عمر که مشابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد مکنید و خاص و
عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش پسندید
در باب ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه ار خویشت آید ناپسند * ازین نمط دمدمه
و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیش آمدند
بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی ارزانی داشت
و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این
مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر
پیشهٔ نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بغایت و مقابح او بینهایت ابیات
و این قدر که بحیز تحریر در آمده قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست از مهر سپهر گردان
بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بدرگی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی و مبادا که شما این کار
اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد

بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نا
مبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت
او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **بیت** گوهر پاک بباید که
شود قابل فیض ؛ ورنه هر سنگ و گلی لولو مرجان نشود ؛ مرغان بعد از استماع این سخنان
بیکبار زاغان کار را باکرده از عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پرشان روزگار
در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا
از پیش برداشته این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال
آوردی و گرد وحشتی انگیختی که در روزگار بصد هزار قرن آنرا رفع نتوان کرد و آتش فتنه بر
افروختی که آنرا آب محیط سپهر شعله فرو نتوان نشاند **مصراع** از دل برود صوت جفای
تو ام از دل ؛ نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل
ابدا چندین لطف و مهربانی نمودی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته
بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که از ره جفا بریده باشد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ
او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت
سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او فراهم نیاید و لا یلتیام ما جرح اللسان
قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی ؛ بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد ؛ میان تیغ تو و آن کز
زبان زدی زخمش ؛ بغیر صحبت نیک و سبو نخواهد شد ؛ پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون
کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن آن محال نماید **مصرع**
تیری که او زد بر دلم پیکان نمی آید برون ؛ و هرچه از و مضرتی تصور توان کرد چیزی دیگر

151

مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است
آتش او را باب تسکین داد و شعلهٔ حقد با آب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگر چه کشنده است
ضرر او بتریاک توان برد و زهر کینه بهیچ تریاقی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما
و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر تحت الثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا
گذشته **بیت** نهال کینه که در سینها نشانده شد ؛ مقرراست و معین که بر چه خواهد داد ؛
درخت حقد بدان نوع میوه بردارد که طعم آن بمذاق دل کسی نرسد بوم این فصل بپرداخت و
آزرده حال و شکسته بال بازگشت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد
با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از طایفه که بهتر و مهتر بودند بدین سخن گذاری
سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح
آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این
سخن اندیشه کردن و مضمون من صمت نجا را کار بستن و زبان از بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا
ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در
کارزار تجربه ننمایند و تیغ زبان از نیام کام بی ضرورت برهنه ساختن محل حلق بریدن
و سر در باختن است **بیت** چون زبان شیوهٔ سخن ورزد ؛ چه عجب جان زبیم اگر لرزد ؛
تیغ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند و دشوارتر آنکه این سخنان
در مواجهه گفته شد و پیشک حقد و کینه بران زیاده خواهد بود و در شنیدن هر سخن ناشایسته غضب
بر غضب افزاید و گفته اند خردمند اگر چه بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت

وافتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاکِ
مجرّب و انواع داروها در حوزهٔ تصرّف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام
نماید **بیت** هرچند که تریاق بدستست ترا ؛ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ؛ و حکما برانند که اثر
فعل بر قول راجح است و مزیّت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها
ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و انکه قولش بر عمل غالبست و گردها را بحسن عمل
می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش
بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح
قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکرده و اگر تاج خرد فرق حال
مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشورت کردمی پس انکه عزیمت
بر گرفتن قرار گرفتی و فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خللی در ان نبودی بگفتمی **بیت**
سخن راسخت ناسنجیده گفتم ؛ در ناسفتنی بود این که سفتم ؛ و چون بی اشارت ناصحان کامل
و مشاورت خردمندان عاقل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز
خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و
جهالت موسوم شوم و در امثال آمده است که الکثار مهذار بسیارگوی بیهوده گوی
باشد و با انکه امتیاز در صورت ایشان با بهایم در سخن توان کرد و حکما گوینده بدرا بمراتب
از ایشان فروتر می نهند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **بوستان**
بهایم خموشند و گویا بشر ؛ زبان بسته بهتر که گویا به شر ؛ چو مردم سخن گفت باید بهوش ؛
و گر نه سخن چون بهایم خموش ؛ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ؛ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ؛

القصه زاغ پاره بطپید و با خود ازین نوع عتاب بها کرد و پیدا این بود مقدمات عداوت میان
ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار
بود با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه
سعادت و اقبال و دلیل صواب بمرتبه کمال است **مثنوی** صحبت نیکان بود مانند مشک
کز نسیمش مغز جان یابد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راه بر
و بعد ما که خانه دل من از چراغ سخن تو روشنی که شمع زوایای آنش پس جز آن نتواند بود افروخته گشت
تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه اندیشیده و وجه فراغ
خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد
صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس بکشاد و گفت **بیت**
شاها جهان مطیع و ملک یاور تو باد نصرت دو اسپه پیش رو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای
بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست
و امید میدارم که بنوعی از حیله ما را فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و تدبیر مقصود
خود حاصل کرده اند و کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد و بفریب از پیش برده اند چنانچه
طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهد بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه
بخرید و ریسمانی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران گوسفند را
دیده طمع کشادند و کمر فریب بربسته در پی زاهد ایستادند مکاران گرگانی قوت سبعی در
حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار روی بروی آن شکار را بدست آرند لاجرم روباه بازی

اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل را بدان فریب داده گوسفند را بدست آرند پس
یکتن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری دیگری بر و بگذشت و گفت
این سگ بکجا می بری سیوم از برابر بدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ
بر دست گرفته بار دیگر از عقب بر رسید و گفت ای شیخ راست بگو که این سگ را بچند خریده
و همچنین از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده بسخن متفق الکلمه شدند یکی گفت این سگ شبانانست
و دیگری می گفت این سگ پاسپانانست یکی دیگر طعنه می زد که این سگ را می برد تا برای
خدا تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران برین نمط افسونی میخواندند و برین نسق حرفی میراندند
بیت چشمش بعشوه ره زده دل خوانده افسونی دگر ❊ دل می برند از عاشقان هر یک بقانونی دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد بدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو
بوده و چشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازین نیست که دست ازین باز دارم
و از پی بایع در روم و زری که بهای سگ بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت
سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد آن جماعت گوسفند را گرفتند و
مجال نداده بخانه بردند و فی الحال ذبح کردند و این مثل بدان آوردم که ما را حیله باید کرد که جز
بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نهٔ ❊ حیله و مکر را ز دست مده
که بحیله کمان قوت را ❊ میتوانی که بکسلانی زه ❊ ملک فیروز گفت بیار تا چه داری کار
شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن بقا و حیات
جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب آن می بینم که ملک بر من خشم گیرد

و بفرماید تا در مجمعی عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده
در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای ویست بیفکنند و ملک با تمام لشکر برود و فلان
جا مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته از مکر خود باز پرداخته
بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمده خشم آلود و
تمام خدم و حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بیرون آید و از تفکر و تدبیر ایشان
چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمین یافتند سرها در پیش انداخته متأمل شدند ملک
فیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکنده و سر و پای بخون رنگ کرده در زیر درخت
انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا کارها ساخته و
و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را در منظر
سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید ؛ شب تیره
چرخ لشکر کشید ؛ شباهنگ ملک بومان با وزرای خویش همه روز در اندیشه دور و دراز افتاده
می گفتند که چون ما را بر مأوای زاغان اطلاع افتاد و اگر ایشان را خسته و بال شکسته ساختهایم
اگر امشبی دیگر شبیخون ما بر ایشان می رسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میشود
و ما دو سه روزه بفراغت در گوشه کاشانه خویش بسر می بریم **ع** پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست ؛ اما شب که روز بازار قوت و شوکت بومان است کسوت ظلام و
لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار با خیل و تبار
بعزم شبیخون علم عباسی بر افراخت **بیت** بساط زمین عنبر آلود شد ؛ زوایای
گردون پر از دود شد ؛ ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد

و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت شده بجانب مأوای زاغان روان شدند مثنوی
گروهی رزم جوی و فتنه انگیز ∴ همه پر کینه و بی باک و خونریز ∴ بکین خواهی میان را تنگ بسته
دل چون سنگ برابر جنگ بسته ∴ و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا
بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب گشته بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت
بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید ملک شباهنگ با بومی
چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند و پرسیدند که تو کیستی
و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت
خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند جواب
داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ گفت تو وزیر ملک
زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن ایشان بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته
و بکدام گناه مستحق این عقوبت شدهٔ کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد
و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای
همه بیکبار در عرصهٔ عدم افتاد بیت بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ∴ یا رب
مباد کس را مخدوم بی عنایت ∴ شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک
پیروز بعد از شبیخون شما وزیران را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود
طلبید نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این
غایلهٔ حیله پیش آر من گفتم ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر

انکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بوماست و پایه تخت مزین بپای فرقدسای ایشان
و با صاحب اقبال جدید پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه
زدن نشانه شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند بخت ⁘ ستیزنده را سر برد چون درخت ⁘
کوزنی که در شهر شیران شود ⁘ بمرگ خودش خانه ویران شود ⁘ صلاح آنست که رسول فرستیم
اگر شعله جنگ فروزند خان ومان را بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده
شویم واگر از در صلح در آیند از باج وخراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت
چو سر بایدت سر متاب از خراج ⁘ وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ⁘ ملک ما متغیر شده گفت این چه
سخن است که میگویی واین همه جرأت بچه وجه می نمایی مرا از جنگ بوم میترسانی ولشکر را
در پیش چشم ایشان وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ⁘ مرا هم زبان سنانهاست تیز ⁘
چو من آرزوی نبرد آورم ⁘ دل دشمنان را بدرد آورم ⁘ من بار دیگر زبان نصیحت گشادم وداد
موعظت بدادم وگفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز وبهوای دل بی تأمل وتدبیر
در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتملق وتلطف رام توان کرد وصید
سرکش را بمدارا وملایمت در دام توان آورد بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ⁘
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا ⁘ ومثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه
مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف وسخت رویی از بیخ بریده شود ٥
مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ⁘ ره ستیزه نه بندد ستیزه کار انرا ⁘ زاغان از نصیحت من
خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری وجانب ما را که جنس توییم فرو
میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظه من اعراض نمود ومرا بدین حال که مشاهده میرود

عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را بر میان زند و در باب دفع شما حیله می
پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس بشنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را
چگونه می بینی گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر خود را از خبث عقیده
او پاک باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را غنیمتی که زیاده
ازان بدست ما نخواهد آمد فوت نباید کرد و من در ضمن این اخگر نیم مرده آتشی می بینم که
اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید مصراع نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود
و هر که فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بدان قادر نگردد و بعد از عدم قدرت
پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از وبال
رها کند که اگر خصم ازان ورطه خلاصی یابد قوّت یافته و سرمایه ساخته در مقام انتقام خواهد
بود بیت دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی ور زانکه بجست از تو تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهی زنهار تا ملک بسخن او
التفات ننماید و افسون جان گرای او را در گوش جای ندهد که حکما گفته اند اعتماد بر دوست
نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد بیت درین زمانه که بر دوست
اعتمادی نیست چگونه غرّه توان شد بگفتهٔ دشمن کارشناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد
دل بنالید و گفت بیت مرا خود دلی در دمندست و ریش تو نیز از نمک زن بر آن ریش نیش
این سخن در ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر بگردانید و گفت دیگری را که تو چه میگویی گفت
من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروّت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند
برحمت تدارک حال او باید نمود و بمکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان برعالم

وعالمیان جلوه فرمود و هراس یافته بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای درافتاده
را دست باید گرفت **بیت** زه نیک مردان آزاده گیر ؛ چو استاده دست افتاده گیر ؛ و بعضی
کارها مردم دشمن را مهربان گرداند چنانکه ترس دزدان زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال
اما بدخوی و زشت روی و با این همه پر و گران جان و زشت روی و بخیل و نامهربان
چو دیو دوزخ از عفریت رویی ؛ چو زاغ گلخن از بیهوده گویی ؛ ازین سنگین دلی فولاد جانی ؛
چو هجران دلگدازی جان ستانی ؛ و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا
سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را درخشان تر از روز روشن
ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب
نیاوردی زمان زمان در وصف آن جان جهان برین کلمات مترنم بودی **بیت**
ماه نیکوست ولی زلف تو زیباتر از وست ؛ سرو دلجوست ولی قد تو رعناتر از وست ؛ و خامه گوهرفشان
بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم نمودی **بیت** هر چه بر صفحه اندیشه کشد
کلک خیال ؛ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند ؛ هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب ؛
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ؛ شوهر بهزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار
منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی و نه بافسونش فریفته شدی و مرد را
هر لحظه از جفای او وفایی بدید آمدی و هر ساعت از کین او تنازکی مهری ظهور کردی
مهر فزون نمی شود تا تو بکین نمی شوی ؛ نه دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه بی خار خار
محنت از گلستان رویش گل مرادی می شگفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند

دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند ؛ شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در بر گرفت بازرگان از خواب در آمده دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید و گفت بیت مگر بیدار شدستم که آن رویی که در خوابم ؛ نبود امید پیش دیدهٔ بیدار می آید ؛ این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این حاصل شده مصراع مهری که نبودت از کجا پیدا شد ؛ چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شده و بعضی صور تها باشد که کس را بمشاهدهٔ آن بر خصم خونخوار ایش و مهربانی لایق بناشد و حال این زاغ از انجمله است مصرع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمتست ؛ ملک وزیر سیم را پرسید که رأی تو درین قصه چه حکم می کند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از و بر نکشد بلکه خلعت امان در وی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالطت مفتوح دارد و دیگر آنکه عقلا کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در میان ایشان افکنند و بهر حیله که دانند دو گروهی پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار

156

تعلقات دنیا فشانده بود ونقش بوفایی ودغلی از روی دفتر روزگار خوانده ومیدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد ونقد گنج غنا بی رنج مار عنا بدست نیاید **نظم**

یک گل بنجاز درین باغ نیست ⁂ لالهٔ بی اثر داغ نیست ⁂ تیغ زند بر تو وگویی خور است ⁂ زر دکند رویت وگویی زر است ⁂ در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت** تا طرح قناعت ورضا افکنده ایم ⁂ از دوست بهرچه میرسد خرسنده ایم ⁂ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر وفاقهٔ زاهد مطلع شد وجهة مدد معاش او گاو میشی فربه وتازه که کام از دو شیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد وروی بصومعهٔ زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان همراه شد دزد پرسید که تو کیستی وکجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته وبدین نقش برآمده میروم بصومعهٔ زاهد که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق امانت وتوبه وانابت پیش گرفته اند وبازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم واو را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی وحال تو چیست دزد گفت مرد عیار پیشه ام وشب وروز در اندیشه که مال کسی ببرم وداغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که گاو زاهد بدزدم دیو گفت **مصراع** ای جان جهان تو یار مایی ⁂ بحمد الله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است ورابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه را بدر صومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت بر داخته بود وهمچنان بر روی سجاده نشسته وبخواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد

کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد و دیگر مردم که در همسایگی وی اند متنبه شده
بیدار گردند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو
از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز او از خواب در آید
و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت مهلتی ده تا زاهد را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد
گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قایم
شد و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب آواز داد که اینجا دیو است میخواهد
که ترا بکشد دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزد است میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان
بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند و هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف
دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف ٭ چرا تیغ باید کشید از غلاف
چون وزیر سیوم این سخن بآخر رسانید وزیر اول براشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را
بمکر و افسون خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از
گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ
ایشان از راه نروند و باز غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملق و ملایمتی که پیش
آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل براستی خوش کنند
و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود بیت
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره ندهد ٭ سالها رفت و بران سیرت و سانست که بود ٭ و نادره آنکه
طرّار بصره در نظر شما طرفهٔ بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال آنکه

بحال آن درودگر می نماید که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی
داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوهٔ شیرین شیر شرزه را شکار کردی
و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی مثنوی نگارینی لعبتی
جان گدازی ❊ پری پیکر بتی عاشق نوازی ❊ ز زلفش سنبل اندر تاب مشکین ❊ ز رشک عارضش گل
آب می شد ❊ درودگر برو شیفته شدی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم
ضرورت او را نوازشی میفرمود اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی
ایشان جوانی بود بالا چون سروی در چمن روح روان رسته و چهره مانند گل تازه از جویبار
آب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ❊ خطی چنانکه ز مشک سیاه کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان از مراسلت بمخالطت
انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار که
روز روشن شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان
بآتش رشک و حسد بسوختی بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ❊ الا بر آنکه دارد با گلرخی وصالی
بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست
تا یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشهٔ بساز که بروستایی میروم و اگر چه
مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهم نمود و نمیدانم که در فراق تو چگونه
بسر خواهم برد و در هجران جانگداز تو چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از رخ
تو مهجوری ❊ خود که باشد که بکام از تو گزیند دوری ❊ زن نیز از روی تکلف تملق کرد و گریه

نمادی قطرهٔ چند آب از دیده بباریدو فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را روانه ساخت و
درودگر در وقت رفتن مبالغهٔ بسیار کرد که در را محکم بباید بست و قماشها نیکو محافظه نمود
تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمتاع و مال نرسد وصیت را قبول کرده
بسوگند تاکید نمود فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند
محبوب وعده کرد که چون پاسی از شب بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن
بدان وعده شادمان گشته اسباب عیش مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبهٔ من بیجان و مان فرود آید درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه درآمد قضا را وقتی
بود که مهر و ماه بیکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده
گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبایی آن زن میزد
و گاه زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان را بغارت میبرد بیت
این برخ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود بیچاره چندان توقف کرد
ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت درآمد تا باقی خلوت را مشاهده کند
ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه بوده صورت این حال را
بمعشوق گفت معشوق وی را گفت من از تو خواهم پرسید که بصدای بلند که مرا دوستتر داری
یا شوهر را چون معشوق آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم بدانم که دوستی من در
دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و
فایدهٔ این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دست گرفت زن گفت راست
گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر

جنس دوستان گیرند که بحسب ونسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات
ناپسندیده ایشانرا معتبر نگیرند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد
نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانه گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری
دوستی خود نبود پنداری ؛ اما شوهر بمنزلهٔ روح در جسد است و نور در بصر مصراع از جان
بود گزیر و از ایشان گزیر نیست ؛ از عمر و زندگانی و معاش و جوانی برخوردار مباد که شوهر
خود را هزار بار از نفس عزیز خود دوستر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد
و مال او نخواهد بیت وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ؛ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست
چون دروذگر این فصل بشنود راحتی و رافتی در دل او بدید آمد و رقتی و شفقتی برو غالب شد
و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من ظاهر گردد و از خدای شرمنده و آثم شوم
آخر این چه گمان بد بود که من در حق وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق
زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطایی
کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت
که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود مصراع وگرنه کیست که او دامنی نیالود است
و من بیهوده این رنج بر خود نهادم و خویشرا در چندین بلا افگندم صلاح در آنست که
حالا یاری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آب روی او پیش مرد بیگانه بر خاک ذلت
نریزم که این عمل از روی سهو و لهو می کند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر هنر او باید داشت و
دیده از عیب او فرو باید بست بیت گر هنری داری و هفتاد عیب ؛
دوست نه بیند بجز آن یک هنر ؛ پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا

ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگونسار شد بیت چو رست از شب
عالم روز * دمید از چرخ صبح عالم افروز * مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت
در خواب ساخت درودگر باهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت
نشست و باستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر
اعضای وی می مالید تا زن پرفریب دیده بگشاد شوهر را در بالین خود مشاهده کرد
برجست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد * مرا از شکر که آن غمگسار باز آمد
پس پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در
آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بدان باعث شده بود آزرم تو نگاه
داشته او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق
خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و بینایی برای مشاهدهٔ
جمال من میجویی اگر بدین نوع کاری پریشانی کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب
دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس
بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشه‌ها کرده
بودم و بتو صد نوع گمانهای بد کرده و بحمد لله که نیکوان بیرون آمدی که مظنهٔ ما بعید
سهو بود که آنچه ما گمان بردیم زن نیز سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین
خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بگاز زبان اعتذار گشاده این
معنی را تکرار میکردند بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد * من ز تو راضی شدم او نیز باد
و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده سخن این

159

زاغ فریب نخورید و بزرق و شعبده که ازان بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بد
اندیش غرّه نتوان شد کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت
قصد نتواند کرد خود را نزدیک کرداند و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت
آرد و چون بر اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت آغاز کار کند و هر زخم که زند
چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام
نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرایی بچه کار آید و چندین مقدمهٔ بیحاصل که بر هم
می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل
برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام
و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت که منشأ حیلهٔ تو
این عمل است که کردهٔ و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر
داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده
که جهة مباح هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند برای آنکه جهة ولی نعمت خود کاری کنند
و نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارند و خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانکه
آن بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده
آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ مأوا داشتند که میوه های تر و خشک
در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری بسیار داشت روزی
جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته
با لب خندان حکایت فندق سربسته کفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهدهٔ جمال

انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان
خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من در همه وقت در میان کوههای پر سنگ با دل تنگ
میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا پنج گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین موضع
نزه و منازل خرم میوهای تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم از حریر میچرند بیت
رفیقان در بهار وصل او بشگفته همچون گل ؛ چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم ؛ پس قصد
کرد که بمیان آن جمع درآمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در
گرفته قرب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم درگرفته خرس را بضرب پراگنده و مجروح ساختند
بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد نچیده درخت عشرتش پژمرده شد و آینهٔ
طبعش پرتو شمع راحت روشن ناشده قوتش فرو مرد بیت نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش ؛
میزنند دست جفا جام مرادم بر سنگ ؛ القصه خرس بزحمتی تمام از میان بوزنگان بحیلت
خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر آمده او را
بران حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند
گفتند زهی بی ناموسی که خرس قوی هیأت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این همه ننگ باید کشید
و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حال پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در
خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق عهده نمایید تا بیک شبیخون
روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم ؎
گر از گردش چرخ باشد امان ؛ بخواهیم کین خود از بدگمان ؛ چنان سر بکوشیمشان در ستیز ؛
که ماند ز ما نام تا رستخیز ؛ خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش تعصب برافروختند

و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند شعر ز ما رأیت جنگ افراشتن
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ❊ مخالف چه مورست و ما اژدها ❊ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ❊ پس
بران قرار کردند که دران شب باشتغال آتش جدال اشتعال نمایند و در گرمی کارزار بشعله گیر
و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر میل چشمهٔ حار
فی عین حامیة نمود اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت
چو خورشید تابنده بنمود پشت ❊ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ❊ بیکبار خرسان آن کوهسار
روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی امرا و اعیان عزیمت شکار نموده
آن شب در صحرا مانده بودند و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده
که بیکبار بیت سپاهی چو مور و ملخ تاختند ❊ نبردی چنان در جهان ساختند ❊
تا بوزنگان خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شد و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ
خونخوار بکنار آوردند خرسان چون آن بیشه معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای
اقامت در دامن سکون کشیده آن خرس جفا دیدهٔ ستم رسیده را بر خود امیر ساختند
و دست غصب دراز کرده هر چیزی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
خود در آوردند مصراع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود ❊ روز دیگر که عالم سیاه دل چون
رخسار خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینایی برآمد بیت سپاه سحر چون
علم برکشید ❊ جهان حرف شب را رقم در کشید ❊ ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد
در اثنای راه جمعی که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد
خواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت

وگفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت وحیف آن خزاین معمور که بدست
دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بخت وعاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار
روی بتافت **بیت** بوستان دهر را برگ ونوایی کس ندید ؛ چهرهٔ اقبال را رنگ وفایی کس ندید ؛
بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست ؛ زانکه زو پرفتنه‌تر محنت سرایی کس ندید ؛ دیگران نیز
که ملازم موکب بودند اضطراب آغاز کرده جهت مال ومنال واهل وعیال فغان برداشتند
ودر میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته وبمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته وبدین سبب اورا حرمت تمام داشتند وشاه ورعیت بیامن مشورت او
مستظهر بودندی **مثنوی** ازین روشن دلی صافی ضمیری ؛ بتدبیر درست اقلیم گیری ؛
زحل شاگرد او در نکته دانی ؛ عطارد چاکرش در نکته رانی ؛ میمون که ملک را حیران وسرگردان
دید زبان نصیحت بگشود وگفت **قطعه** در بلاها جزع مکن که ازان ؛ دو زیانست گوش کن از من ؛
اولا دوستان شوند ملول ؛ ثانیا شادمان شود دشمن ؛ جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب
ابدی محروم گرداند وبه بی صبری وسبکی مشهور سازد در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده
نمیدهد یکی شکیبایی نمودن ودر صبر وثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد آرد
الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود چنانکه عارف گوید **قطعه**
کلید در گنج مقصود صبر است ؛ در بسته انکس که بگشود صبر است ؛ زآیینهٔ سینهٔ دردمندان
غبار ستم انکه بزدود صبر است ؛ دوم رای درست وتدبیر صایب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صاحب رایی در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ حال
مظلوم ستم رسیده محو تواند ساخت وبیک شبه فکر هزار ساله کار از پیش تواند برد **بیت**

توان بمرهم تدبیر نیک ورای صواب جراحت دل صد پاره را دوا کن ملک بوزنگان ازسخن
میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک
نامدار فرزندان وخویشان من بر دست این گروه کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از
عمر لذتی خواهد بود ونه از حیات راحتی بیت بی روی تو زنده میتوان بود ولی
آن زندگی از هزار مردن بتر است و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیی بفضای راحت آباد عقبی رسانم
و جان خود را در باختن انتقام دوستان عزیز از ان جفاجویان بی تمیز بستانم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر
خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان وخواه خراب و هرجا
دلیست خواه آرمیده وخواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده
خواه گل تازه خواه پژمرده میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات
ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان
باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت واقربا
باز بسته است وخرمن جمعیت ایشان تتبند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت
بمال ومنال بود و اندوختهٔ همهٔ عمر بتاراج دشمن تلف گشته میخواهم که حق گذاری نعمت
بجای آورده رفیقانی را که سوخته دل ومجروح خاطرند بمرهم راحتی دوست گیرم و
نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست
گزین جمله مقصود نام نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان

بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت** چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب
حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردآزمای شعله
سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رأی من از منهج صواب بیرون نخواهد بود صلاح آنست
تا بفرمایی که گوشهای من برکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب در کنار درختی که
مأوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با هزیمتیان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند
تا دو روز از انهای حیل ایشان خبری رسد ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او
برکنده و اطرافش در هم شکسته بر کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساختند
منتظر فرصت بودند و میمون شب همه شب ناله می کرد بر موجبی که دل سنگ از اضطراب او
آب می شد و کوه از صدای درد او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون
آمده آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال دید با آنکه غلیظ القلب بود
بر وی بخشود و با سخت دلی رحمش در دل بدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار
تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از
تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد گفت **بیت** ز چشم و دل بدن جا کیم در آتش و
آبست بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم
و باتفاق وی بشکار رفته بشبیخون درین معرکه حاضر نبودیم روز دیگر هزیمتیان رسیده
از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزنگان بر اعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس
چاره این کار نمود و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر

163

صواب آنست که کمر ملازمت در بندیم و بقیّة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در
سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم **مثنوی** در پناه دولت
صاحبدلان ٭ راه جوید هر که هست از عاقلان ٭ گر تو در گلشن در آیی گل بری ٭ ور سوی
بستان شوی سنبل چری ٭ ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با شما که درین بیشه ساکن
شده اید سخنان نالایق گفت و چون دوم بار بمنع وی مشغول شدم بفرمود تا با من این همه
خواری کردند و امر کرد که چون او سواد آن پادشاهست ببرید و دران جزیره اش
بیفکنید تا ببینیم که ایشان چنان حمایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند و سوابق آن
همه خدمتکاری بلواحق این همه دل آزاریها پاداش کردند این بگفت و چنان بدر دیگریست که
ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت **بیت** گر بنالم سنگ را
دل خون شود ٭ ور بگریم دیدها جیحون شود ٭ ملک گفت حالا کجا نید جواب داد که بیابانیست که
آنرا مرد آزمای گویند ایشان پناه بدانجا برده از هر طرف لشکر جمع می کنند و ساعت بساعت
با سپاه خونخوار و لشکر بی آزرم جرار شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای
میمون صلاح چیست مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین
حال خاطر جمع باید داشت که اگر مرا پای بودی جمعی را بیخبر بر سر ایشان بردمی و دمار از
روزگار آن ناحق شناسان غدار بر آوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوفی
تمام حاصل است اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن جان من و این جماعت
می افکنی و از ان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که
رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چارهٔ این کار

میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد که امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت
حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر متفق گشته و
همداستان شده اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی نشسته روی براه آوردند
میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرایی بود پر تاب
بی آب که ابر بهاری که ابر در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت
آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی
و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان می وزید که اثر آن
بهر که می رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی
و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی

بیابانی و پیچ پر مخافت * بهر گامی در و صد گونه آفت * هوایش آتش و آتش هوا بود *
زمینش سنگ و سنگ آتش ربا بود * میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی
کار جهان برگیرد سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی
شعر علم زرنگار برافرازد رایت شوکت ایشان بخت برگشته را نگونسار سازیم خرسان بسعی
تمام قدم در بیابان نهادند و بپای خود قدم در بیابان اجل میرفتند تا وقتی که آفتاب
بلند شد و از حرارت شعاع آفتاب اطراف و نواحی بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب
بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی
چون موم بگداختی مثنوی ز گرما آنچنان می شد نفس گرم * که از تاب آن چون شمع میسوخت *
ز باد گرم پنداری که تقدیر * بدینی دوزخی برافروخت * ز تاب آفتاب گرم در کار آمده دمار

از روز کار خرسان برآورد و سموم وزیدن آغاز کرده از دود چون آتش بی دود بدیدار شد ملک
ایشان بپرسید که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها آب می شود
وآن چه چیزست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار
دل آزار این بیابان اجلست وآنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر هزار جان داری یکی بدر نبری
و حالی که سموم برسد همهٔ شما را خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در نهاد بوزنگان زده اید بسوزید
ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بر جای بسوخت
و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سیوم که وعده بران قرار یافته بود ملک
بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمد و بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی
بگذاشت شام نکبت و صبح ظفر دمید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل بدان
آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهة انتقام از سر جان برخاسته اند و آن را برای خشنودی
دوستان وزنی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از قصهٔ این حیله می شناسم و قرینهٔ همین
قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودیم و اندازهٔ دوربینی و کیاست
و مقدار فریب و حیلهٔ ایشان معلوم کرده و چون کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر
شد که رای و حیلت ایشان بصواب مقرونست و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند
افزون بیت می شنیدم که راحت جانی ٭ چون بدیدم هزار چندانی ٭ ملک بومان چون
این فصل بشنید روی درهم کشید و گفت این چه سخت رویی و بی رحمیست که فقیری را بهواداری
ما انواع ما انواع آزار و ایذا رسانیده باشند ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم
و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم و مگر تو نشنوده که گفته اند بیت

خاطر محنت زدگان شاد کن ٭ وز شب محنت زدگی یاد کن ٭ پس فرمود تا آن زاغ را باعزاز
و احترام برداشته با او بردند و وزیر گفت ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت
من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان
کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز صلاح حال زاغان
و فساد کار بومان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را
خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب
ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان را هر یک بنوعی خشنود ساخته
و البته خود گردانید لاجرم هر روز پایه او بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر
می یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او
مشاهده افتاد و مشارالیه حکمت و مدار علیه ولایت شد در انواع مهمات با او مشاورت
کردندی و انواع مصالح برأی و تدبیر او ساختندی روزی در محفلی عام و مجلسی مشحون
بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بیموجبی رنجانیده و عقوبت کرده است تا کینه
خویش از و نخواهم و دستبردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام گیرم و چگونه بخواب و خور
میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبر
روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیأت ایشان دارم
بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنیده ام که چون مظلومی
مستمندی از ستمگری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظلم گردنکشی محنتی دیده دل بر مرگ
خوش کند و خود را باتش بسوزد هر دعا که در آن حال گوید باجابت پیوندد اگر رأی ملک

صواب بیند بفرماید تا بسوزند شاید که دران حال که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم تا مرا
بومی گرداند مگر بدان وسیله بدان ستمگر دست یابم و انتقام خویش ازوی بخواهم دران
مجمع آن بوم که در کشتن مبالغه داشتی حاضر بود گفت **بیت** گر چو نرگس نیستی شوخ و چو
لاله تیره دل ۞ پس دوروی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش ۞ ملک پرسید درین سخن
چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست برانگیخته و نیرنگی با رنگ زرق برآمیخته
بیت سراپای او جمله ریوست و رنگ ۞ وز افسون او زیرکان کشته دنگ ۞ و اگر شخص
پلید و جثه خبیث او را با ربا بسوزند و خاکستر او را بآب چشمه سلسبیل و شراب طهور
گل سازند گوهر ناپاک شود و بآتش نسوزد **بیت** زبد اصل نیکی مدارید امید ۞
که هندو بشستن نگردد سفید ۞ و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود و فی المثل عنصر
ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود **مثنوی**
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت ۞ نهی زیر طاوس باغ بهشت ۞ بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش ۞ دهی آبش از چشمه سلسبیل ۞ دران بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بچه زاغ زاغ ۞ کشد رنج بیهوده طاوس باغ ۞ و همچو آن موش که با وجود آنکه
صورت انسانیه یافت باز بهمان اصل خود میل نموده تا آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش
و باد راحت افزای و کوه پای برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و
بآب قناعت دست از تعلقات دنیی شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش
بچه از چنگال او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بروی شفقت آمد برداشته در خرقه پیچید

تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که نباید اهل خانه را از و رنجی رسد و زیانی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیأت راست قامت که آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست ٭ وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست ٭ ناگاه زاهد صورتی دید از محض لطف آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد حال دختر غایت سعی بجای آورد اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه جوهری دیگر در رشتهٔ ازدواج کشد چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را باشد در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری ٭ برآمد برین طاق نیلوفری ٭ زمانه در روشنی باز کرد ٭ جهان بازی دیگر آغاز کرد ٭ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از مشرق افق طلوع کرد زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و نیک سرشت میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی‌تر نشان دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من

165

محجوب گرداند بیت آفتابی بدین بلندی را ٭ ذره ابر ناپدید کند ٭ زاهد نزدیک ابر آمد و
همین سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت مرا از روی قوت و غالبیت اختیار
میکنی باد از من غالبترست که مرا از هر جانب که خواهد کشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن
برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند باد از انفعال
بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که
پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر
تواند بود که آواز نرم را در گوش کر ما در زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما بیت
باد اگر ابر را بجنباند ٭ چون بکوهی رسد فرو ماند ٭ زاهد نزد کوه آمد و دفتر حال خود تقریر کرد کوه
صدا بر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من شبکافد و در دل من
خانه ساز دسینه ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ چاره دفع او نمیدانم دختر
گفت راست میگوید موش بر و غالبست و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه
کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی می شد میل در دل خود باز یافت
جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی ام که مونس روزگار من باشد دختر گفت
این سهل است زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست در آغوش کنم زاهد دید که
از جانبین رغبت صادقست دست بدعا بر داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را
موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ کل شیء یرجع الی اصله رجوع
کرده دختر موش شد و زاهد او را بدان موش داده بازگشت بیت جان من هر چیز را با
اصل خود باشد رجوع ٭ ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن ٭ این سخن آنست که آنچه مقتضای

طینت اصلی باشد هر چند عوارضی دیگر او را از ان حال بگرداند با آخر بهمان حالت اصل رجوع خواهد
نمود و حکیم سخن دان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا
میکند **مثنوی** درختی که تلخست ویرا سرشت ٭ گرش در نشانی بباغ بهشت ٭
ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ بیخ انگبین ریزی و شیر ناب ٭ بهنگام گوهر بکار آورد ٭
همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ ملک بومان چنانکه رسم بیدولتان باشد این نصایح استماع ننمود
و چنانکه رسم ارباب غرض است حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان
هر روز حکایتی و هر شب افسانهٔ بینظیر آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر می کرد
تا بر غوامض اسرار و مخفیات ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت یافته روی
از ایشان تافته بنزدیک ملک زاغان رفت و ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این ترنم
آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید ٭ چون کام جان
قوت روح روان رسید ٭ فیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت
ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را باشید که وقت انتقام
کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورت
مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد
مهیا کرده کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان در ان غار جمع میشوند
و در ان نزدیکی هیزم بسیار جمع میتوان کرد ملک بفرماید تا زاغان قدری از ان نقل کرده
بر در غار آورند و من از منزل شبانان که در ان نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیاورم
و در ان هیزم افکنم ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آورند و آتش افروخته کرده

هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد
و هم برین ترتیب که او صواب دیده بود پیش آن مهم باز شد تمامی بومانرا بجبلت بسوختند و
زاغان را فتوحی بزرگ برآمده همه شاد و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت کشاده
بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **بیت** آخر مراد ملک روا کرد روزگار
اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ‌هر شادی که فتنه زما فوت کرده بود ‌آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار
ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام
مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب میدیدند و او ملک را دعای
خیر میگفت و دیگران هریک فراخور حال ستایش میکردند در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد
که بیمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب نفعی
دارد کارشناس گفت هرچه ازینمعنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه
بوده و من اثر این ظفر همانروز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند
و ازان نوع ستمی بر ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما
کردند **بیت** آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ ‌تا زرد روی گشت و جهان شد بر او سیاه
دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بطبع
ضد تو بودند چسان در ساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد
و کریم از دیدار لئیم نجاصیت گریزان بود و گفته اند با یار بد زیستن ازان بهتر که بناکام
در کام بد نگریستن **بیت** اگر در تلخی هجران بزهر خم توان مردن ‌ازان بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن ‌کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین

ناجنس نیست مصراع دیدار یار نامتناسب جهنم است ؛ اما عاقل برای رضا و فراغ خاطر از تنها
اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نماید و صاحب همت رهنا کامی و مشقت
خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون
خواهد بود اگر در مبادی آن رنجها باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ
گنجی بی رنجی نتوان داشت و هیچ گلی بی آزار خاری نتوان چید بیت مکن ز غصه شکایت که
در طریق طلب ؛ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ؛ ملک گفت از کیاست و دانش بوم آن
شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یکتن که بکشتن من اشارت می‌کرد
و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند
که من در میان ایشان غریب افتاده‌ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و
خرد موسوم بوده‌ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر دانستند
و نه از سخن ناصحان اینقدر حسابی گرفتند و نه از من پوشانیدند دیدند آنچه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته‌اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از
دوستان نومید و دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو ناامید بود ؛ محرم خود مساز در همه حال ؛
با عدو نیز کز تو ترسانست ؛ نیست اظهار سر خویش حلال ؛ ملک گفت مرا چنان می‌نماید که موجب
هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که طرح ستم انداخت
زود باشد که اساس دولتش منعدم گردد و بقای سلطنتش با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم بیت رها کن ستم را بیکبارگی ؛ که کم عمری آرد ستمکارگی
شهنشاه چون رای بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته‌اند هر که چهار کار کند چهار

۱۶۷

چیز را مترصد باید بود هرکه ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هرکه بفضیحت زبان حریص
باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هرکه در خوردن طعام زیاده شره نماید منتظر بیماری باید
بود و هرکه بر وزیران رکیک رای بی‌خرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز بر اقاویل حکما آمده
که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن
نیکویی سیوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی‌ادب را از مرتبه
بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در گناه افکند هر جا حرص
و آز خیمهٔ اقامت زد امانت و راستی رخت از آنجا بردارد و چون ملک بومان را حرص و شره
بسیار بود بر کین زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید
در بادیهٔ حرمان و هاویهٔ هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود باخر
در وی افتاد قطعه میندیش در حق مردم بدی ؛ که آری بلا بر سر خویشتن ؛ نه بینی که
رنج فراوان کشد ؛ که چاهی کند بهر من چاه کن ؛ بآخر که چه را بپایان برد ؛ وی اندر تک چاه باشد مکین ؛
ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان کشیده دشمنان را
بخلاف مراد تواضع نمودی و صحبت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی و اگر ایشان
سخن ناصح خود را قبول کردندی ترا بجان خطری عظیم متصور بود کارشناس گفت مرد
آنکس را توان گفت که چون عزیمت او بر امضای کاری مصمم شود اول دست از جان بشوید ؛
و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد بیت از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای
صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند ؛ و اگر صلاح حال دران بینند که بخدمت فرو

از خودی قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود را در آن
دید که بخدمت غوکی راضی شود ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت از شکار
باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار
آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان
کامرانی و حالا توقع ایام شباب برا امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج
دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را
هم بقایی بودی و این فرصت تنگ اعتماد را شایستی **نظم** رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید
ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب * وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز * هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی
جز بخواب * مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود
اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری
که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا عمری مانده بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر منزلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان تواند بود در تقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که بر و غوکان بسیار
بودند و ملکی کامکار و امیری مطبوع نامدار داشتند مار خود را چون ماتم زدگان سینه چاک
و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا
بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر
که مادهٔ حیات من از شکار غوک بوده امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من

حرام گردیده و اگر عمدا خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه
غوکان ازین صورت متعجب گشته نزدیک مار آمد و بپرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل
شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشته مار گفت **بیت** من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم
چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع
فتنه انگیز در این محنت بر روی من کشاد و آن چنان بود که روزی قصد غوکی کردم از نزد من
گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در ان خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود
و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم از گرمی حرص دندان برو
فرو بردم بر جای سرد شد زاهد خفته بود خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا
نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خود
میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان کند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان
مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم
الهی و تقدیر ازلی راضی شده **مصرع** گردن نهاده ایم جفای زمانه را ملک غوکان ازین
باب موافق افتاد و خود را دران شرف و مرتبه تصور کرده همواره بر وی نشستی و بدان تفاخر
و مباهات نموده بر ابنای جنس تفوق جستی یکچندی برین گذشت مار گفت زندگانی ملک
دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم
ملک گفت همچنین است که میگویی و مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوتی نتواند
بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد
مار روزگار بران وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در ان تواضع منفعتی مندرج بود از ان عار

نمیداشت **الرباعیه** دستی که ز دیدنش بر آزنگ آید ، در وقت ضرور بوسه دادن شاید ،
هر کار که عار است و ملال افزاید ، در حالت احتیاج بد ننماید ، و این مثل برای آن آوردم که
که اگر من نیز صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر انکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان
دران بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا مستاصل توان کرد اند
که بجنگ و مکابره چنانکه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که در روی
زمین است و آب با لطافت و ملایمت در زیر هر درختی که ازان قوی تر نباشد در اید
و از بیخ براندازد که دیگر دران محل امید قرارش نماند **بیت** تلطف کن که هر کاری که صعبست ،
بنرمی و مدارا میتوان ساخت ، و ازاینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیراکه
مرد مبارز هر چند توانا و دلیر بود در مصاف با ده تن برابری کند یا غایتش با بیست و اگر
کسی مبالغه کند یا صد یا هزار تن هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صایب
ملکی را پریشان سازد و باندک تدبیری لشکر گرانرا بشکند و ولایت آبادانرا برهم زند **بیت**
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ، که نتوان با سپاهی بیکران کرد ، بشمشیری توان جانی ربودن ،
بفکری شاید اقلیمی کشودن ، ملک گفت عجب فتحی یافتی بر دشمنان و غریب ظفری روی نمود
کارشناس گفت تمام این کار باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن
سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب
مهمی قدم زنند انکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت
مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر در مروت برابر باشند کسی مراد یابد
که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر باشد و اگر درین نیز متساوی بوده باشند انکس بر

مطلوب قادر کردد که یار و مدد کار او زیاده باشد و اکر دران باب
تفاوتی بناشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر
او خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد
آنچه مقصود بود زود میسر کردد مدد طالع اکر نیست مرنجان خود را
که اکر روی سوی بحر نهی تر کردد ملک کفت ایشان از ما اینمقدار
اجتناب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را
اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس کفت چهار چیزست
که اندک آنرا بسیار باید دانست اول آتش که اندک او را همان ضرر
ست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در
یکدرم همانست که در هزار درم سیم بیماری که هر چند او را انحراف مزاج
اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن با آنکه خوار و ضعیف باشد
آخر کار خود خواهد کرد و من شنیده ام که کنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل
انتقام خود حاصل کرد ملک پرسید که چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده
اند که دو کنجشک در سقف خانه آشیانه کرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات
میکذرانیدند وقتی ایشانرا بچکان پدید آمد و هر یک از پدر و ما در جهت تربیت
ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی ذقه ساخته در حوصلهٔ ایشان فرو
ریختندی روزی کنجشک نر بطرفی بیرون رفت و تا بیکاه بماند چون باز آمد کنجشک
ماده را دید که باضطراب تمام کرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر

می شد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد

بیت منجلد در سینه ام خاری که می بارم تر شک ؛ در دل سوزان غمی دارم که آهی

میکشم ؛ چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم

آمده و قصد بچکان کرده هرچند زاری کردم و گفتم بیت اگرچه غالبی از دشمن ضعیف

بترس ؛ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ؛ بجایی نرسید و گفت آه را در آینهٔ تیرهٔ من

هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم

و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نماییم باز بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را

پی کند ؛ ز مثل تو یی عاجزی کی کند ؛ و من چون با او بهیچ نوع بس نیامده ام فریاد میکنیم

و کس بفریاد من نمیرسد مصراع فریاد بسی دارم و فریادرسی نیست ؛ و آن ظالم

ستمکاره بچکان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع

کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد

و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن

ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغ دان نهد که گنجشک فرو پرید

و آن فتیله را از روی دست او بر داشته بدرون آشیان افکند صاحب

خانه از خوف آنکه مبادا که آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای

بام بر آمد و زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از پیش

شرر آتش دید و از بالا آواز متین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون

کرد سر بدر آوردن همان بود و متین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده

آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حساب نگرفت تا عاقبت سرش را
بسنگ انتقام فروکوفت **بیت** دشمن اگرچه خوار بود از طریق حزم
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و بر
افتادن خصمان ببرکت رأی و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد
بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری
ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد
ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقعست **بیت**
بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم مراست دست قوی چون تو دستیار منی
و از همه هنرهای تو این کلی‌تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو
چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت
و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصرع** آن نیز بدولت همایون تو بود
چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم
و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار خود
می‌شناختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت
و هیبت و شجاعت جمعیت دقایق مهمات بر وی پوشیده نمی‌ماند و موضع
تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بر وی مشتبه نمی‌گردد و در فاتحهٔ هر کاری
مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمهٔ آن می
بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده ناموس سلطنت

و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هرکه با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند
مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خود رانده
قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد * از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم * با چون تو نیّی
هر انکه دم دشمنی زند * مشکل اگر امان دهدش مرگ یکدم * ملک گفت در مدت غیبت تو
نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم بحمد الله تعالی بیت
کافتاب دولت از اوج کمال آمد بدید * روزگار خصم را روز زوال آمد بدید * کارشناس
گفت هر آینه هرکه بدشمن غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی
از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیماری را
صحت کامل بدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمّال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید
و عاشق تا بدولت وصال محبوب نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش
کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس بآسایش نزند بیت
چون ز دشمن کسی فراغت یافت * جانب خوشدلی عنان برتافت * ملک گفت سیرت
و سریرت ایشان را در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر
و تن پرستی بود نه از اندیشهٔ بصواب نصیبی داشت و نه رأی راست را از فکر خطا
باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد
ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رأی او بر کشتن من قرار گرفت
الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت و اگرچه
دانست که نخواهد شنید دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت

ملوک کدام است کارشناس کفت انکه سخن برفق ومدارا کویند وازعنف ودرشتی
بجانب لطف ونرمی مایل باشند وجانب تعظیم مخدوم رارعایت فرموده جرات کستاخی
ننمایند واکر درفعل وقول وی زللی یا خللی مشاهده رود درتنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند
وتعریضات شیرین ومثلهای دل فریب بازکویند ومعایب دیکران دراثنای حکایت
تقریر کنند وزیر ملک بومان این صفتها داشت وهیچ دقیقهٔ درین ابواب فرو
نمیکذاشت ومن بکوش خود شنیدم که ملک را میکفت جهانداری منزلتی رفیع
ومرتبتی عالیست وبکوشش خود کوشش آرزو بران پایه نتوان نهاد وجز بدستیاری
دولت وپای مردی بخت بدرجه نتوان رسید وچون باتفاق این صورت میسر
شده آنرا عزیز باید داشت ودر ضبط قواعد وحفظ مراسم آن بعدل وانصاف
مبالغه باید نمود بیت ای انکه بملک یافتی دسترسی ؛ دولت طلبی کم طلب آزار کسی ؛
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ؛ کارزدهٔ مختی برارد نفسی ؛ وحالا بصورت آن
لایقتر که درکارها ازغفلت اجتناب کنند وبچشم خوار داشت درمهمات نکرند که بقای
ملک واستقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا درآینه امروز
بیند وعزمی شامل که فتور بعزیمت او راه نیابد ورأی صایب که ازصوب اعتدال بجانب
خطا وخلل منحرف نباشد وشمشیری تیز که چون برق جهانسوز آتش درخرمن عمر مخالف
زند بیت درباغ ملک سبز نکردد نهال عدل ؛ کرآب خور نباشدش ازچشمه سار
تیغ این همه کفت وکس بسخن او التفات نکرد ونصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت مصراع
تا زیر وزبر شد همه کارش نه چپ وراست ؛ نه ایشانرا ازعقل وکیاست فایده حاصل

آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا لَا رَأْیَ لِمَنْ لَا یُطَاعُ ظهور تمام دارد
مثنوی چه سان رای آنکس نماید صواب * که از گفتهٔ وی کنند اجتناب * چُنین گفت دانا که
تدبیر راست * قبول کسی چون نیفتد خطاست * اینست داستان حذر کردن از مصاحبت
مکر و غدر دشمن اگرچه در تضرّع و تذلّل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عدل دور افتد
چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داده
و آن بسبب رکاکت رأی و قلّت فهم ایشان بوده و اِلّا اگر بومان را یکذره از عاقبت
اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن در خواب هم
ندیدی و خردمند باید که بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت
بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هرچند خوار و ضعیف نماید خوار نباید داشت
و چندانکه از عدو لاف محبّت شنود و اسباب و تأکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور
نباید شد قطعه دشمن اگر لاف محبّت زند * صاحب عقلش نشمارد بدوست * مار همان
بسیرت که هست * گرچه بصورت بدر آید ز پوست * و فایدهٔ دیگر درین حکایت
بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مُخلِص است که نافع تر چیزی و
سودمندتر تجارتی همان نواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مر زاغان
را چنانچه نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر
کسی موفّق گردد بدانکه هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان
غدّار دامنِ احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت رسیده باشد والله ولیّ التوفیق
بیت با یار نکوخواه بعشرت بنشین * وز دشمن بد دامنِ صحبت درچین *

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب و پشیمان شدن

رای کفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول
ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر
و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نکاه داشتن اکنون ملتمس آنست
که باز نمایی مثال کسی که در کسب چیزی جدّ نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت
ورزیدن آنرا ضایع سازد برهمن زبان بکشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ
منقبت کستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند
اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری مورد دولت شود چون سایهٔ پر
همای بر هر آن بومی که تو ظل همایون کستری من چه کویم در کمال کبریای حضرتت
آفرین باد آفرین کز هر چه کویم برتری بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی
باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان ترست چه بسیار
نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزکار و امداد بخت بی آفت و رنج اهتمام
حاصل تواند شد اما نکاه داشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای
درست صورت نه بندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل و در
میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او زود عرصهٔ تلف و تاراج کردد
و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنک پشت را بی
مشقّت جدّ و جهد دوستی مشفق چون بوزنه بدست آمد و بواسطهٔ بی
عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت

رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از
جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند کاردانا نام بنای سلطنتش بمهابت
وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل
استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان
نهاده ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و رضاجویی
گشاده بیت ستم را زبان عدل او سوداز و ۞ خدا راضی و خلق خشنود ازو ۞
مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی
رسانیده آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از
بصر رفت و رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز
و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب بتند باد آفت و تعب منطفی
شد و بساط نشاط بهجوم امراض و عموم منطوی گشت مثنوی نشاط جوانی
ز پیران مجوی ۞ که آب روان باز ناید بجوی ۞ بباید هوس کردن از سر بدر ۞
که دور هوس بازی آید بسر ۞ چو بر سر نشیند ز پیری غبار ۞ دگر عیش صافی
توقع مدار ۞ و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را
بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مسرت عز توانگری را بخس و خاشاک
مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب تار نیست و سور
صافی نمایش بی غبار ضرر آزاری نظم با شادی زمانه غم بیشمار هست ۞
در جام روزگار غم روزگار هست ۞ یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید

۱۷۳

کز خون دیده عارض او لاله زار نیست ٭ این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند
خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه می دهد و بزینت ناپایدار
و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند بیت
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر ٭ بی عقل مردمان که بدو مبتلا شدند ٭
و با این همه که آرایش ظاهر را بد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته
و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده
هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو نرسید و
هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی از و برنخورد بیت جمیله
ایست عروس جهان ولی هش دار ٭ که این مخدره در عقد کس نمی آید ٭
کودک مزاجان سرکوی وَ مَا هٰذِهِ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ در دام آفت
او فتاده و بصورت دل فریبش وابسته از خبث باطن و سستی عهد
و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند بیت راست چون از قسمت
دولت دهر ٭ نرم و رنگین و اندرون پر زهر ٭ در غرورش توانگر و درویش
شاد همچون خیال کج اندیش ٭ و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر
دنیا که الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا روشن شده بزخرفات دنیای
فانی التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بیحاصل او نه بندد و چون
ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت
باقی آرد بیت بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد ٭ کین باغ عمر کاه

بهارست وکه خزان • القصه ذکر پیری وضعف کاردانا در افواه افتاد حشمت شاهی و
هیبت شاهنشاهی او نقصان بذیرفت وقصور کلی وفتور تمام بارکان شوکت شهر
یاری وسطوت جباری و نامداری اوراه یافت بیت دولت اکر دولت
جمشید نیست • موی سفید آیت نومیدیست • از اقربای ملک جوانی تازه که
آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات وسکنات او هویدا
در رسیده و چون ارکان دولت استحقاق رتبه شهریاری واستعداد منزلت
جهانداری او را ثابت دیدند واستقلال وی در تقدیم ابواب سیاست
وظالم کدازی وتمهید اسباب رعایت ورعیت نوازی بکمال مشاهده کردند
بیت ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی • دوستی او را در ضمائر قرار دادند •
و دلها را بسلسله طاعت ومطاوعت او در آوردند و با یکدیگر میگفتند بیت
چو باد صبا بر کلستان وزد • خمیدن درخت جوان را سزد • بهاران که بار آورد
بید مشک • بریزد درخت کهن برک خشک • این جوان تازه روکه نهال عمرش
برلب جویبار ادب نشو ونما یافته قابلیت آن دارد که کلشن فلک را
بدولت او برک ونوا سازد مصراع سرو خرامان بستان ببین کز وعالم کلستان میرود •
واو نیز بدقائق کرد استمالت سپاه وملاطفت رعایا برآمده هر یک را فراخور حال
خلعتی وصلتی فرمود ومژده کرامتی ووعده ولایتی وبشارت منصبی ومرتبتی ارزانی
داشت بیکبار خواص وعوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند
وزمام اختیار ممالک بی زحمتی ومشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بیت

۱۷۴۱

نظم مالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ٭ بگذشت ازین نشاط سر تاج زآسمان

بیچاره کاردانا چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورد و بضرورت جلا وطن اختیار کرد و خود را بساحل در کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و میوهای تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت مصراع هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است

و برین منوال دران بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبی به توبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا میکرد زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آیینهٔ سینه می دید بمدد روشنایی صبح شیخوخیت می زدود بیت

صبح پیری می دمد آخر دمی هشیار باش ٭ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش

روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بران بسر بردی بر آمده بود و انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شد و در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی در خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی و با واز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از ان طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که ده روزی آنجا استراحتی ورزد بعد از ان بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که انجیر بآب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی

که بوزنه برای او می اندازد و این دلجویی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه
کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در حق من این شفقت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت
و رابطهٔ محبت در میان پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت او بظهور
رسد و قطع نظر از فواید دینی مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن
صفات در طینت او سرشته است و آیهٔ جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات
او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آینه بصیقل صحبت او از آیینهٔ دل
غبار ملال محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع
توان ساخت و از ینجاست که گفته اند بیت دل که آینهٔ صافیست غباری دارد
از خدا میطلبد صحبت روشن رایی پس عزم صورت بوزنه جزم کرده آواز بر
داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو داده اعزازی تمام بجا آورد و میل
بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن
در بسیاری از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوست
حقیقی در دنیی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکارست قطعه مرد را
دوستان صاحب دل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیارست
نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم
ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزنه گفت حکما در بیان دوستی
میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه کسی بی دوست نباید اما هر کس دوستی را

نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که برکت
صحبت دوستی ایشان سعادت دینی و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل
مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم
جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص صدق نهند و احتراز
کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور که همت
ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیی
باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که
صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران
از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز
بخلاف راستی باز نمایند سیم با ابلهان که نه در جر منفعت با ایشان اعتماد توان
کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود بیت از دوستی کسی چه سان نفع بری ❊ کو خیر ز شر نفع
ز ضر نشناسد ❊ و نکته در انچه گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد
آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته باشد و دور اندیشی را شعار
ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده
کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد
هرچند در ترتیب مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این
کس بتدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه

باسبان نزدیک بود که شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد واگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کاردانا گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب آن در ضمیر و هم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش ٭ سلاطین خاک بوس آستانش ٭ رسوم داد و دین بنیاد کرده ٭ بداد و دین جهان آباد کرده ٭ واین رای را بوزنهٔ بود که در مواضع آفات اعتماد بروی کردی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزنه بدان موصوف بود بجز میت رای اختصاص یافت شبها کتارهٔ چون قطرهٔ آب گرفته ببالین شاه پاس میداشت و تا دیدهٔ طلوع صبح غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برنه انگیختی سر رشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان بی تجربه نیز بهمین اندیشه بیرون آمده بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که مارا بکدام محله باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و روانست و بغایة او را دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیر

محکم بر پای او نهاده و دو غلام موکل او کرده صلاح در انست که اول برویم و آن دراز
کوش را بدزدیم و در سر چهار سوی بازار شهر دکان شیشه کریست آنرا بشکافیم و
شیشهای صافی قیمتی بیرون آورده بران خر بار کرده با حصول غرض باز کردیم دزد
دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناکاه عسس از
مقابل ایشان پرسید که کجا میرفتید جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم
که دراز کوش رئیس را دزدیده دکان شیشه کری بشکافیم و شیشه بار کرده
بخانه بریم عسس بخندید و کفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان
دارد جان بمنجنیق بلا نهد و جهة شیشهٔ که ده ازان بدانکی فروشند خود را در
خطر اندازد مصراع بزر نخریدهٔ جانرا ازان قدرش نمیدانی ؛ ارتکاب چنین مخاطرها
اکر جهة جریدهٔ رای میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت مصراع کر کسی بار
کشد باز نکاری باری ؛ این بکفت و دستها بربسته بجانب زندانش کشید دزد
زیرک از فعل دزد ابله انتباهی کرفت و از قول عسس تجربهٔ حاصل کرد با خود کفت
این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا
در ورطهٔ هلاک می انداخت و اکر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته
بود و سرانجام مهم بقتل میکشید حالا چنانک عسس کفت روی بخزانه رای آوردن
انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی ازانجا حاصل آید پس آهسته آهسته
بزیر قصر رای رفت و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنک را
به پولاد می برید بیت چنان میداد زاهن سنک را تاب ؛ که هم آتش برون

میجست وهم آب   هنوز عیار شب رو آفتاب نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده
بود که نقب دزد باتمام رسید از موضعی که خوابگاه رای بود سر برکرد رای را دید بر
تخت زرین خفته واصناف تجملات در حوالی سند شاهی نهاده وانواع جواهر
برحواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه
برافروخته وپروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته

بیت پروانه ومن گرچه دو سوختنیم اما ؛ من جان وجگر سوزم او بال وپری سوزد

باز نگریست بوزنه کتارهٔ بدست بربالین شاه ایستاده ونظر احتیاط بر چپ و
راست کشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد وگفت سبکپاری که اعلی درجهٔ
رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است
وتیغ تیز که قرار ملک وملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا فتاده دزد
بدریای این تفکر مستغرق شده ودر گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد
که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آینهٔ جهان آرای بود افتادند
ورفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسید رای در عین خواب از دغدغهٔ
مورچه دست بر سینه زد وبوزنه بدان جانب دویده مور چهار ادید که برروی
سینهٔ رای می دویدند آتش غضب در دل بوزنه افتاد گفت با وجود چون من
پاسبانی که ستارهٔ دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی درخواب ندیده
مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی از کجا که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد پس
حمیت جاهلیتش باعث آمد واز قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند دزد

فریاد برآورد که ای ناجوانمرد بی باک دست نگاه دار که جهانی از پای درخواهی آورد در حبست
و دست بوزنه باکناره محکم بگرفت و رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمد و آن صورت
مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب
مال و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار
مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان را از خون مالامال ساخته بود رای کیفیت
معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد دزد
پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه
را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاده دزدی که کمر شب روی بسته بامید دفینه
دیوار خزینه می شکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت
بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی
در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که
آفت جانست ؛ بهتر از دوستی که نادانست ؛ کانچه نادان کند همه ضررست ؛
وگرش نفع نیست مختصرست ؛ و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح
دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد
مثنوی ز زندان و حریف جنس مگریز ؛ ز پستان و ز نااهلان بپرهیز ؛ اگر عاقل
بود خصم تو بهتر ؛ که با نادان شوی یار و برادر ؛ سنگ پشت چون این حکایت
استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی
اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین فرموده اند

که از اهل روزکار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فرقه انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ
غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت
نور نبخشد بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست ۞ دل از بهر جهان روزی بکارست
وکروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که هیچ
زمان بکار نیایند واینها اهل ریا ونفاق باشند که با تو رویی وزبانی دارند وبا
مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیکذارند مثنوی پیش تو از نور موافق ترند
وز پست از سایه منافق ترند ۞ کرم ولیک از جکر افسرده تر ۞ زنده ولی از دل خود
مرده تر ۞ پس خردمند باید که از دشمنان دوست بپرهیزد و در پناه دوستان
خالص و رفیقان مخلص کریزد مصراع ز دشمن بکسل و در دوست زن دست
سنک پشت کفت کسی چه عمل پیش کیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه
کفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه
اکر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اکر بر هنری واقف کردد یکی را
ده باز نماید سیم اکر درباره تو احسان کند در دل کوش بداد چهارم اکر از تو
نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اکر از تو خطایی بیند بر تو نکیرد ششم اکر
عذر خواهی تمام قبول کند و هر کس بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی
را نشاید واکر با او محبت ورزی آخر پشیمانی روی نماید الرباعیه برکس که جو بدوستی رقم
نتوان زد ۞ با او بیکانکی قدم نتوان زد ۞ جز آینه روی همدمی نتوان دید ۞ زان
نیز چه فایده چو دم نتوان زد ۞ چون سخن بدینجا رسید سنک پشت کفت من کمان

میبرم که در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت ونکتهٔ از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت
اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی وطوق منت تا قیامت در دل من اندازی
از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملق کرده از درخت بزیر آمد وسنگ پشت را درکنار
گرفته عهد دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد وهم سنگ
پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در انشو ونما زیادت
بودی وگلشن یاری ودوستداری رونق وطراوتی یافتی چنانک بوزنه از ملک
وپادشاهی فراموش کرده سنگ پشت را از اهل ومسکن یاد نیامد **بیت**
یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم ❊ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ❊
مدتی برین بگذشت وزمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب
آمده غم بیکران واندوه بی پایان بدو راه یافت وهجران جان گداز دل او را
باتش حسرت سوخته گردانید **بیت** هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند ❊
سنگ بر سینه زنان آید وفریاد کند ❊ آخر شکایت فراق وحکایت اشتیاق
بایکی از ابنای جنس خود درمیان نهاد وگفت **بیت** رفت یار وآرزوی
روی او در دل بماند ❊ همچو سروم پا زشوق قامتش در گل بماند ❊ نمیدانم تا
غریب من در چه محل در وحل بماند وپای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر
بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق مبدل گشتی وبظهور جلوهٔ جمالش خیالات
عشق مودی بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید ❊
مگر این جان زتن رفته بتن باز آید ❊ رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده

کرد کفت ای خواهر اکر عیب نکنی و مرا دران متهم نکردانی ترا از حال او بیاکاهانم جفت
سنک پشت کفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو غرض و شبهت از کجا صورت
بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت بدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک
امتحان زده ام و تمام عیار یافته میدانم که آنچه کویی بی شبهه راست باشد کفت شنیده ام
که شوهر ترا با بوزنه اتحاد و مودت اتفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او
وقف کرده صحبت اورا با هیچ نعمتی برابر نکند و مقالات او با هیچ لذتی مقابل نسازد
آتش فراق ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزکار
میسازد جفت سنک پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و کفت
بیت خون کشت در یاری دلم دلدار یار دیکران ٭ مارا کنار از اشک پر
او در کنار دیکران ٭ ای روزکار جفاکار جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت
امید مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر بزمان من بودی جلیس دیکران
ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط نقش مراد زدمی بدست دیکران انداختی
و آن بیوفا پنداری که هرکز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیکانه وش
کویی بهمه عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر من درویش بدانست
بیکانه شد و مصلحت خویش ندانست ٭ یار او کفت حالا بودنی بوده است غم
بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول
پیوندد و پس مطالعهٔ کتاب حیل که آیت اِنَّ کیدکُنَّ عظیم بیان مقدمات آن میکند
هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و جفت سنک پشت باشارت

خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاد و پیغام داد که
بیت یاد اگر سر پرسیدن بیمار غمست * گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید * سنگ
پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافت از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود
و عهد ملاقات با فرزندان تازه کند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر
تشریف وصال بازنانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها نگذاری و مرا
خود اندوه فراق تو نخواهد گذاشت و در دهجران بیهوشی رها نخواهد کرد بیت
مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست * وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی *
سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح وروان مرا سفر ضروری
پیش آمده و بی اختیار حادثه دست داده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری
نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غافل نشوم بیت ز دیدار توام دوری
ضرورت میشود ورنه * نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد * پس کام و
ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ
پشت زیب و زینتی یافت دوستان واقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق
رسانیدند سنگ پشت با جماعت محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک
افتاده در گلزار رخسارش بجای گل ارغوان دسته زعفران شگفته مصراع
از ناله چونالی شده از مویه چو مویی * هر چند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه جوابی
سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و
نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد بیت ای دل از

کوشش بهر سرمایهٔ درد و نیاز ٭ کین متاع کاسد آنجا هیچ بازاری نیافت ٭ از خواهر خوانده
که خود را به بیماری داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید
و ما فی الضمیر خود را با من پریشان خاطر درمیان نمی آرد خواهر خوانده آهی سرد برکشید و
گفت بیت درد در دسر علاج مکش بعد ازین طبیب ٭ دردیست درد عشق که درمان
پذیر نیست ٭ بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود چگونه
از دل رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ
پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه داروست که درین دیار بدست
نمی آید و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد زود تر بگوی تا در طلب آن
گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا
باید رفت از سر قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه در اوج سپهر باید شتافت بکمند
اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم جان در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ
آب و گل که عبارت از نشاء حیاتست برای این علاج نثار توان نمود بیت
جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ٭ دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ٭
بیمار دار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث
می شود و بهیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا
توان بدست آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء مکر او بود و
معالجهٔ آن درد او میکرد جواب داد که ما هم دانسته ایم که بدست آمدن این دارو
دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار

نه از ناجنسیت طلب این داد و خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار به بینی و وداع آخرت بکنی که بیچاره را نه امید جفت واقعست و نه راحت صحبت حاصل

بیت بجز خون شربتی در خورد در خود نمی بینم ؛ بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم ؛ سنگ پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در کشتن دوست خود بست عقل روشن بنهاد زبان نصیحت کشاده میگفت ای جوانمرد اساس سوابق دوستی و یکانکی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته از مردمی و مروت دور است بیت حیف باشد که از برای زنی ؛ پاره سازی بغدر پیرهنی ؛ و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشتی برطرف مینماید بیت بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ؛ هزار بار به از خون دوستان نوست ؛ عاقبت الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار داد که قندیل وفا از سنگ غداری درهم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفایی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر نگردد و صفت بیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت

او نکند و انکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب
از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و اطوار او از لوازم شناسند
بیت پر پیمانه کش ما که روانش خوش باد • گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان •
سنک پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا او را ممکن خود بیار د حصول آن غرض
متعذر باشد بران عزیمت بنزد بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت
غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد و حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر
جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار
شکر خدا را که چون تو دلداری • نمود روی بمن بعد مدت باری • و سنک پشت را
کرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی نمود سنک پشت جواب داد که
رنج مفارقت تو بر دل من نه چنان مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فرح حاصل
شدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو انقطاعی
که از اتباع و ابناء اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی تو چندان تأسف میخوردم
و از سلطنت و کام روائی که دست داده بود تأمل میکردم عیش بر من منغص می
گشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت
روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در
خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شکفته •
رفیق ترا خار در پای رفته • پس بعزم آن بیرون آمدم که اکرامی واجب داری و
خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا منزلت

من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی
حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم
تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی بدید نیاید بیت چه کم شود ز تو
ای مه که بر منت گذر افتد • که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد • و دیگر میخواهم که جمعی
را بروی تو ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه
گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت
و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی
چنانکه اهل عادت و رسم کنند نیست چه گفته اند شَرُّ الأَخْوَانِ مَنْ تَکَلَّفَ لَهُ بدترین
یاران و برادران آنست که جهت او تکلف باید کرد و در و تکلیف باید کشید بیت ع
تکلف گر نباشد خوش توان زیست • و آنچه موالات مودتی که مرا بنسبت تو
واقع است در بارهٔ خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از
وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و
خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بیمن صحبت تو بمن منتی تازه
گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنت غریبی ارزانی داشتی مرا از چنگال
ازار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازرستدی س
درین وحشت سرای محنت آباد • بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد • پس بحکم این
مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در بارهٔ من فراوان تر و برین

تقدیر بدین مؤنت و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهیهٔ
اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوب است نه ترتیب مایدهٔ صورت
بیت بی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست ❊ در میان رسم تکلف
گر نباشد گو مباش ❊ سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض
از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است
بلکه مدعا از جدائی آنکه از میان رخت بر داشته پیوسته وصال حاصل باشد
مصراع میخواهم که یکدم بی تو باشم ❊ بوزنه گفت مصراع در راه عشق مشغلهٔ
قرب و بعد نیست ❊ اگر دوستانرا بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی
ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر پس
دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و
سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود بیت قرب روحانی
اگر هست میان من و دوست ❊ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ❊ و بزرگی
درین باب میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالش بدست ❊ در دیده مقیمست
خیالش پیوست ❊ در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ❊ غم نیست چو اتصال روحانی
هست ❊ سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد
افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت
طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار
از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن

من از آب متعذرست و عبور من برین دریا که میان من و منزل تو حایل شده بغایت
متعسر سنک پشت کفت دل فارغ دار که من ترا به پشت خود کرفته بدان جزیره برم که
در وی هم امن و راحتست و هم رفاهیت فی الجمله از بس که سنک پشت دم کرم بر
کار کرد بوزنه توسن جزم بکذاشته و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد و سنک پشت او را بر پشت کرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان
دریا رسید کشتی خاطرش در کرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه
علمست که پیش کرفته ام نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود **بیت** هر که ز کلزار وفا
رو بتافت ٭ خار جفا سینهٔ او را شکافت ٭ برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد عذر ورزیدن نه عادت احرارست و بجهت خوشنودی شیطان سرکشته
رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسران **مصراع** مکن مکن که
نکو محضران چنین نکنند ٭ در میان آب ایستاده بدین نمط با خود مناظره می نمود و
آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را تنکی در دل بدید آمد و پر
سید که موجب تفکر چیست مکر بر داشتن من بر تو دشوار آمد و از ان جهة
کران بار شده بتامل میروی سنک پشت کفت این سخن از کجا میکوئی و بچه دلیل
این دلیل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و
متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که اکر مرا بیا کا هانی و تشریف اعلام
ارزانی داری بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت
بساحل سلامت توانی رسید سنک پشت کفت راست میکوئی من در تفکر

افتاده ام که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری وجفت
من بیمارست ولابد مهمات را از خللی خالی نخواهد بود وچنانکه مرادست وظایف
ضیافت وشرایط مروت باتمام نخواهد رسید موجب خجالت وشرمندگی خواهد
شد مصراع که گر گناه ببخشند شرمساری هست بوزنه گفت چون صدق عقیدت
تو مقررست ورغبت تو در جست وجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف
داری ورسوم وعادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری همانا که در
طریق اتحاد ویگانگی لایقتر مینماید بیت بیگانه را برسم تکلف کنند دوست
آنجا که دوستیست تکلف چه حاجتست سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت وباستاد
وهمان تکلف اول تازه کردانید وگفت که زنان مرا بشکستن عهد وپیمان میدارند
ومن میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست واز ایشان وفا ومردمی چشم
داشتن از روش خردمندان دورست بیت مبادا کس که از زن مهر
جوید که از شوره بیابان گل نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن وجانب
ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد وامانت چه نوع کاری تواند بود ونزدیک
اهل دین ودیانت چه سان عملی خواهد نمود سنگ پشت در فکر افتاده همانجا
توقف کرد بدگمانی بوزنه زیاده شده در اضطراب آمد وبا خود گفت چون کسی
را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت ودامن در چیده برفق
ومدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و
کمیدت او بسلامت رسته باشد اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و

حزم عیبی بدو لاحق نگردد **بیت** گر او یار رست خوش ایمن نشستی • و گر کج باخت
از مکرش برستی • پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت
را بمیدان فکرت میتازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت
ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرضی
که دارند مرا متفکر میدارد بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است
والحق راست گفته اند که بیماری کشیدن آسان تر است از بیمار پروریدن
مصراع تن درستش مشمر انگه رنج بیماری کشد • اکنون باز گوی که این کدام
علت و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین و هر رنجی
را وجه شفایی موضح و مبین باطباء مبارک نفس میمون قدم همایون دم رجوع
باید نمود و بهر طریقی که اشارت فرمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت
گفت طبیبان در تداوی آن بدارویی اشارت کرده اند که دست بدان
نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ
دارو فروشان یافت نشود اگر تو باز گوی شاید مرا ازان وقوفی باشد بحصول
آن نشانی توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی
کم یاب که مرا در گرداب بحر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بر
سامعهٔ بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد دود سودا
بسرش برآمده چشمها تاریکی آغاز کرد اما بقوت عقل خود را برجای بداشته
گفت ای نفس دیدی که خود را بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک

انداختی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من آن کس نیستیم که بزرق
خصمان فریفته شده و سخن منافقانرا در گوش جای داده و از شست فریب صاحب
غرضان تیر آفت بر دل خورده مصراع بسیار کس از آتش این غصه سوختند
اکنون جز حیله و مکر دستگیری و مددکاری نمی یابم و اگر عیاذا بالله در جزیرهٔ سنگ
پشتان افتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید
اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود
را در آب باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من که از بیشهٔ امن آباد
خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای
جزیرهٔ او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا استم بیت من دیوانه چو زلف
تو رها میکردم هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت را
گفت علاج آن مستورهٔ صالحه را شناختم هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان
ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از ان هیچ رنجی بما
نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه ما بیدل زنده توانیم بودن و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستیم
که علما گفته اند در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از
جهت صلاح خاص و عوام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق
که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از یشان باز
نباید گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده

باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان راهنمونی باید کرد چهارم
دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بران دست رس
بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود چنانکه گفته اند بیت چیست نقد جان که
نتوان کرد بر جانان نثار ؛ دل چه باشد کان به پای دلبری نتوان فکند ؛ واگر
در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من
جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دست دل خود بتنگ آمده
ام که آرزوی مفارقت او بر خاطر خطیر نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف
و جوانب او گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بر
من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که سر رشتهٔ تعلق با او قطع کنم شاید
که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بر هم و دل نیز ازین
غمهای جگر سوز و فکرهای جان گداز خلاص یابد بیت یارب این یکقطره
خون کو راهمی خوانند دل ؛ تا کی از بیداد مه رویان جفا خواهد کشید ؛ سنگ
پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها
کردم چه بوزنگان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز
بر ایشان بخرمی گذرد و دست غم بدامن نشاط و بهجت ایشان نرسد دل با خود
نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت هر ساعت خیالی انگیخته عیش
صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل
را برای انقلاب و قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجای دیگر از خیر و شر

و نفع و ضرری باشد **بیت** هر دم بهوای دلربائی دگرست ؛ هر لحظه ز زونی فکر جائی دگرست ؛ و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند تمام و کمال حاصل باشد و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود بزم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکنست که معذور فرمائی اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابتست مضایقه می نمایم و جانب فراغ در آنچه ضرور بمن واقع نمیشود و نفع بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد در روا شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه تنک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت ؛ روی بنما کانتظار از حد گذشت ؛ بوزنه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار کانچه بنمودی ؛ در وفا بر خلاف آن بودی ؛ من عمر عزیز خود در پای پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه دادهٔ خود از من باز ستاند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمدم و در دایره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل

نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فروگذار و از وفا و
مروت دم مزن **بیت** مبر نام وفا در بزم خوبان ٭ که بویی از وفاداری نداری ٭
واگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او را در وقت آسایش توان شناخت
و نقد او را بر محک امتحان توان تجربه کرد **بیت** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ٭ تا سیه
روی شود هر که درو غش باشد ٭ سنگ‌پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که بر من میبری حاشا که
بر خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصد و غدری نسبت تو پیرامون خاطر من گشته
اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت **بیت**
من ز جانان گرچه صد [اندوه] خواهم کشید ٭ تا نه پنداری که خود را برکران خواهم کشید ٭ بوزنه گفت ای نادان گمان
مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر گوش و دل نداشت سنگ‌پشت پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تب دایمی
برنج جرب درمانده آخر نشاط شکار فروگذاشت و در صحبت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ
او چیدی و قوت از برکت بقیهٔ خورش او برداشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب
انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت درکشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ
بیماری تو جانوران را درین بیشه ملول ساخت و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع
رعایا سرایت کرده **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن برنمی‌آید ٭ دلم خون گشت و این خار
از دل من برنمی‌آید ٭ ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم
ابدان از ضعف چون موی شده و نیکوی بر بدن نمانده نمیدانم که این مرض را علاج بر چه وجه سازم
و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود چنین گفت که

کوش و دل خرّمی باید خورد و جز آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب
چکونه روی نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه کفت اکر فرمان ملک شرف
صدور یابد من که کمینه از ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه حسبت و جو نهم امیدست که
بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسّر کردد شیر کفت چه نوع بازی خیال اندیشه و
کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه کفت ای ملک بخاطر من کذشته که شما را از بیشه
بیرون آمدن لعب متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه اندک نقصانی
پذیرفته حرکت نمودن و خود را با آشنا و بیکانه نمودن حشمت و ملک پادشاهی را زیان دارد پس
صلاح دران دیده ام که مطلوب را درین بیشه آرم تا ملک سباع او را بکشد و بمراد دل آنچه
خواهد از و تناول کند شیر کفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیوة باز نمی ماند **بیت**
در صفا چون رخ نکارینیست ❊ وز لطافت چو جان شیرینیست ❊ و کازری هر روز آنجا بجامه شستن آید
و خری که رخت کش اوست برحوالی چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین چشمه توان کشید اما ملک نذر فرماید
که چون دل و کوش او بخورد باقی را بر ددان صدقه کند شیر عهد فرمود و نذر کرد و بسوکند مؤکد ساخت
و روباه بدعوت مستوفی میان دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیّت
بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده کردانید **بیت** بشیرین زبانی و
لطف و خوشی ❊ توانی که پیلی بموئی کشی ❊ پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم
کفت این کازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شده ام
و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود و او به برک کاهی در شمار نیارد و

بعمر خویش تیماری ندیدم • ز کاه و جو همین نامی شنیدم • خورم هر روز خون در زیر این بار • همه شب
خاک می لیسیم ز دیوار • مکن عیبم اگر زار و نزارم • که غیر از خاک و خون خوردی ندارم • روباه گفت
ای سلیم دل پای داری و قوت رفتاری هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده
خر جواب داد که من به بارکشی شهرتی دارم هر کجا که روم از بار مشقت خلاصی نیست و نیز تنها من
بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین بلا گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار میگویند بیت
هر کس بقدر خویش گرفتار محنتی است • کس را نداده اند برات مسلمی • و من بعد ازین تامل بسیار با خود قرار
داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی و جامه ناخوشی و جفا پوشیدنی باری بریک در خانه ساکن
باشم و برای چنین عمری که نه بکام می گذرد عار سبکساری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست •
روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم الآیة ان ارض الله واسعة. میدان زمین را
وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده بیت سفر کن
چو جایت ناخوش بود • گزیری ز رفتن بدان تنگ نیست • وگر تنگ باشد ترا جایگاه • خدای جهان را
جهان تنگ نیست • خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بر سر
باری از ارتکاب شداید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر که رزق جست •
رنج کوششها ز بی صبری تست • جمله را رزاق روزی میدهد • قسمت هر کس که پیشش می نهد •
روباه گفت این سخن از مرتبه توکلست و هر کس بدین پایه نرسد حکمت حضرت الهی جل ذکره بران جاری
شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب هر مرزوقی را سبب
بنوعی دیگر بظهور آورد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله • و اگر تو راضی شوی ترا بمرغزاری
برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منورست و هوای او چون طبله

عطا ز نسیم عنبر بسار را و شمیم مشک خالص مطیّب و معطّر **مثنوی** هوای خوش و بیشه‌های فراخ • درختان بیخ
آور و سبز شاخ • نسیم گل و نالهٔ فاخته • چو یاران محرم بهم ساخته • و پیش از این بارها خر دیگر را نصیحت کردم
و بدان مقام بهشت آیین بردم و امروز در عرصهٔ فراغت با آرامی تمام میچرد و در ریاض امن و
سلامت بعافیت و صحت میچرد القصه روباه دم در کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که
نان مکرش در تنور تزویر پخته شد خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض لطف و
دوستی و شفقت است سر نتافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نانمودن روا نه
مصراع هرچه فرمایی بجان فرمان برم • روباه پیش ایستاد و خر را نزدیک شیر آورد شیر از غایت
شره قصد وی کرده زخمی انداخت جهت ناتوانی مؤثر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب
شده ملامت‌کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت
مباشرت آن قوت نمی‌شد چه فایده داد رای اقتضای آن می‌کرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بدان
دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام به پشیمانی و ندامت نکشد **بیت**
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت • این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال
روا داشتم به تحیّر و تردد منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب
زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چند که صلاح
ملک در آن نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه بعنف و درشتی نگویم و او را از این
نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بدان وقوف طلبیدن و اسرار آن
پرسیدن غایت بی‌ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه چه کار این و آن داری •
فقیر بی‌بضاعت را چه نسبت با جهانداری • و بر خاطر هرکس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند

شد و آنچه رأی سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم الّا مطایاهم **مصراع** تهی
بیچاره را حوصلهٔ بار نیست ؛ ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا آخر آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط
اخلاص تو بر من روشن گردد روباه بتملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی بگردانید و گفت
بیت حیفست رنج بردن در حق چون تو یاری ؛ گز راه بیوفایی جز قصد جان نداری ؛ ای مکار نابکار
اوّل مرا وعدهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی **مصراع** از هیچکسی غیر تو این کار نیاید ؛
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج برمیدی
و هنوز شوکت خاری مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمست که حکما از روی
اهتمام بنسبت دواب و سوام که درین مقام آرام گیرند ساخته اند و پرداخته جهة آنکه این مرغزاریست
بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا
آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطرار کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند
و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت و
رفاهیت گذرانند و ما هر کسی را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آوریم و حقیقت این سیمیا که
نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد **مثنوی**

گفت روبه آن طلسم سحر بود ؛ که ترا در چشم سر شیری نمود ؛
ورنه من از تو به بین مسکین ترم ؛ که شب و روز اندر آنجا می‌چرم ؛
گر نه زانگونه طلسمی ساختی ؛ هر شکم خواری بدینجا تاختی ؛

و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات
تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز
گرد که عاقبت دلالت من جز بسرخ رویی نخواهد بود بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را امید مید

تا دیگر باره بافسانهٔ او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه از پیش او آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانید و التماس
کرد که البته از جای نجنبد و از دایرهٔ تمکّن و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو
التفات ننماید تا وقتی که قوّت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی
هواداری بود بجان قبول نموده چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا
تا حقیقت آن طلسم را ببینی و بدانی که مُطلقا در وی حرکتی و تصوّر مضرّتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد
و چندانکه گرد اگرد شیر میگردید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوشخوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی
پیدا کرد و بکلی از ممرّ وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر فقیر مدّت مدید بعلّت جوع البقر مبتلا مانده بود
این زمان که مایدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید
عنان باز کشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل ساخته جستنی کرد
و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر خبر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برارم آنگاه دل و گوش خر را
بخورم که اطبا معالجت این صورت برین سیاقت نموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه دل و گوش خر را
که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون از غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلبید از گوش و دل خر اثری
نیافت روباه را گفت این دو عضو از وی که علاج منست کجا رفت و که برد روباه گفت ملک را بقا باد که این
خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نگشتی و اگر
گوش بودی که محل سمعست بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست
امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم
و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار کوشیدم تا کار
دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن افکند بیت

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ؛ ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ؛ و من بعد از من توقع مصاحبت مدار
و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فروگذار و بیقین بدان که رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ؛
ور سرو شوی ببوستان کم گذرم ؛ ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم ؛ یادت نکنم دیگر و نامت نبرم ؛
سنگ پشت گفت راست میگویی اقرار و انکار من هیچ رواج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر
مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید و
میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر ضرب تیغ هجران باید ساخت و
لا یقیست ار باشدم در خون نشست ؛ تا چرا یاری چنین دادم ز دست ؛ همچو من سر گر شکست خود که کرد ؛
این که من کردم بدست خود که کرد ؛ گر شود جاوید جانم عذرخواه ؛ هم نیارد خواست عذر این گناه ؛
این بگفت و خجلت زده و بیگناه باز گردید و باقی عمر در مفارقت آنجانان در می نالید و میگفت بیت
بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار ؛ حاشا که رسم لطف و طریق ستم نداشت ؛ اینست داستان آنکه مالی
حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد
و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای
کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند
که هرانچه از دست برود و بتمنا باز نیاید حیرت و تأسف مفید نباشد القطعة
مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار ؛ و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد ؛ بسیار کس که گنج زر آسان دهد ز دست ؛
و آنگه ز رنج بی درمی غصها خورد ؛ از دست رفته باز نیاید بهیچ حال ؛ چندانکه او فغان کند و جامها درد ؛
والله الموفق والمعین

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم برهمن روشن ضمیر را تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود که بیت زهی ضمیر تو آرا بسر

کز نکات واقف ؛ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ؛ بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خود قادر شد
و در محافظت آن تغافل ورزید و مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته
جز حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز گوی مَثَل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبّر
و تفکّر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعهٔ امل بکارد
چه چیز بر دهد برهمن زبان بثنای شهنشاهی برگشاده گفت **بیت** شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد ؛
اطراف بوستان جهان خرّم از تو باد ؛ هر که بنای کار خویش بصبر و ثبات ننهد و اساس مهمّ را
بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت اداکند و پسندیده تر
خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی
فرموده رتبت حلم و وقار و فضیلت تواند بود **بیت** بردباری خزانهٔ خرد است ؛ هر کرا حلم نیست
دیو و دد است ؛ و نکته در آنکه گفته اند حلم چون قلب کنی ملح گردد یعنی نمک که مایدهٔ اخلاق اوست همان
میتواند بود که اگر در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان
گوی مسابقت در رباید چون درشت خویی و تهتّک و سبکساری و تردّد بدان پیوندد هنرهای دیگر
چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفّت مزاج و رکاکت رای آن کس نفرتی پدید
آید وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود آن همه کمالات که حضرت سیّد کاینات
علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب ربّ الارباب با وی بدین منوال وارد شده
که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش می بودی هر آینه مواکب کواکب اَصْحابی
کالنّجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمعند مانند بنات النّعش متفرّق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلّت
و پدر ملّت ابراهیم را علی نبیّنا و علیه صلوات الرّحمن بدین صفت می ستاید که اِنَّ اِبراهیمَ

لاداء حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نماید **بیت** چون
خرد بردباری بود • سبکسر همیشه بخواری بود • شتاب کاری ارباب خرد قیمتی ندارد و حکیم کامل آنرا پیوسته
از وساوس شیطان می شمارد التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را بدین وجه ادا نموده اند **بو**
که شیطانست تعجیل و شتاب • لطف رحمانست صبر و احتساب • با تأنی گشت موجود از خدا •
تا بشش روز این زمین و چرخها • ورنه قادر بود کو از کاف و نون • صد زمین و چرخ آوردی برون •
این تأنی از پی تعلیم تست • صبر کن در کار دیر آی و درست • و هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بتأسف و حسرت خواهد انجامید و هر که بی
فکر و تأنی عملی پیش گیرد آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات
بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایات آن زاهد که بی تأملی پای
در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لایق این سیاق مینماید
رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که
بوظیفه النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا را کار بندد با یکی از زهاد
زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجازه بجای آورد زاهد فرمود که فکری نه بغایت پسندیده
کرده چه کدخدایی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه
و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از و حاصل است **قطعه** مرد را هرگز نگردد چهره
دولت فروغ • تا بنور زن نیفروزد چراغ خان و مان • عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست •
عشرت آباد تأهل خانه امن و امان • اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحبت ناجنس ناموافق
اجتناب نمایی پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی ودود ولود باشد

که شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی

افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیبت صحبت زن نیک ؛ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد

رهمنشین نکو کام دل تواند یافت ؛ کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ؛ گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب

داد که از سه زن احتراز باید کرد حنّانه و منّانه و انّانه امّا حنّانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد

و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود منّانه خداوند مال و

تجمّل بود که بدستگاه خویش بر تو منّت نهد و انّانه چون ترا بیند پیوسته آواز ضعف کند و خود را بی مرض

رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت تبازکی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو ؛

هم درین عالمست دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار ؛ وقنا ربّنا عذاب النّار ؛ دیگر باره پرسید که

زن در کدام زن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و نورسیده که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت

با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان ؛ نفسش راست همچو تیر بود ؛

صحبت دختری که جان بخشد ؛ زهر قاتل بود چو پیر بود ؛ و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی محل و موضع

امن و امید اند و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت جان راغبانند و از سی تا چهل خداوند مال و

فرزند و ارباب همّت بلند و از چهل تا پنجاه دربند نام و ناموس و برحضور زرق و سالوس امّا از پنجاه

گذشته بلای سیاهند و آفت مال و جاه **مثنوی** زن چو زین چه قدم آن سو نهد ؛ مرد همان به که

بیکسو جهد ؛ زانکه گر از پنجه به پنجه بحبیبت ؛ عاقبت الام در افتد بشست ؛ زاهد پرسید که در حُسن و جَمال چگویی جواب

داد که اصل در قصّه زنان پارسائیست و خوشخویی و اگر سعادت خوبرویی با آن جمع شده باشد فراج نوراً

علی نور دارد چنانکه گوید **بیت** روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ؛ لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست ؛

و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاویدان و زن نیکو خصلت هر چند

زشت صورت بود یار مهر بانست و رونق خان و مان قطعه زیار سازکار و همدم نیک • شود و زخوب نبود دیده روشن • بپرهیز از رفیق ناموافق • وگر هست از جمالش خانه روشن • و درین باب دو سه بیتی از نتایج طبع آن بزرگوار بر صحت ضمیر باید داشت بوستان زن خوب فرمان بر پارسا • کند مرد درویش را پادشا • همه روز اگر غم خوری غم مدار • چو شب غمگسارت بود در کنار • اگر پارسا باشد و خوش سخن • نظر در نکویی و زشتی مکن • ز زن زشت خو گرچه زیبا بود • کجا در درونش جا بود • مبین دلفریبش چو حور بهشت • کز آن روی دیگر چو دیو است زشت • بزندان قاضی گرفتار به • که در خانه بینی برابر وکره • تهی پای رفتن به از کفش تنگ • بلای سفر به که در خانه جنگ • در خرمی بر سرایی ببند • که بانگ زن از وی برآید بلند • ز نامحرمان چشم زن کور باد • چو بیرون شد از خانه در گور باد • القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلعت صبح را مایهٔ روشنی داده بود و رنگ زلف تا بدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینایی نظرش جز در آینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همیونش جز در عالم خواب ندیده بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن • ماه تمام بر افق آسمان حسن • بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست • از گلشن لطافت و در بوستان حسن • و با وجود خوبی به خجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکویی خلق آراسته زاهد بوظایف نعمت چنین شکر بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر تقاضای نیکو نهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد جز لطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد بیت غرض زمحنت زن و زجفا کشیدن مرد • همین تفرج فرزند نازنین باشد •

و چون یکچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشت روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از
کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو راه کرده بود بحکم امّن یجیب المضطرّ اذا دعاه سهم دعوتش
بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر که اول پاک باشد ز اعتلال ∴ آن دعایش میرود تا ذو الجلال ∴
آن دعای بیخودان خود دیگرست ∴ آن دعا زو نیست گفت داورست ∴ آن دعا حق میکند چون او فناست ∴
هم دعا و هم اجابت از خداست ∴ پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفتاح رحمت کشاده شده زن را
حملی پدید آمد شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و نام او بعد از ادای اوراد
بر زبان بر آید یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهری شاهوار
از صدف رحم تو بظهور آید و پسر زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو
و لقب شایسته نهم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و در تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین
بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آید و نسل ما به برکت ایشان باقی بماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار
پایدار بماند **قطعه** بماند نام در دوران کسی را ∴ که فرزندی بماند یادگارش ∴
از آن نام صدف در گوش ماندست ∴ که می بینند در شاهوارش ∴ زن گفت ای رفیق شفیق و ای
شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اوّلا وجود فرزند
جزم کردهٔ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که زندگی
و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادانان خیال پرست بر مرکب
تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزومیدوانی و نهایت این میدان را

نمیدانی **قطعه** با آرزو و هوس ره نمیتوان پیمود • بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت • هزار کس
بتمنای خام سوخته اند • که روزگار یکی را بکام دل نه نواخت • و سخن تو مزاج حال آن پارسا مرد دارد که شهد و
روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
مرد پارسایی در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار برفاهیت میگذاشت
بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه پارسا
مرد اوقات ستوده داشت و پیوسته حبهٔ حب الهی در مزرع دل بیغل میکاشت بازرگان بوی اعتقاد
کرده بود و ما یحتاج او بر ذمت نعمت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست
آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگرا دل درویش خود بدست آور •
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند • خواجه بازرگانی نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن
بضاعت که بیع و شری اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد چیزی از آن بکار برده
باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبویی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می نگریست و اندیشه
میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر آنرا بتخمین ده من تصور کرد و گفت اگر
بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج بهر شش ماه یکبار
زه کنند و هر یک دو بچه آرند سالی بیست و پنج شوند و ده سال از نتایج آن رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب معاش خود کنم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را
فرزندی جهت من بزاید و علم و ادب بیاموزد و اما چون ضبط طفولیت بقوت شباب مبدل شود و آن
سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند بدان تقدیر ادب کردن
او از لوازم باشد پس بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید و چنان در حجر

خیال مستغرق شده پسر گزیدنش را در حضور تصور کرده عصا فرود آورده بر سبوی شهد و روغن زد قضا را
آن سبو بر بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر آن روی بر روی نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال
بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی او فرو ریخت و آن جمله خیالها بیکدم
بر ریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود
و ببوک و مگر و لعل و عصا فریفته نباید شد و گفته اند که چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که
از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود **بیت** اگر را با مگر تزویج کردند ٭ از ایشان بچه شد کاشکی نام
مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهای شیطان
نافرجام دارد در دل راه ندهد **قطعه** سالها اندیشها پختیم گرد دور سپهر ٭ کار ما آخر چنین یا
آنچنان خواهد شدن ٭ یا بدینوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ٭ یا درین اقلیم حکم ما روان خواهد شدن ٭
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست ٭ هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ٭ زاهد نصیحت را بگوش
جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک این سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق
متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد بتبسم آغاز نهاد و بلبل طرب بگلشن شادی بترنم آمد
بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ٭ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ٭ زاهد بجمال
فرزند شادیها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را
میان بربسته کارهای دیگر خط نسیان در کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و نضارت
او مصروف میداشت **بیت** چندان چو صبا بر تو گمارم همت ٭ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر جز آن خود کاری نداشت چون
زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه بطلب زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیر دران ممکن نبود بالضروره
از خانه بیرون بایست رفت راسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی
حاصل بودی در دفع موذیات جانوران گزنده سعی بسیار نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت
غایب شدن او همان بود و ماری بزرگ بود روی بگهواره نهادن چون راسو دید که آن اژدهاصفت
جوشن پوش و آن پر خشم کینه کوش الفی که بوقت سکون بشکل دایره متشکل گردد و خدنگ رفتاری که
گاه گاه چون کمان کمک سر بسر آرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز ٭ گهی نموده زتن
حلقها کمند آسا ٭ نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان ٭ نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا ٭
قصد گهواره کرده میخواست که کودک را هلاک کند در جست و حلق او را بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و
ببرکت محافظت او کودک از ان ورطهٔ هلاک خلاص یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو را در
خون غلطیده دید راسو بتمنای آنکه کار نیکو کرده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته
و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده دود سبکساری روی بر روزن
دماغش نهاده و عقل از تیرگی دخان خفت که ابر ظلمت سبب تیرگی عالم گردد روی در نقاب خفا
کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهرهای پشتش درهم شکسته سر او بصندوق سینه
فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسرش را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره
افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت فریاد زنان ناله کنان میگفت
بیت من و غم زین سپس و خود همه کس میداند ٭ که دل خوش پس ازین حال محال عجبیست ٭
دریغا که آتش حادثه دلسوز بآب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک جهالت این عمل جایگداز را سپر معذرت

دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از دست
برفت **قطعه** گر خون خورم ز خجلت ازین غصه در خورست ¤ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست ¤
کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همی نه خود را بهیچ سببی
هلاک کردم و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرصه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد
خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صفحه احوال
من محو نخواهد شد **بیت** نامم نشانه شد در محنت و ملامت ¤ ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم ¤
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم و زاری می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده
زبان ملامت گشوده گفت **ع** ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها ¤ آخر شکر نعمت ایزدی که در حال
فرزندی کرامت فرموده این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت آلهی که جگرگوشه ترا
از زخم دل گزای مار خلاص داده چنین بایست کرد که ادا نمودی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز
با من ازین مقوله سخن مگوی **مصراع** که از سؤال ملولیم و از جواب خجل ¤ من هم میدانم که در ادای شکر
آلهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبایی که راه سالکان
مسالک و ما یزّل الا بالله همان تواند بود انحراف نموده و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده
شاکران مذکورم و نه در صحیفه صابران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند
و جراحتی را از نمک مرهم سازند چنانکه گوید **بیت** ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند ¤
که باشد زخم شمشیر و بد دردش بسوزن هم ¤ زن گفت راست میگویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شده تجربه واقعست که عاقبت شتاب کاری شرمساری شد

193

و سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذمومست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت**
شتاب و بدی کار اهرمنست ❊ پشیمانی جان و رنج تن است ❊ و نه همین تو درین دام افتاده و درین فتنه
بر خود گشاده که پیش ازین مثل واقعات بسیار واقع شده و مانند این حادثات بسیار حادث گشته و من
شنیده ام که پادشاهی باز خود را بگناه بکشت و سالها باتش حسرت دلش افروخته و شعله ندامت
سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان
قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و پیوسته کمند نشاط در گردن
شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم
چنگال او نسر طایر در آشیان سبز سپهر پنهان شدی **مثنوی** چو او باز کردی پر و بال خویش ❊
زهیبت شدی سینهٔ چرخ ریش ❊ وگر جانب آسمان تاختی ❊ عقاب فلک پر بینداختی ❊ و شاه این باز را
عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن باز را بر دست گرفته
ملک بشکار رفته بود آهویی از پیش او برخاست و ملک از غایت شغف در پی او بتاخت آهو را در نیافت و از
حشم و خدم جدا افتاد برخی از ملازمان بر پی او تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین
عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را در نمی یافت **بیت**
راه ز اندازه برون رفته ❊ پی نتوان برد که چون رفته ❊ در اثنای این حال عطش باشتعال در آمده تشنگی
بر ملک مستولی شد مرکب بر طرفی می تاختند اما ملک همچنان گرم میراند و آب جویان جانب دشت و صحرا
می پیمود بکوهی رسید که از بالا آب زلال می چکید ملک جامی که در ترکش بیرون آورده بزیر کوه راند
و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع کرد چون جام پر شد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و
جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال

شد و خواست که بیا شامد باز پر زد و بریخت **مصرع** نزدیک لب آمد و چشیدن نگذاشت

شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه مضطرب

برسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاک بشست و

خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب که از کوه می چکد میلی تمامست و مجال آنکه قطره

قطره جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آور رکابدار بالای کوه

آمد چشمه دید که چون بخیلان سخت دل قطره بصد حسرت برون میداد و اژدهایی بر لب آن چشمه مرده و حرارت

آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب آن چشمه مختلط شده و قطره قطره از کوه فرو میچکید

دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد شاه را دید جام آب بر لب نهاده اشک

می بارید **بیت** خورد دمی آب و تف از دل نشاند ؛ وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ؛ رکابدار

سوال کرد که موجب گریه چه چیز تواند بود شاه آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت **بیت**

مرا غمیست که ظاهر نمیتوانم کرد ؛ حکایتیست که پنهان نمیتوانم داشت ؛ پس قصهٔ جام و ریختن باز

آب باز گفت و فرمود که بر فوت تأسف میخورم و بر حال خود که بی تأسف و تفحص چنان جانوری عزیز را

بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این

ولایت ثابت گردانیده اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم

تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت**

توسن خود تند مساز آنچنان ؛ کش نتوان باز کشیدن عنان ؛ تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من

ازین حرکت نامناسب پشیمان گردیدم و وقتی که پشیمانی سود نمیدارد و جراحت این الیام نمی یابد و تا زنده

خواهم بود داغ حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید

چو نکنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست ؛ و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که مثل این صورت بسیار
بوده که بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تأمل و تأنی کنار کرده در میان گرداب بلا غرقه
شده اند **مثنوی** مردم بی سنگ بجز کم بود ؛ سنگ گران گوهر مردم بود
برق سبک زتا بدبسی ؛ هر نفس از جا نرود هر خسی ؛ هر که بتعجیل برآورد دست
سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ؛ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی
و مرهمی بر دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و خیانت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات
ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع
سکون و وقار بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین عبارات اعتباری حاصل آید اینست
داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری با مضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نمود و خردمند باید که
تجربه را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل دهد و در همه
اوقات بجانب تأنی و تأمل گراید و از طریق تعجیل انحراف ورزد تا وجود اقبال و دولت و سعادت او
متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهادت او متصل شود **قطعه** زمام دل بکف صبر نه
گرت باید ؛ که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ؛ متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل
که آخر افکندت بر زمین رسوایی ؛ شتاب در خطری افکند که گر صد سال ؛ تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی
مکن شتاب و زآیین صبر روی متاب ؛ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی **باب هفتم در بیان حزم و
تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا** رای فرمود که شنیدم داستان کسی که
بی فکر و تأمل خود را در پای حسرت و ندامت انداخت و بی صبر و تأمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد
اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکه در میان خصمان گرفتار آمده بار

و بیان حکایت کسی که دشمنان قوی از پس و پیش و چپ و راست او در آیند و اضداد او بسیار شده و
غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گرفته باشند و خود را در قبضهٔ هلاک و پنجهٔ تلف بیند و صلاح در آن
داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید نمود و بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد
چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمن از آن بلا خلاص روی نماید عهد را چه
نوع با وی بوفا رساند و کرد ملایمت براید و در صلح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب
دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضی است و عارضی زود زایل باشد لاجرم بعضی دوستیها
بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و حب
و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد
چنانکه گوید رباعی با هر که دلم بدوستی داشت گمان ؛ چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان ؛ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ؛ و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری
همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و
سخاوت مستان دارد که بر هر یک از اینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست بهیچ طریق
بیت خوشست عهد محبت بدوستان بستن ؛ ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست
و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت بمرور زمان
سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت لوبوزیدن
سموم هجران مشقی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی
مستحسن موکد و مستحکم گردد و از اینجاست که خردمندان با دشمنان طریق مدارا فرو نگذارند و یکبارگی
طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد جایز نشمرند و بوفای او مستوثق و مستظهر نباشند

وازکلمات تامات احبب خلیلک هونا ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف
وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید ۞ که بگنجد دران میان مویی ۞ دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ۞
که ز یاری نباشدت بویی ۞ هر دو جانب نگاه باید داشت ۞ هر کرا هست معتدل خویی ۞ وچون دانسته شد که
دوستی ودشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالح وملتمس مصلحت
را چون متضمن دفع مضرتی وجر منفعتی باشد فرو نگذارد وبهرچه کار او سرانجام می یابد ومصلحت وقت اقتضا
می کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن دوربینی وصلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید وصبح سعادت
از افق کرامت طلوع فرماید واز نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش وگربه است رای
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بیشه سبزه درختی بود در بلندی از تمامی
اشجار بر سر آمده وبه بزرگی واصالت در میان درختان سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه دار بود ۞
بوستان را از وست برگ ونوا ۞ ودر زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم
که بیک تامل هزار عقده مشکل بگشودی وبه نیم لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی **بیت**
فسونگر بود موش چاره اندیش ۞ که دیدی حیله صد ساله از پیش ۞ ودر حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت
وصیادان آنجا بسیار آمدندی وبدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دام
باز کشیده بود وقدری گوشت بر روی دام بسته گربه حریص ازان صورت غافل بود کشان بجانب
گوشت آمد وهنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد **قطعه** حرص است که جمله را
بدام اندازد ۞ وندر طلب مال حرام اندازد ۞ حرص است که جمله خلق را ز آسایش ۞ باز آرد ودر رنج مدام اندازد ۞
القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده بهر طرف چشم می انداخت وبیمین ویسار وزیر و
بالا نظری می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد وبا آنکه چشمش از مشاهده هیات او تاریک شد ودرشته

امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جا برد و نیک در نگریست او را بسته دید صیاد را
بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر کنار راه راسویی را دید که در کمین او نشسته و
تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن
او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس بر وی مستولی گشت **بیت**
آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ⁕ ره بجایی بنماید که بلا بیشتر است ⁕ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم
گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و من درمیان
این همه بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیله دفع کنم قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بی درمان
خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کز وی دوای درد خود پرسم ⁕ نه غمخواری کز و حال دل افکار خود پرسم ⁕
حالا درهای بلا باز است و راه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع آفتها روی گشاده و راه گریز بسته
شده با این همه دل بر جای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر
وقتی شربت نوش مراد چشانده گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت**
غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ⁕ گه صاف لطف میدهد و گاه درد قهر ⁕ و مرد ثابت قدم آنست که
نه بنوشیدن خلعت دولتش لب نشاط در خنده آرد و نه بنوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه
اشک حسرت بارد **بیت** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ⁕ که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد ⁕
واکنون مرا درین ورطهٔ غنا هیچ پناهی به از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق‌تر از استاد خرد
نه و هر که رأی قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را پیرامن خرد نگذارد
و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا مانند که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرفی آن نتوان
شناخت و بی غواصی امتحان تقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و خفا پدید نیاید

هرچند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصله وی کنجد و اثر تیرگی در دلها سر نکردد چه اگر محنت تا آن حد رسد که
عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند و فواید کیاست و
تجربه بدان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود • گرچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک •
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش • نه چو گنجشک که افتد بدم باد تنک • و هرکه اندیشه گوناگون بخود راه داد
و وسوسه شک و مکر در سینه او آغاز خلجان نمود فی الجمله بنای تدبیر او فاسد و بازار تأمل و تفکر او کاسد شد
چندانچه در آینه ضمیر گرد چون زنگار وساوس پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در وی نبیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت او برمد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از و نخواند و بزرگی در این معنی گفته است **قطعه** باستواری اندیشه کوش در تدبیر • که از تردد و وسواس
صد خلل زاید • ثبات رای جمال کار درست • در آب صورت جنبان درست ننماید • و مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است چنانچه مرا بمدد او
ازین آفتها خلاص روی مینماید او نیز بمظاهرت من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش
خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و
حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شائبه زرق و غرض پاک گرداند هر دو را برکت راستی و موافقت
نجات حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری گیرند **مصرع** دوست چون با ماست
دشمن گو پی کاری نشین • القصه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست
گربه باوازی حزین جواب داد که **بیت** دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون • دهن خشک و لب تشنه و
چشم تر ما • تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت **بیت**
نکته دارم نهانی با دهان او ولی • وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصتی • گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر

میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده
از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد بدانکه همیشه من بنعم تو شاد
بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بدان مقصور بودی که ترا مضرتی
و بلاهی روی نمودی ولیکن امروز در بلیت شریک توام و خلاصی خود در چیزی تصور کرده ام که خلاصی
تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی می جنبانم بیت
این دوستی الیست مشتمل بر غرضی ٭ اما غرضی که نفع دارد نه ضرر ٭ و بر فراست و کیاست تو پوشیده
نماند که من راست میگویم و من درین صفت صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق
مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب من در کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت
مترصد ایستاده هر دو آن قصد آن دارند که دمار از نهاد من برارند و هرگاه که بر تو نزدیک شدم
امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب
اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایه دولت تو گریزم هم غرض تو بحصول پیوندد و هم بندهای تو بریده
شود مصراع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا ٭ گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاده بدریای
اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر به پیماید و عیار این اندیشه
بقدم تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگست و سر دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو
و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و بملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در
کارها توقف روا ندارد و تردد جایز نشمرد مصراع غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت است ٭
چنانکه من دل بقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری
متعلق است و مثل من و تو راست چون مثل کشتی و کشتی بانست که کشتی بسعی کشتی بان بکنار میرسد

وکشتی‌بان به پشتی کشتی کاری می‌کند و صدق من بآسایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن
فرصتست مصراع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر ۞ و میدانم که بر دل تو روشن شده که
قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهده وفا می‌ایم و تو نیز
درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران بیت فرما اشارتی که دو چشم امیدوار ۞ بر گوشه
های آن خم ابرو نهاده‌ایم ۞ گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد شد و موش
را گفت سخن تو حق می‌نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌اید و من این مصالحت را می‌پذیرم و حکم باری
عز اسمه که والصلح خیر بگوش جان می‌شنوم و از مضمون این سخن که رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن ۞
تا نام توان جست ره ننگ مزن ۞ بر خلق جهان در مدارا بگشای ۞ پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن ۞
تجاوز نمی‌کنم و امید میدارم که از هر دو جانب بیمن این مخالصت مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات
این نعمت بر خویشتن واجب کردانم و شکر نعمت آنرا ابد الدهر التزام نمایم اکنون بگوی که مرا چه می‌باید ساخت
و با تو چه نوع می‌باید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت
کنی تا دشمنان بر مشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایب و خاسر باز گردند
و من از سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نموده موش بامیدواری تمام پیش
آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را کرم پرسید و انواع دلجویی و ملایمت و نوازش و
مهربانی درباره او رعایت نمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش کرده
مراجعت نمودند و چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه
در افتاد که خود را از بلای دیگر چون نجات دهد باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش
در فکر دور و دراز افتاده بترسید که بند نابریده سر گیرد و او را پای بسته بگذارد عتابی که رسم دوستان

باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مودت و مروت تو بر خلاف این بود بر
حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل پیروز شدی در وفای عهد کاهلی میکنی و در انجاز وعده دفع
می اندیشی و من میدانستم که وفا داروییست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست
که در خزانه موجود نباشد و وفا مانی سیمرغست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی مشابه کیمیاست
که کسی را از حقیقت او نشانی نیست **بیت** وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ٭ بهرزه طالب سیمرغ و
کیمیا می باش ٭ موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفایی موسوم سازم و نامی که بمدتی
مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادتست و توشهٔ راه سعادت
وفا کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان
که بوی وفا نشنیده از روایح ریاحین محاسن صفات بویی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ وفا
ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصراع** ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست ٭
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
کار خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
مجلسش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحبدل نظر التفات بران نیندازد
و از اینجا گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم و مهر و وفا نیست ٭ گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست ٭
و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دیهی از دیههای فارس
دهقانی بود تا تجربهٔ تمام و کیاستی مالاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش
دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیمودهٔ بسیار دانی ٭ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ٭

واین دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی ولعل شکرینش در شکر ریزی نقل می پرستان
نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار وعشوه فروشی با هزاران نیرنگ چون روزگار بیت
مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش ؛ که آن لطافت وخوبی نه حد آب وگلست ؛ پیر دهقان با چندان هنر
که داشت بفقر وفاقه روزگار میگذرانید وتخم توکل در مزرعه وافوض امری الی الله می پاشید وپیشه
روزگار غدار خود اینست که مستحقان وارباب هنر را محروم دارد وبی هنران ونامستعدان را باوج کامکاری
وسرافرازی برارد قطعه کج روان را دهند خرمنها ؛ برگ کاهی براستان ندهند ؛
کسان را دهند شکر وقند ؛ به همایان جز استخوان ندهند ؛ پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف
بود وجز اسباب آن کاری نداشت عمری به بی کاری ومیگذاشت زنش از غایت فروماندگی زبان طعن
بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن وعمر عزیز در احتیاج وضیق معیشت صرف کردن آخر
حرکت موجب برکتست اگرچه از دیوانخانه کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله
نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت ورزاق حقیقی حضرت حق را باید
دانست بیت سبب رزق تست کسب ولی ؛ رازق تو مسبب سبب است ؛ صلاح در آن
می بینیم که قدم در طریق کسب نهی وبهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه
گفتی بصدق مقرونست واز مرتبه شبهت وغرض پردازی افزون اما من مدتی مدید درین استادی
کرده ام واکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده واسباب زراعت
از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست وننگ مزدوری کشیدن با خود داشت نمیتوانم آورد بیت
ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن ؛ بار انبار کش خود نتوانم برداشت ؛ بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم وآنجا
بهر وجه که توانیم بسر بریم زن او از رنج فقر وبی برگی تنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده در غیبت

با شوهر اتفاق کرد و از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ
درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت
غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما رانیز با کسی آشنایی نیست و ممکن که
مردم ان ولایت مسلط و جبار باشند و ایزد سبحانه تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم فی احسن تقویم
بیاراسته مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی
مایل ایشان شده سر از صحبت این پیر فقیر برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله
صورتی برین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت زمرگ بیم ندارم ولیک ازان ترسم
که من بمیرم و جان دیگران باشی ؛ زن جواب داد که این چه سخنست که تو میگویی و چه اندیشه است که
بر خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم ؛ بمیرم همچنانت بنده باشم ؛
اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار کردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهادم میخواهم تا بروز قیامت رسانم
بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ؛ تا نگویی که دران روز وفایت نبود ؛ و اگر
میخواهی تبازگی پیمانی بندم و عهدی کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را
جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل را
بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم
و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنان و پیمان همانست بیت دهقان دو سه روزی اگر از عمر
امان خواهد بود ؛ عهد من با تو همانست و همان خواهد بود ؛ دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن
بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی او دلجوی نهاده

در جواب شد متقارن این حال سواری بدینجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن
نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق مشرق
طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای وی فکندی پنداشتی که آفتاب
جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب
گوییی نقاش حکمت به پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا به تربیت دهقان فطرت سبزهٔ
دلگشایی از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **بیت** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ؛ مه را چو گوی
در خم چوگان کشیده ؛ آن خط سبزفام که خضرست نام او ؛ خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ؛ آورده ز شعر سیه
سایبان حسن ؛ بر روی آفتاب درخشان کشیده ؛ زن را که دیده با جمال باکمال آن جوان افتاد سلطان
محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه بدنست رخت رحلت بربست و بزبان
حال بدین بیت ترنم آغاز کرد **بیت** سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ؛ عنان صبر بگسستی
لگام نفس توسن هم ؛ از آن جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید مشاطهٔ صنع یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ
دلربای او را برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید
رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت او جگر خون گشتی **مثنوی** پری چون سیم
قدی چون صنوبر ؛ همه جایش ز یکدیگر نکوتر ؛ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ؛ شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لبش گوییی که حلوای نباتست ؛ چه حلوای نبات آب حیاتست ؛ گردن او نیز اسیر زنجیر محبت و پای
دلش بستهٔ کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت ؛ صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت
و آن نوجوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون دو چشمش
بر دو آهوی صیدافکن آن شهرآشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه‌اش رسید

اگرچه قصد شکار داشت بر دام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری چه کسی و اینجا
چه افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده ز بستان گیتی ٭ وی آیت نو آمده در شأن گیتی ٭
زن آه سرد از دل غم پرورد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می‌پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ
بی‌خواب استفسار می‌نمایی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را ٭ بدل دردی که درمان نیست او را ٭
مونس روزگارم این پیر کهن سال است و دل بتیمارم متقارن اندوه و ملال اساس لباسم اینست که می‌بینی
و سرانجام کارم این که مشاهده می‌نمایی عمری بتلخی میگذارم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای
مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان **مصراع** حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی ٭ روا باشد که
تو با این روی دلفریب مصاحبت این پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار
گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اعزاز و اجلال تو در
ساحت این مملکت بر افرازم **مثنوی** هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو ٭ کنون روز از نو است و روزی از نو ٭
بیا تا راست از دولت در آییم ٭ چو دولت خویش در امد خوشتر آییم ٭ تو ساقی باش تا من باده نوشم ٭
تو خوشدل باش تا من خوش بنوشم ٭ زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش
کرد و پیمانهٔ پیمان را سنگ بدعهدی و بیوفایی شکست و چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان
جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و بیدار شدن دهقان را مسافتی
دور و دراز قطع کنیم زن سر دهقان از سر زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب
جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و
زنش دست در کمر مراد او زده دود از نهادش بر امد و گفت **بیت** یار من دل ز دوستان برداشت ٭
مهر دیرینه از میان برداشت ٭ آخر ای بیوفا این چه نقش است که بر انگیخته و این چه نیرنگست که با بد

عهدی بر انگیخته زن گفت افسانه مخوان که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان فراج دارد که سهیل را
با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن خیال باشد که نهال گل در اتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده
که گفته اند **بیت** گفتم ز ماه رویان رسم وفا بیاموز ؛ گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید ؛
پسر گفت ای از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه
بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی تا مت نقض عهد در تو رسد **مصراع** مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد ؛
زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر
منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تیز رو از همراهی او باز ماندی
و وهم تیز گرد گرد تیز گامی او را نمی یافت **مثنوی** چو اشک عاشقان گلگون و خوش رو ؛ جهان پیما تر از
شبدیز خسرو ؛ بیک رفتن توانستی که چون برق ؛ بجستی از حدود غرب تا شرق ؛ در آن صحرا تاختن گرفت و
بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب شد بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب
روان شد **مصراع** در دمندان راه می پرسند و از پی میروند ؛ و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان از وفا
دور وفای ایشان را بقایی نباشد و من سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معروف خود کرده ام
و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت کار بکجا رسد
بیت میروم گرد جهان در پی دل بی سر و پا ؛ چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست ؛ اما چون سه فرسنگ راه
رفته شد بچشمهٔ آب در سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی
اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند
و زمانی بر لب جوی نشسته از هر باب ماجرا در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن
دلربای دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار خود چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه

دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته‌اند ∴ می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته‌اند
و آن نگار عشوه‌گر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن و جمال نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر فکنده و سر
فرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا می‌کرد بیت نخل بالای ترا یارب چه
موزون بسته‌اند ∴ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند ∴ در اثنای مقالات زن دهقان را متقاضی
طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده
خود را بکرانه بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که اسد مرغزار آسمان از
هیبت او دم نیارستی زد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجه او کام نیارستی نهاد مثنوی
همی آمد خروشان و ستیزان ∴ هزبر چرخ از سهمش گریزان ∴ به نیش ناخنان زهر آب داده
بتیغ آب خون ناب داده ∴ چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه بردن همان
جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را بپشت نگار فکنده
راه بیابان پیش گرفت مصراع بلا را دید و روی از یار برتافت ∴ ملکزاده از هول جان مرکب می‌تاخت
و در قفا نمی‌نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار شده تخمی که در مزرعه بیوفایی کشته بود می‌درود
مصراع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ∴ درینوقت پیر دهقان در پی ایشان افتان و خیزان
می‌آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد برکشیده میگفت بیت دردا که رفت یار و
دلم را دوا نکرد ∴ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ∴ پس از زمان وصال بر اندیشیده و ساعت اتصال را
بخاطر گذرانیده زار می‌نالید و قطرات حسرت بر رخساره می‌بارید بیت حبذا روزی که ما را در سرا
بستان وصل ∴ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ∴ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار
مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوایی و محنت نابود گشت رباعی

دی دور چنان وصال جان افروزی ۞ امروز چنین فراق عالم سوزی ۞ افسوس که در دفتر عمرم ایام ۞
آن را روزی نویسد این را روزی ۞ بعد از گریه بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود
بی محابا از پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده و بعضی از احشای او را خورده و رفته پر
از مشاهدهٔ این حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفایی در وی رسیده و بجزای غدر و عقوبت
بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت و غربت وی نگریست بیت زلب ناله آتش بر ثریا رسید
ز مژگان سرشکش بدریا رسید ۞ و فایدهٔ این مثل آنست که هرکه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت
بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده بیت بیوفایی هرکجا رخت افکند ۞
عاقبت آن جای را ویران کند ۞ موش گفت من دانستم که نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان
نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو
از من منقطع شده بمروت آن لائق است که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست
داده است و اندیشه روی نموده و تا غبار آن اندیشه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام
عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنکه من با تو
پیمان موافقت بسته ام و دفتر مدت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق
وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون مصالحت جدید آیین مخاصمت قدیم را برداشته و بتوقیع
وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته گرد منقصت مکر و حیله مگرد و جمال مناقب و آیینهٔ خود را بزنگار
فریب و مکر ناقص و معیوب مگردان بیت صاف دار آیینه دل که صفا از همه به ۞ مشکن آن عهد که
آیین وفا از همه به ۞ مرد خوب صورت نیکو سیرت بیک کرشمهٔ تلطف که از یکی ببیند قدم در میدان
اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بثمرات

مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغهٔ وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید
آید هم فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون اندیشه خیال نگذارد و عقوبت ارباب غدر زود
نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر او را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی
بر اندازد **مثنوی** چون درختست آدمی و بیخ عهد ؛ بیخ را تیمار می باید بجهد ؛ عهد فاسد بیخ پوسیده بود ؛
وز ثمار لطف ببریده بود ؛ نقض میثاق و عهود از احمقیست ؛ حفظ سوگند و وفا کار تقیست ؛ و من امیدوارم
که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بستهٔ در شکست آن نکوشی موش گفت **بیت**
هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ؛ جان و دلش ز زخم حوادث فکار باد ؛ اما آنچه از ضمن خاطر با تو گفتم مرا در
مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد خود وفا نکنم و ترا ازین بندها رهایی ندهم گربه گفت مضمون
خاطر خود با من باز گوی تا من نیز نظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ
من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و
بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گراید دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض
طرح صحبت افکند و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در
همه حال اعتماد بر ایشان شاید و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش
منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم راحت رسان ؛ ورنه رها کن سخن ناکسان ؛ عیب ترا دوست
چه بیند هنر ؛ زهر ترا دوست چه داند شکر ؛ اما آنها که بضرورت دوستی را سبب دفع ضرر ساخته باشند
یا وسیلهٔ جذب وجه منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط
نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر بی التفاتی در جانب نگرند و مرد زیرک همیشه از حاجات چنین کس را
در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف

تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا سر انجام دهد و خود را نیز سر انجام دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت
نفس بهمه حال لازمست و چون بر منوال سلوک نماید هم بمنقبت وفا و مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت
مشهور شود و من با تو بر همین نهج که گفته شد عمل می نمایم رهایی ترا متکفل شده ام بهیچوجه باز نخواهم داشت
اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه مخافت از تو زیاده است که از آن
طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد دفع ایشان فرص شناختم و ملایمتی که
که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون فریضه است بر من که در نظر در عاقبت
کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را نگذارم **مثنوی** در استحکام کار خویش میکوش ٭
مکن قانون حکمت را فراموش ٭ کسی کو کار بر بنیاد دارد ٭ بنای عقل را آباد دارد ٭ گربه گفت ای
موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی باین غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر
تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست من
باز دادی اکنون میخواهم که اعلام گردانی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر
نمایی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصراع** هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند ٭
خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی
طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آنت نباشد که رنج بمن رسانی
پس آن عقده را ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نماید گربه دانست که موش در کار خود کاملست
و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید یکی که عمده بود بر
قرار بگذاشت و این شب را با فسانه بپایان رسانید چنانکه عنقای سحر در افق مشرق پرواز آمد و بال
نورگستر خویش بر اطراف عالم بگسترد **بیت** فلک تیغ مهر از میان برکشید ٭ شب تیره دامن از و در کشید ٭

صیاد از دور بدید آید موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام تمامی ادا
کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را آیین کرده اشطار قلق میکشید که موش عقدهٔ باقی را
ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد و پی کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی
یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت برو مستولی شده تقیه را برداشت
نومید باز گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نرسید که نزدیک او
رود که مصراع نادیده مکن که دیده باشی مارا ؛ احتراز چرا می نمایی و اجتناب چرا روا میداری مگر
ندانسته که دوستی عزیز بدست آوردهٔ و برای اولاد و احفاد و اصحاب ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده بیشتر آی
تا مکافات نیکویی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی
و من نمیدانم که قدر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق تو بکدام بیان ادا کنم بیت
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ؛ کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را ؛ موش همچنان بر جوشی
تحاشی می گردید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده بجانب وحشت پهلو تهی کرده بجانب وحدت و
وحشت قدم می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق و بآواز حزین
میگفت که زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو ؛ نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ؛
چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو ؛ گر کسی بد نکند غایت احسان باشد ؛ مرا بخاطر آن میگذرد که روزگار کوتاه است
در زمان فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و مخالطت با اهل این زمان فرو میگذارم مصراع
گر همدمم آرزو کند هم دم خویش ؛ گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی
ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار یاری بدست آرد و بهیچ وجهی آسان از دایرهٔ محبت بیرون آرد و از نتایج
یاری محروم ماند و دیگر دوستان نا امید شده ترک محبت گیرند بیت بدکسی دان که دوست کم دارد

زود برچون گرفت بگذارد • و ترا بر من منت جانی ثابتست و از برکت تو مرا منت زندگانی حاصل و عهد
محبتی که در میان آورده‌ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق محبتی که بسته‌ام از مضرت نقض محروس
خواهد ماند بیت تو آن شنید نسیم وفا و عهد قدیم • ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما • و مادام که عمر
من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با حسان و اکرام جهدی که امکان
داشته باشد مبذول خواهم داشت بیت شکر کرمت که همچو گل تو برتوست • سوسن نیم و بده
زبان خواهم گفت • هرچند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست که
حجاب مواحشت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد موش جواب داد که
هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آشتیکی و تلطفی که از جانبین بدید آید مرتفع می تواند شد و دران محل انبساط
و ممازحت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را از نقاخ دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت دقیقه فرو نمیتوان داشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن
وخیم است پس همان به که چون نسبت ضدیت در میان منست تو دل از صحبت من برداری که من بجان از
آشنایی تو گریزانم و هرکه با غیر جنس خود در امیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که موشی برلب چشمهٔ وطن گرفته بود و در پای درختی سر
منزل ساخته و غوکی نیز در میان آن آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوایی بکنار چشمه می آمد روزی
بلب آب آمده نغمهٔ دلخراشش صدایی میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را
از قفس تن میپرانید بیت اگرچه صوت دلازار نا ملایم داشت • ولی اصول و ادا در کمال زشتی بود •
دران حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود راست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده
باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد و سری در می جنباند

غوک ازان اداکه نمود از تحسین کردنی بود خوش آمد و با موش طرح آشنایی افکند زبان خرد او را از مصاحبت
ناجنس منع می نمود و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب
بودندی و حکایت خوش و روایت دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل با یکدگر می باختند ؛
وز وساوس سینه می پرداختند ؛ غوک نزد موش دلشاد آمدی ؛ پنج ساله قصه اش یاد آمدی ؛ خوش
نطق از دل نشان دوستیست ؛ بستگی نطق از بی الفتیست ؛ موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم
که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو دران محل بزیر آب قرار داری **بیت** آنجا که تویی
آمدن من مشکل ؛ وینجا که منم سر از مشکل در دل ؛ چندانچه نعره میزنم آواز من نمی شنوی و هرچند فریاد میکنیم
از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم
از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر
لب آب آید من در تک این حیات آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من میکشد چسان بیرون
آیم و گاه باشد که من بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون میروی و مدتی منتظر می باشم و میخواستم
که ازین معنی شمه با تو در میان نهم تو خود بکرامتی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا
ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد **مصراع** ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند ؛ موش گفت
مرا سررشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یکسر بر پای تو بندم
و سری دیگر بر پای خود محکم کنم تا چون بلب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف شوی و اگر تو نیز
بدر زاویه من آیی بتحریک رشته مرا آگاه گردانی از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکامی
تمام یافت چون مدتی برین برآمد روزی موش بلب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکنند
ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته رو ببالا نهاد رشته که در پای موش بود

غوک را از قعر آب برآورد و چون سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در دنبال
گرفته و پایان تر از آن موش نگونسار آویخته مردمان این نقش بو العجب بدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند
عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده است و هرگز غوک شکار زاغ نیست ولیکن از
شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد

بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان ❊ همنشین نیک جویید ای مهان ❊ و ایراد این مثل را فایده آنست که
کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک بر رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آنست که با جنس
خود در آمیزم تا بنا جنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ❊ رفیق خویشتن هم خویشتن باش ❊
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ❊ یکی مرغست و خواهندش سی مرغ ❊ گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت
حال آن همه تملق چرا کردی و به تودد و تخلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می‌افکنی الرباعیه ساقی تو بما سر سبو بگشادی ❊ چون مست شدم جام ز کف بنهادی ❊
چون دردی هجر خواستی داد آخر ❊ اول می صافیم چرا میدادی ❊ موش جواب داد که در آن محل مرا بتو احتیاج بود
و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی از آن با تمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار
مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری از آن تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن از روی عداوت و انکار نباشد
یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شدند
بی سابقهٔ وحشتی موالست ایشان از دست دهند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیکتر می‌نماید قطعه هر که از و فایده میرسد ❊ دیدن او راحت جان و دلست ❊
وانکه از و فایده نتوان گرفت ❊ صحبت او را ضرری حاصل است ❊ دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته اند
و آوازه دشمنی ما باسماع رسیده و در طبایع قرار یافته هر دوستی که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته

باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هرآینه بقرار
اصل باز رود چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد
که بوده و همه کس دانند که آتش هیچ دشمنی موش را زیان کارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی
نمی شناسم جز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار
بری و بهیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **مصراع** گربه را
با موش کی بوده است مهر مادری ؛ گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل
و مطایبه میکنی موش جواب داد **مصراع** در جان بازی چه جای بازی باشد ؛ این سخن از روی تحقیق میگویم
و یقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانایی چون تو احتراز کند
و مرد عاجز از مقاومت دشمن عاجز بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم
علاج نپذیرد **بیت** هران کهتر که با مهتر ستیزد ؛ چنان افتد که دیگر برنخیزد ؛ حالا مصلحت وقت
دران می بینیم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت
معتبرست و بنای مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جنانی بهتر **بیت** چون میان من و تو
قربت جانی باشد ؛ چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ؛ بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مخالست
و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال است گربه اضطراب آغاز کرده جرعی مشتمل بر آب دیده و
فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت **قطعه** زهم بریدن یاران بتیغ ناکامی ؛
چو هست عادت دوران مراچه ناو است ؛ ببین مفارقت جان زتن چگونه بود ؛ بجان دوست که هجران بتر از جندانست
برین کلمه یکدگر را وداع کردند و هر یک روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت
فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض و مراعات جانب

احتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی با عجز و ضعف خود چون انواع حاجات و آفات بدو محیط گشت و دشمنان

غالب و خصمان قوی گرد در آمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ

محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی

بجای آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و ریاست این تجارب را نمودار عزائم خویش

گردانند و در تقدیم اشارات مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتیم کارهاشان بمزید دوستکامی

مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد • بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد • بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند • غبار نقص

بروی کمال او نرسید • بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد • خلل برتبه جاه و جلال او نرسید باب

هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و بر تملق ایشان اعتماد ناکردن رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت

ای چو صبح آفرین سراپا صدق و صفا وی چو عقل اولین تا بسر فضل و هنر تبقریری از وصمت مبرا و توجیهی از

وصمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ

جانب راه گریز نیابند و ممر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را

تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد

خود در ان واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از ورطه صیانت نماید و برکت حزم و میامن خرد از

گرداب آفات بساحل فوز و نجاح رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت

که از ایشان احتراز و اجتناب نیکو یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیهٔ

ملایمت سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت بیت

ای چو وهم از فتتاح آزمایش دوربین • وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان • هر که بفیض روح قدسی مستظهر

باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع
نفع و ضر نیکو بشناسد و بروی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت
نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از
خطر خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر بصیرت
مشاهده نماید **مثنوی** چو آزرده شد خصم ایمن مباش ؛ خراشنده راهست قصد خراش ؛
در اول در آید بلطف و خوشی ؛ در آخر نبینی محنت از وی کسی ؛ و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد
باید که آنرا محل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی
فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت
سینه بر افروخته **بیت** ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد ؛ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد ؛
و از جملهٔ حکایات که درین باب در دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مرتبهٔ کمال
و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند ملکی بود نام او ابن مدین
با همتی عالی و رایی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع
فضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت ؛
فلک مرتبه ماه خورشید تخت ؛ و با مرغی که او را قبره گفتندی انس تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل
و نطق دلکشا و صورتی مطبوع و هیأتی زیبا همواره ملک بدو سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین
او منبسط گشتی **بیت** سخنهای زیبای رنگین خوش است ؛ حکایات شیرین بسی دلکش است ؛
کسی را که گر تنها بود بهره مند ؛ کند نشر بزرگان و شاهان پسند ؛ قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده
بچه بیرون آورد ملک از غایت دلتنگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم

شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آورند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او
تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان چنانکه گفته **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد
که کس ندید چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
ازان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده
نیز نشو و نما می یافت و ایشان را نیز با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی
و هر روز قبره بکوهها و بیشها رفتی و از میوهایی که مردم آن را ندانستندی و بدان رسیدن نتوانستندی
دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان متلذذ گشته بنشاط و رغبت
میخوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک
مدتی بسیار بنالیدند **بیت** گشتند سربلند بنشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر ابر نوبهار
قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت افزون
روزی غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده در جست و بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم
در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت افکند تا خاک در چشم مروت و مردمی زده
حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داد و پای او بگرفته گرد سر گردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با
خاک برابر گشت و در شکنجهٔ ناچیز شد **بیت** دریغا که شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تند باد خزانی
چون قبره باز آمد بچهٔ خود را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفص قالب پرواز کند از هول آن واقعهٔ هایله
آثار اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده میگفت **بیت**
وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار
با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای محنت تو فروخته ترا در بن خاری

یا بر سر دیواری آشیانه باید ساخت یا پادشاه چه کار داری و تربیت بچه خود مشغول باید شد تربیت پسر پادشاه
چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصه غصه نمیکشیدی
و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بوده و بنای وفای ایشان خود
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی و ناانصافی
انباشته سازند نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدر و
قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که شناسد حق خدمت ؛ مکن اوقات خود که نه مزد هست و نه منت ؛ عفو
جرایم را که صفت آزادمردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست
در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان
گرفت و در ملازمت گروهی که روابط محبت بی غرضانرا از یاد بگذارند چه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که
در زمره مردان برندش نام ؛ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ؛ و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات
فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بیرحم ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را
بهیچ جرمی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت** بگیسو نهم مهر و
آزرم را ؛ بجوش آورم کینه گرم را ؛ پس انکه بی محابا بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین
سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که
بحیله مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او بوده باشد تقدیم نماید پس در زیر
کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آکه **مصرع** گر ز دست زلف
مشکین خطایی رفت رفت ؛ حالا صحبت ما را برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای
ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه

رسیده بودم که بقیهٔ عمر کوتاه‌آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید ساخت و گمان این بود که در سایهٔ عنایت
تو چون کبوتران حرم مرفه‌الحال و فارغ‌البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توان
رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربان حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف
این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام خدمت گرفتمی
ولیکن **بیت** مرغی که رمیده گردد از دام ؛ من بعد بدانه کی شود رام ؛ و دیگر حدیث لایلدغ المؤمن
من جحرٍ مرتین بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده
نشود **مصراع** من جرب المجرب حلت به الندامه ؛ و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید
زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود اگر بسعادت بخت از آن بجهد اولاد
و احفاد او را تلخی نکال آن بباید کشید و خواری عتاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را
متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من
بی‌اختیار بلکه بطریق مکافات المی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد بخمار
مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب برندارد **بیت** ای آنکه
تو تخم حنظل کاشت ؛ طمع نیشکر نباید داشت ؛ و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است
و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که در رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال افعال و اقوالش
بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق دانا او را دانادل
گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی **بیت** آنرا که کمال معرفت شد حاصل ؛ هم مونس
جانها شد و هم مرهم دل ؛ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیق و همدمی روی

براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدانمقدار حاصل می شود مبالغه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستانهٔ حرم توتیایی کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم ؛ غبار خاک درش توتیای دیده کنم ؛ دزدان برحیم بدان سخن التفات نانموده تقبل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانکه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددکاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفس بنظر وی نکر بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و بجز حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازینجماعت بخواهید و خون من باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد. ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت مصرع سوف تری اذا انجلی الغبار نکته درین جا از مکافات نکتهٔ بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل نبطر شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صم بکم لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازینمعنی همه خبر دارند اگر گوش دارد خداوند هوش ؛ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ؛ چندانکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوات تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شدند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشهٔ گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز مینمودند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان

ایشان خلق ارا ورا و واذ کار خود باز می ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت نماکه
خون دانا دل مطلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام کرد و هم
در ساعت بحاکم انهاکردند و ایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق در آسیان رسیده
بقصاص رسیدند **قطعه** که کرد در همه عالم بکمان ظلم بزه ؛ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ؛
که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم ؛ خیال بست که خود عبرت زمانه نشد ؛ تا ملک را معلوم گردد که جرأت در زخم
شاهزاده بتقاضای مکافات واقتضای مجازات بود والا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند
بود و چون اینصورت از من در وجود آمده حالا حکم خرد انیست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده
برسن مخادعت و فریب در چاه نروم **مصراع** آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ؛ ملک گفت آنچه
گفتی بصدق مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه
بسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و بر سبیل مکافات و جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن را بست
کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نموده و همین بنقصان باصرهٔ او خرسند شده اکنون
نه ترا کراهیتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش
و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمرم و عفو را از هنرهای مردان جوانمرد می شناسم هرگز دست
ردی بر پیشانی هنر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که
در مکافات بدی نیکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی**
ما عادت خود بهانه جویی نکنیم ؛ جز نیکویی و نیکخویی نکنیم ؛ آنها که بجای ما بدیها کردند ؛ گر دست دهد
بجز نکویی نکنیم ؛ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از یار مصاحب متوحش
پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجویی زیاده

واجب داند و اکرام و احسان نزدیک ایشان فریضه تر شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بر آن تقدیر احتراز لازم تر باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را ٭ مراعاتش بکن تا میتوانی ٭ که هرچند از تو خدمت بیش بیند ٭ مر او را بیش گردد بدگمانی ٭ ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با توست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست و کسی نسبت کسان حود بدبین نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر این منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند و برادران مشابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زنان در مقام همصحبتان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خوانند و بنفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در عزت و حرمت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نخواهم بود و بر تقدیر انکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو نخواهی گذاشت که هرچند کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم **مصراع** جان چه چیزست که بهر تو فدا شوان کرد ٭ لیکن وقتی که فتنهٔ حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی ایثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد ٭ ورنه هر کسی از سر جان برخیزد ٭ دیگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تابش رخسار [illegible] او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست **مثنوی** شیرین سخنی که هوش می برد ٭ رونق ز شکر فروش می برد ٭ نازی و نیاز فتنه در دهر ٭ چشمی و نیاز کشته در شهر ناگاه ٭

چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای ارغوان
شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بی تاب گشت ه
چو زلف مشکسای عنبر بیزش ٭ نگسر یافت چشم نازنیش ٭ پیرزن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری
با چشمی چو ابر بهاری می گفت ای جان مادر ما در فدای تو باد من خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم
برای بقای تو فدا می سازم مصیبت ع گرت درد سرت باشد مرا بر گردن ٭ هر سحرگاه با ناله و آه گفتی
خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی
از عمر من آنچه هست بر جای ٭ بستان و بعمر او در افزای ٭ گرچه شده ام چو مویی از غم
یک موی مباد از سرش کم ٭ القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری بود روز و شب در دعا و زاری میکوشید
و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون
رفت ببوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست گاو بیطاقت شد
و همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو
در خانه نبود و از سرّ این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیأت چیزی دید که گرد
خانه برمی آمد تصوّر کرد که عزرائیل است بقصد جان مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت مثنوی
ملک الموت من نه مهستی ام ٭ من یکی پیرزال محنتی ام ٭ گر تو خواهی که جانش بستانی ٭
اندران خانه است تا دانی ٭ گر ترا مهستست اندر کار ٭ اینک او را ببر مرا بگذار ٭
بی بلا نازنین شمردی اورا ٭ چون بلا دید در سپرد اورا ٭ تا بدانی که نیست در خطری ٭
هیچکس را ز خود عزیز تری ٭ و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از همه عوائق منقطع گشته و از
خدمت تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده که تحمل باری دیگر ندارد

بیت ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد ❊ و کدام جانور را این طاقت تواند بود که جگر گوشهٔ او را
بآتش بیداد کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنایی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنده
راحت جانش از هم بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشیم
دریای تأسف در موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته صلاح و صبر
و بردباری را یکبار بسوزد نظم اندر جهان منم که محیط غم مرا ❊ پایان پدید نیست چه پایان کنار هم ❊
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید ❊ اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم ❊ و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین
تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیهٔ یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
میخوانم بیت وصلی که در آن ملال باشد ❊ هجران به از آن وصال باشد ❊ ملک گفت از جانب تو
وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری
کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در
مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافاتی امر می کند پس موجب هجر و سبب نفرت
چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی
و چون پسر من از کتم عدم بصحرای وجود آمد مهر پدری اقتضای این کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در آن
ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو و موانست وی عمری برفاهیت می گذرانیدم و اکنون
که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد
اما مسرت گفت و شنید او و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا
بقیهٔ العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و اندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من
با تو همان مثل مطرب است با شاه قبره گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که

پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک
از دست صبر و شکیب بیرون کردی بیت از خوش گوی‌تر در لحن و آواز ، ندید این چنگ پشت ارغنون ساز ،
پادشاه او را بغایت دوست داشت و پیوسته بسماع نغمات دلاویز و داستانهای نشاط انگیزش خوش
وقت بودی بیت نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش ، بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کبود ابزا ،
و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک
زمانی او را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش
از اندازه تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت
مثنوی گردی ترانه دلاویز ، بازار نشاط عیش را تیز ، چون گوشه عود ساز کردی ،
ناهید دو گوش باز کردی ، شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او التفات نمود تا حدی
که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر داشتی مفتون
بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت مینمودی و عرق
حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد
و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد
و گفت ندانستی که من نشاط دوستم نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت
از نوازندگی غلام چه چیز ترا بدین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم
تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب را
از قول شاه سرودی یاد آمد و گفت شاها من بد کردم که یک نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم فاما اگر
پادشاه مرا میکشد و تمام نشاط خود ضایع میکند چگونه است پادشاه را خوش آمد او را نوازش فرموده

از کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشحالی بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه بخون بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا در هیچ احتیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده بیت خود مکن بیکانکی باری چو میدانی که چرخ ؛ آشنایان را زیکدیگر جدایی میدهد ؛ قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است وکینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در نمیعنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و سان در فحوای محرومات خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بحکم القلوب تشاهد مصراع شاهد عدل وگواه راستند و حدیث سر دل دل داند و بس ؛ زبان و دل دران محرم نباشد ؛ و زبان تو در آنچه دل گوید بان آشنا نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نی چنانکه مصراع صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از مهیب سیاست تو نیک با خبرم بیت از کوه کاه زخم گران تر کنی رکاب ؛ وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان ؛ بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و بکیفیت از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با او میگفت که داروی خشم را نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که مردی بود نزد طبیب رفته و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار میگریست و دوا می طلبید مصراع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت ؛ طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب علاج و شفای عاجل تواند بود اقدام نمایند از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل

کفت پارهٔ نان سوخته خوردم بدان غذا که مشابه انکشت بود تنور معده را تافته طبیب بملازمان کفت که
دارویی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم فریاد برکشید که ه
کام خرچه محل هزل و بازیست ❊ وقت اجلست و جای کداز نیست ❊ ای طبیب سخریه برطرف کن و استهزا بکذار
من از درد شکم میکدازم و تو جوهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است
طبیب کفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیکر پاره نان سوخته نخوری
پس ترا علاج چشم از مداواة شکم اولی است و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من
از جملهٔ آنهاام که سوخته از ناسخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت بحمد الله که در
دانش چنانم ❊ که خیر از شر جدا کردن توانم ❊ ملک کفت میان دوستان که ترا با من است بسیار حادث
می کردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی مندفع کردد و طریق نزاع و جدال مسدود شود اما هرکه بنور
عقل آراسته و بزیور خرد متحلی است حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند
آب حلم بر آتش خشم می ریزد و میداند که در پوشیدن آتش عفو و اکرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت
مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن مثنوی
غصه مخور زانکه شقاوت دروست ❊ خشم فرو خور که حلاوت دروست ❊ شعشعهٔ برق در آزردنست ❊
قاعدهٔ بحر فرو خوردن است ❊ سینهٔ دریا نشود پر غبار ❊ کرچه که باران کند از سنکسار ❊
قبره کفت این مثل مشهورست که هرکه آسان کیرد دشوار افتد و این کار دشوار را آسان نتوان کرفت
و درین امر صعب تهاون نشاید ورزیدن و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انکیز تلف ساخته‌ام
و نفایس اوقات مفرح در بوالعجبهای دهر حقه باز درباخته هر آینه از ذخایر تجربه استظهاری
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آورده

وبتحقیق شناخته ام که شرر اخیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامکاری برشتهٔ
سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریار دم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فایده نخواهد داشت و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی
پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت
نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود همای همت بی
همتای او سایهٔ صلاح و جناح و فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش
سر رفعت از آشیانهٔ ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی
داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده **مثنوی**
خسرو تاجبخش تخت نشان ✽ بر سر تاج و تخت گنج فشان ✽ در جهانگیری و جهانداری ✽
جم وقت و سکندر ثانی ✽ یکی از ارکان دولت را حدثهٔ در ضمیر پدید آمده روی از سدهٔ
سپهر اشتباه بتافت و یکی از دشمنان ملک را در مقام مخاصمه و محاربه آورد و چون شاه دانست که
دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش
راه یافته و با سری پرجوش از خیال خام سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورتهای
دیرینه تمنای کامکاری و برتری میجوید نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ
ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت
هر جا که تصور کرد وهی سرگردان بود بجانب خود جذب مینمود **بیت** پراکندهٔ چند را
گرد کرد ✽ که ناورد جو نید روز نبرد ✽ القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مرض کشف

ایشانرا که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و
تو شیشه و سنگ مانیم خواه شیشه بر سنگ زن و خواه سنگ بر شیشه که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
شود که من حکم شیشه دارم و با حکم سلطانی که چون سنگ دارد و خصم شکست ملاقات نیارم
کردن **بیت** به تبان آهنین دل نشوی دلا مقابل * که تو آبگینه داری و نه حریف سندان *
و هر چند ملک در مقام ملاطفتست و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد
قبول ارباب حقد و حسد حرامست و طلب صلح اصحاب عداوت را برد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخن چنین شنیده ام پندی * که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن * چو اعتقاد
مضرت بخصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و
برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت
قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه برطرف نهادن و سررشته عهد یاری را و دوستداری را بجزوی
خدشه از دست دادن طریق اصحاب تحقیق نیست **نظم** وفا و عهد تو این بود من ندانستم *
نوید مهر تو کین بود من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگویی * دل تو سخت چنین بود من ندانستم *
آخر صفت وفاداری در سگی که بقدر از همه جانوران حقیرتر و بمنزلت خسیس ترست یافت می شود تو چرا
از عرصه بیوفایی قدم باز نمیکشی و پیمانی که در محبت و مودت ما بستهٔ بپایان نمی بری **مصراع**
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم و از آن جانب ارکان
هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را
فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و چون حالا بزور و قوت برین دست نمیتواند

یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد
چه ایشان بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال
حجت گویی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری
ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد
و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها را تر گردانیده
و ممکن نیست که تا ذرهٔ از آتش کینه در کانون دل باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود **بیت**
چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ؛ ملک گفت عجب حالیست که تو درین باب بر یکطرف افتادهٔ
و جانبی دیگر از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت
مجادلت صفای مخالصت بدید آید قبره گفت اگر کسی تواند در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد
و طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از
ایشان معونتی و مظاهرتی واجب داند و ممکنست که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را
صفایی حاصل آید و هم دل بنسیم امن مروح گردد و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه وصل حقد را
زایل گرداند و طریق الفت و موافقت زاید سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت
مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت تازه مرگی مشاهده خواهم کرد پس از
مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی **بیت** از درخت بخت چون
نشکفت گلهای وصال ؛ در بیابان جدایی خار در پا هم خوش است ؛ ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی
بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر
ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست افنا و اماتت نیز

از جهت وی متعذر باشد و حمل بسپر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته بیت
وایشان در میانه اجرای آن حکم سببی بیش نبودند مارا ابتقادیر آسمان مواخذت منمای و بمقدرات
آلهی سرزنش مکن و بقضای خدای راضی باش **قطعه** بجز رضا بقضای خدای نمی شاید ؛
بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ؛ ازانچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا ؛ برون رو از خط او گر ترا نمی شاید ؛
قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار مقرر و ظاهرست و بر صفحات تصورات اهل التصدیق
این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر برحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند
جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن با تقدیم و تاخیر صورت نه بندد لا مرد لقضائه
ولا معقب لحکمه **بیت** کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد ؛ که نقشبند حوادث ورای چون و چراست ؛
با آنکه جمهور علما بدین اتفاق کرده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت
و محافظت نفس را از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید
نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سنتی بنهاد و اسباب و طرق ؛
طالبانرا زیر این نیلی تتق ؛ ای گرفتار سبب بیرون مپر ؛ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ؛
با سببها از مسبب غافلی ؛ سوی این روپوشها زان مایلی ؛ نکته واعقل و اتوکل مؤید این
قولست **ع** با توکل زانوی اشتر ببند ؛ ملک گفت مخلص انیقالات آنست که من خواهان
ملاقات توام و آرزومندی صحبت در ضمیر خویش فراوان می یابم و این همه اشتیاق که از جانب
من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی شود **بیت** تو ملولی ز ما و ما مشتاق ؛
دل بدل میرود چه حالست این ؛ قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من صفایی
دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد

و تا عنان مراد بدستست از قبول آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند **مصراع** سر با بدگر
زتن نرود بد نه تنست ۰ و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قوت
استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاهی راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند
جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد
و هم از آن بابت شربت چشیده مدعیان آسوده ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از
پیرایهٔ درد عاطل **بیت** ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ۰ حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند ۰
و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک از نابینایی پسر یاد آورد و من از نور دیدهٔ خود براندیشم تفاوتی در
باطنها ظاهر گردد و تغیر در مزاجها روی نماید توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها
روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب ترست از مواصلت و دوری لایقتر از قربت صوری **مصراع**
صحبت چو چنین است جدایی خوشتر ۰ ملک گفت چه چیز تواند بود در انکس که از جرمهای دوستان
اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد
که از مکافات مجرمان بگذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از اندک و بسیار
آن نشان یافت نشود و استغفار گنه کاران و اعتذار بدکرداران باهتزازی تمام تلقی نماید شر الاشرار
لا تقبل الاعذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد و العذر عند الذنوب
یکفر و من باری ضمیر خود را درین چه گفتم صافی می یابم و از صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در
دل اثری نمی یابم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه
بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود **بیت** گر عظیمست از فرودستان گناه ۰
از بزرگان عفو کردن اعظم است ۰ قبره گفت این همه هست اما من گناه کارم و مجرم همیشه ترسان

217

بود و مثل من مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره
در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از انکه ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند بمثابه که
بر خاک رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت
اجتناب من ازان فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند که سه تن از روش حکمت
دور اند و از منهج دانش معذور اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک
افکند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم انکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که
معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سیوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد
و بقبول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود بی شبهه انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت
مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ؛ بیندیش و بر تاب ازان سوعنان ؛ ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت
در می آیم و راه صواب بنصیحتهای دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر ظرافت خود مانده و دامن
قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانچه نصیحت
آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مرد زاهدی
نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف نماز و اوراد جز بموعظه عباد مصروف نبودی
در صحرایی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیدهٔ آزار براه طلب نهاده همگی همت
بران وقف کرده که بیگناهی را بیازرد و جانوری را بیجان کرده جهت خشنودی نفس نافرمان ازو
بهره بردارد بیت ستیزه کاری بیداد گر ز گرگ جهول ؛ رساند از پی یکسود صد زیان بکسی ؛
زاهد که او را بدان حال دید از پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و رحمت
جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفندان مردمان نگردی و قصد

مظلومان و بیچارگان مکنی که عاقبت بیدادی موذی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری به نکال و عذاب
آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد ¤ بند بر دست و پای خویش نهاد ¤
چند روزی اگر سرافرازد ¤ دهرش آخر ز پا در اندازد ¤ ازین مقوله سخنان میگفت و در ترک ستم
بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمه میچرد
ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود وانگاه حسرت بردن فایده ندارد و غرض از ایراد این مثل آنست
که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل
مروت سخن شنو باشند ¤ هزار سال بیک نکته در گرو باشند ¤ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام
و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آیینه تجربه در پیش نهاده
و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزعست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و مفری که کس را بر من
دست نباشد مهیا کرده بیش ازین بر من توقف کردن حرامست و درین تردد و حیرت گذرانیدن موجب
ملام چه میدانم که ملک خون من حلال داند و آنچه در شرط مروت محظورست مباح پندارد پس اقامت من
مکروهست و بزودی رحلت نمودن واجب **مصراع** رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ¤
ملک گفت اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر
اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی نداد قبره جواب داد که هر کی پنج خصلت
دارد و بضاعت و سرمایهٔ عمر سازد هر جا که رود اغراضش حاصلست و بهر جا که توجه نماید فواید
رفقا و مصاحبان بدو واصل گردد اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود
ساختن سیوم از مواقع حکمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب
معاشرت در همه اوقات نگه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت

غربتش براحت موانست مبدل کردد **مصراع** دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست • عاقل چون در مولد و منشأ خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و اقربا و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست کار رها بمراد • اسیر خانه مشو زبی هوسی • سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند • بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی • ملک کفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود فرزه کفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک ماننده است این سوال و جواب ما بحکایت آن نانوا ملک پرسید که برچه منوال بوده است آن **حکایت** کفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در امد دکان نانوایی دید کرده‌ها چون قرص قمر از افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده حسن شمسی بخچه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوزنک بخت کریبان نان تنک دریده **قطعه** فراز منبر خباز قرص کرم مپنداری • که خورشید جهانتابست طالع کشته از کردون • تنور نانوا نار خلیل الله را ماند • کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو کل بیرون • حاصل عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافت چون روی نان دید جبه صبر چاک زده پیش نانوا آمد و کفت ای خواجه چند ستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تامل می کرد که این کس بکمین نان سیر شود غایتش دو من از سه من خود تجاوز نخواهد کرد کفت نیم دینار بده و چندانچه بتوانی بخور عرب نیم دینار رداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بکذشت و بچهار دانک رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند کفت یا اخا العرب بدان خدایی که ترا قوت نان خوردن برین وجه مقرر فرموده که با من بکوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که خواجه بی صبری مکن که تا این آب میرود و من نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری

غربت

بدین جا رسیت از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از فایدهٔ وصال فایده برداشتن محال می‌پندارم
روزگار میان ما مفارقتی افکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما نوعی
گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال پس ازین و هرگاه که شوق غالب خواهد شد اخبار سعادت
ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال کمال شاه در آیینهٔ خیال خواهم دید **بیت** گر وصال ما ز نو د
باخیالش هم خوشیم : خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست : ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و
دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ وجود بصحرای عدم فرا آمد بار دیگر دامن
مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان‌بخت و زیبندهٔ تاج و
تخت هرچند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت را در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و
آن را بعهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم
و غاشیهٔ ملازمت بر دوش کشم **مصراع** سخن ضایع مکن با ما که دیگر در نمی‌گیرد : ملک دانست که بسوزن
وحشت خار حیلت از پای دل قبره بدر نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان
آورد گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بویی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در
صفحهٔ آیینهٔ امیدوار نخواهد بود **رباعی** آن رفت که در جوی طرب آبی بود : یا در سر زلف آرزو تابی بود :
دردا که زمان عیش و ایام وصال : بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود : اما طمع آن دارم که دو سه کلمه از تکرار
آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمایی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت
خاطر من که بغبار ملال پذیرفته بزدایی **بیت** ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگو : که بهتر از
سخن خوب یادگاری نیست : قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته می‌شود در آن
بزیاده و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده‌اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت

بنام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل گردانیده لیکن بر همگنان واجبست که کارهای
خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند
اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد
هم دوستان عذر می پذیرند و طاعنان مجال وقیعت نمی یابند **قطعه** حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی
بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار؛ که گر موافق حکم قضاست تدبیرت؛ بکام دل شوی از بخت خویش برخوردار؛
وگر مخالف آنست داردت معذور؛ کسی که دارد از انوار عقل استظهار؛ و دیگر باید دانست که ازان اشقاعی
نباشد و غافل ترین ملوک آنست که در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم ترین دوستان آنکه
در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد
و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دلها بهم راست نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پیدا شده
ترک آن انسب است و متقالات و مخالطت را بکمال بدل ساختن بصواب اقرب **قطعه** رفتیم و
وداع ما ز دل باید کرد؛ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد؛ گر بد دیدی همه نکو باید گفت؛ ور درد سری بود
بحل باید کرد؛ بدین کلمه سخن بآخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر
بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و بملالی از قیاس و هم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون روی
بگوشک نهاد و میگفت **قطعه** کجا گویم که با آن درد جانسوز؛ طبیبم قصد جان ناتوان کرد؛ میان
مهربانان کی توان گفت؛ که یار ما چنین گفت و چنان کرد؛ اینست داستان حذر از مکامن غدر
ارباب حقد و احتراز از تصدیق و باور داشتن تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن
و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان
این سخنان همانست که خردمند در حوادث و نوایب زمان بهر کدام شد نجات داند و تباهی کار بر

مقتضای عقل وتدبیر نهد وبهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند واز آفت حیله ومکر او ایمن ننشیند **قطعه**
خواهی که نباشی بغم ورنج قرین ❁ بشنو سخنی بکر از در ثمین ❁ از دشمن آزرده تغافل منمای ❁ ور صاحب
کبر وکینه غافل منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل وبرهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت وچون آثار عداوت واسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت
مبالغه می نمودند از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان تو ابر اشتیاق در باطن باشتعال آمده وتا رشحه
از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که
بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان واغماض ایشان وتقریر نماید که چون پادشاه از
نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا وعقوبت آثار جرم وخیانت واضح ببیند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه
بیدپای بنطق دلگشای وعبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو ومرحمت در بندند واز هر کجا
اندک خیانتی ببینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکانرا اعتقاد صافی نماند ودیگر بر ایشان
اعتماد نکنند واز این حال دو غفلت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل ومعطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت
عفو ومنت اغماض بی نصیب شوند یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما
بچاشنی عفو چه لذتی می یابد هرآینه جز جرم وخطا هدیه بدرگاه ما نیارند **قطعه** مجرم گر این
دقیقه بداند که دمبدم ❁ ما را چه لذتست ز عفو گناه کار ❁ همواره ارتکاب جرایم کند بعمد ❁
دایم بنزد ما گنه آرد بقنطار ❁ جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست وکمال قدر
عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز ومرحمت روشنتر نه بدانکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله
خشم آتش توان دانست واثر مردانگی ومردی بنوشیدن شربت خوشگوار غضب معلوم توان کرد ❁

مردی کمان مبر که هنر و راست و پردلی ٭ با خصم اگر برابری دانم که عاقلی ٭ و پسندیده تر سیرتی ملوک آنست که
عقل ارجمند را در حوادث حاکم خود سازد و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف چنان سازد که از
وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشاط جلال و جمال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکران او ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
پا در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید ٭ دائم اندر میان بیم و امید ٭
و حکمای الهی جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی
مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر گرا سعادت
ازلی یار و مددکار بود و کفایت امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه جان خواهد
ساخت و پیوسته بدل و جان متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله موعظها
آیتیست مشتمل بر حقایق ایمقوله که ذکر میرفت و هی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را بدین وجه ادا فرموده است که
خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صحیفه دل محو گردد
و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای
کارها بر لطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده
که اگر عفو را بر صورتی مصور گردانند شعشعه جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب
مشاهده آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن میثاقی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در
یک بیت این قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **قطعه** مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ٭
ما را چه لذتست ز عفو گناه کار ٭ همواره ارتکاب جرایم کند بعمد ٭ پیوسته نزد ما گنه آرد باعتذار ٭

و هر گاه در این مقدمات تأملی بسزا رود هر آینه بغرّا علام خواهد رسید که شرف احسان بفضیلت عفو تزاید می پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و ذلت خالی نتواند بود اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی برسد و با قرار هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرّت کلّی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن بدید آید **مثنوی** به تندی سبکدست بردن بتیغ ؛ بدندان گزد پشت دست دریغ ؛ سری کز تحمّل نماند تهی ؛ حرامش بود تاج فرمان دهی ؛ دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بر و استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید و به تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و غلامان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال هنر و خرد و صلاح و عفاف آراسته باشند و بسیداد امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرد فرد را فراخور اهلیت و اندازهٔ رأی و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **بیت** یار بی عیب مجو تا نمانی بی یار ؛ و درین دقیقه تا بدان حدّ احتیاط واجب است که اگر بمهمی کسی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور خواهد کرد و اگر دیگری به کفایت مهمّ بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید کرد و اگر چندان صورت

محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تأکید برای آن رفته است که تا دانسته شود که برای
حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان کرد پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرضست که بجود تتبع
احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آورد و نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده
نماند و درینجا دو فایدهٔ کلی متصور است یکی آنکه معلوم شود که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست
و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان
نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید ٭ خداترس را بر رعیت گمار ٭ که معمار
ملکست پرهیزکار ٭ بداندیش تست آن و خونخوار خلق ٭ که نفع تو جوید در آزار خلق ٭ ریاست بدست
کسانی خطاست ٭ که از دستشان دستها بر خداست ٭ نکوکار هرگز نه بیند بدی ٭ چو بد پروری خصم
خود بهم خودی ٭ و دیگر آنکه چون اینصورت بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ نیکو
کرداران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خاینانرا بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار
گشته در جانب نیکوکاری کاهل و انان کیر نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف
افساد و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمی کنند و حکایتی که لایق اینمقدمات بود داستان شیر و
شغالست رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین هند
شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آورده در میان امثال
و اشکال خود می بود و از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود **بیت** لب بخون
کسان نمی آلود ٭ و ز بدی اجتناب میفرمود ٭ یاران با وی مخاصمتی دست گرفتند و مباحثهٔ مودی
بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم

بعد ما که از صحبت ما اعراض نمایی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی
چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زنجیر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت
محبوس داشتن چندان فایده ندارد نصیب خود از لذات دنیا استیفا باید کرد تا از مشرب و لا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات بدانست محترز نمی باید شدن
تا فرمان کلوا و اشربوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بگذر یافتن
فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد بیت
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ؛ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ؛ شغال گفت میدانید که
دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید
بیت آن طلب امروز بهر گوشهٔ ؛ کز پی فردات بود توشهٔ ؛ دنیا اگر چه سراسر عیب است باری
این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند هر تخم که درو وی بکاری بر آن در قیامت برداری مثنوی
بکوش امروز تا تخمی بپاشی ؛ که فردا بر جوی قادر نباشی ؛ اگر این کشت ورزی را نورزی ؛
در آن خرمن به نیم ارزن نیرزی ؛ مرد عاقل باید که همت بر ثواب آخرت مصروف دارد و آن
بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل در دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات
عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد بیت بر آستان فنا دل منه که جای دگر ؛ برای راحت تو
برکشیده اند قصور ؛ امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید
و از ثمرات تن درستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری
سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد بادیهٔ سفر فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است
امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله بیت

چون توانستم ندانستم چه سود ٭ چون بدانستم توانستم نبود ٭ راحت دنیا چون روشنایی برق بی دوام و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد **بیت**

گردست دهد گرای شادی نکند ٭ ور فوت شود نیز نرزد بدمی ٭ حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل فنا بنای عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها و لا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را **مصرع** مکن عمارت و بگذار تا خراب شود ٭ گفتند ای فرلیسه تو ما را ترک نعمتهای دنیا میفرمایی حال آنکه نعیم این جهان از برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذات او فایده یابیم و نکتهٔ و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرلیسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل نماید و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد و بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ نکال و عقاب او و شما اگر سعادت دو جهان میجویید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و بدانچه خلاف شرع و عقلست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم **مصراع** روم در کنج عزلت در بروی خویش در بندم ٭ یاران فرلیسه او را بر بساط ورع ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای این کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشاده فرلیسه اندک مدتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و کرم روان او دیدهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی

بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار
رسید و نزدیک منزل فرسیه بیشهٔ مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در میانهٔ آن مرغزاری بود
که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش
دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی
هوای جانفزایش دل گشودی ❊ دمیده سبزه بر لب جوی ❊ چو خط گرد لب خوبان دلجوی
و در وی وحوش بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت آب و هوای آنجا آرام گرفته و
ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و هژبری در غایت تهیب و نهایت صولت بیت
نعره چون خروش رعد بلند ❊ دیده همچو برق آتشبار ❊ مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او
بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده
بودند و بدین لقب آوازهٔ او باطراف عالم در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در
پیوسته بود و بهر نوع راه ملاقات و مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت فرسیه در میان آمد چندان
صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت
او شد بیت رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم ❊ فی الحال درون دیده جایش دادند
القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان
شهنشاهی را انقیاد نموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در
مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر
فرسیه را در بیان فضایل انسانی بحری یافت بیکران و در معرفت کمالات نفسانی گنجی دید گوهر افشان
بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود

نقد جانش بر محک قبول تمام عیار آمد مصراع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد
کامجو را صحبت او خوش آمده بمجالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای
فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال
رسانیده بودند و من مصراع نادیده ز دیده دوستتر داشتمت و این زمان که ترا دیدم نظر
بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی تو چو دیدمت
بتحقیق هزار چندانی و این زمان بتو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود
تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت
ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی بیت بر آستان
دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفته که ز اهل سریر شد فریسه جواب داد که سلاطین را لازمست
که برای امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچکس را بر
قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افکنند و او را ضبط آن میسر نشود و از عهدهٔ
شرایط و لوازم آن بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نافرمانیهای او
بفرماینده عاید گردد و غرض ازین سخنان آنست که اعمال سلطانی را کارهم و بران وقوفی و دران تجربه
ندارم و تو پادشاهی ذو شوکت و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بی کرانند
بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز
هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات
فارغ گردانند و بتحفه هدیه که از ارتکاب عمل باشد شادمان و مستظهر گشته کامجوی گفت درین مضایقه
چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طریق

مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند **مصراع** اگر خواهی وگرنه جان ماهی ؛ فریبه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرّض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و طلب نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت توانم کشیدن **قطعه** بخدایی که آفرین کردست ؛ عاقلانرا بخویشتن داری ؛ که نیرزد بنزد همت من ؛ ملک هر دو جهان بیک خواری ؛ ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد که دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بی اعتبار آز بر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن آن رسد که بدان مگسان که بر میان طبق نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوایی برسم تبرک طاسی عسل گداخته پیش درویش نهاد مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند برخی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوایی دید که هجوم مگس از حد گذشت بادبیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میانه جای آرام گرفته بودند پای ایشان بعسل فرو رفته بود چون خواستند که بپرند پر ایشان

نیز بعسل آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه
زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارمید و موج وجد و حال فرونشست مرد حلوایی گفت ای
عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه در نمیعنی بر تو حل واشده از ما دریغ مدار **مصراع**
بگشا لب شیرین و شکرریزی کن ؛ شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبکاران او را در این طاس
عسل بر بین عرض کردند و مهم غیبی گفت این طاس را دنیی دان و این عسل را نعمتهای او و این مگسان را نعمت
خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک لقمه از مایدهٔ دنیا خرسند شده اند
و دیگران که در درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشانست که چون در میانه کار باشند نصیب
ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل جنباند

مقسومٌ

آنها که بر کنار باشند آسان می پرند و باشیانهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و
آنها که در میانه نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه
اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **قطعه** چرا یک لقمه
میباید چشیدن ؛ وزان پس این همه خواری کشیدن ؛ بخور سیندی گرای اینک بضاعت ؛
نباشد هیچ گنجی چون قناعت ؛ و ایراد این مثل بجهة آن بود که تا ملک پر و بال مرا بعسل دنیای دغل
آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت
میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه ؛ که چون گویند رو گردی روانه ؛
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم است هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد
و شر و ضرر ستمکاران از مظلومان باز گرد و سخن محنت کشیدگان را بدل خوش و روی تازه در پذیرد
هر آینه در دنیی دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید

فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرایط سرانجام یابد رایحهٔ نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا کار او را
دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطان
سرافراز شد هم دوستان سپر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانهٔ تیر بلا سازند
و هرگاه که اجتماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتوان بود و خوشدل نتوان زیست و اگرچه پای
بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای تو ما را حاصل آمد خویشتن را در مهلکهٔ
وهم میفکن که حسن عقیدت با بدسگالی دشمنان تمامست بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم
و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم مصرع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب تست
فریسه گفت اگر ملک ازین تربیت و تقویت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه
و انصاف و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد که درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا با آب و
گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره می باشم و متواترست که عمر
اندک در امن و راحت بهتر از زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت بیت
دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی هزار سال به رونق آرزو بزید کامجوی گفت دغدغهٔ ترس از
دل دور باید کرد و بما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بر منوالست
ابا و امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی باید که زبردستان نامید یافتن منزلت من و زیردستان از
بیم زوال مرتبت خود بقصد من برنخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در ان تأمل و تفکر
واجب دارد و در قصهٔ من و کید حاسدان شرایط احتیاط هرچه تمامتر بجای آورد بیت
بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان بسهلت ترک دوستان کردن شیر با او شفقتی کرده
و پیمانی بسته اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید

ومشاورت مهمات جز با وی ننمودی اسرار ملک جز با وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر وی زیاده شدی
و مرتبت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا حدی که مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید
نه فرسیه یکنفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یکدم بی موانست او آرام داشتی مصراع
چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ❊ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت
او دم موافقت زدند و بر پیمان او عقد مخاصمت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها
در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند
تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست با وی متغیر گردد و عقیدهٔ شیر
در باب دیانتی که او را مظهر کامل می‌شناسد متزلزل شود آنزمان مدخلهای کلی توان کرد و در قمع
و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم ❊ که در پایهٔ او شکست آوریم ❊
پس یکی را ایشان کردند تا قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فرسیه نهان
کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ ❊ بکشاهم سپهر گرد آهنگ ❊ امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند
و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرسیه بجهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار
آمدن او میکشید و جز سخن کفایت فهم و درایت او حرفی بر زبان نمیراند بیت ورد زبان و مونس
جانست نام یار ❊ یکدم نمیرود که مکرر نمی‌شود ❊ وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده
قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ شیر طلبیدند کمتر یافتند شیر تافته شد و درین محل فرسیه غایب
بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و تنور خشم
گرم یافته فطیر خویش در بستند یکی گفت چاره نیست از آنکه ملک را بیاگاهانیم و هرچه از منافع و مضار
این حضرت دانیم و شناسیم ملک را بیاگاهانیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی مشتبه شد

و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ باب باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت دانسته آنچه
دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق‌شناس و حق‌گذارند که حال از پادشه پنهان ندارند
بیا تا آنچه دیده و بگو تا آنچه شنیده آن مفسد نمام و غماز ناتمام که بمن چنان باز نمودند که فربه آن گوشت
را بسوی خانهٔ خود برده دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت مرا این باور نمی‌افتد چه او جانوری کم‌آزار
امانت‌شعار است دیگر آغاز حیله‌سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه همه کس را دوست
و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بزودی
مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی
صورت نه بندد لیکن اگر گوشت در منزل او یافت شود هرچه از خیانت او در افواه خاص و عام
و خرد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت
مردم در بارهٔ او چه میگویند و در خیانت او چه چیز استدلال می‌کنند یکی از حضار که موافق مخالفان
بود گفت ای ملک در میان اهل این پیشه خبر مکر و غدر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین
ورطه جان بسلامت نبرد و شآمت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب‌غرضان
زبان شآمت و افساد بگشود و گفت جمعی امنا بهر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن
آن تردد داشتم اکنون این فصل می‌شنوم نزدیکست که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل گردد گفت
خدیعت و مکر او بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت
بفضیحت کشد و از وی خطایی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد دیگری گفت با وجود دعوی فقیری و پاک
طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک‌نیتی کس را شرم نیاید که کس چنین خیانتی ورزد و عجب اگر این بیت از زبان
حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست

123

خرقهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم • دیگری از در معقول گویی در آمده گفت این
پاکیزه روزگار متقی در بین مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و
عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد
بود و دیگری گفت هرگاه که او بدین محقرکه وظیفهٔ چاشت ملک بوده چشم سیه
کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه
چه مبلغهای گرامند تصرف نموده بیت صیاد که بر نگذرد از گنجشکی •
دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند • و چون امرا میدان وقاحت خالی یافته
مرکب بدگویی بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت
برانگیختند وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت برتافته رقمی چند
از هر گونه حشو و بار زبرد فتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر
این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه کافر نعمتی
و ناحق شناسی بود و هر آینه درین جرأت با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت
و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت
بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه
مکنید و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ دندان غیبت
بگوشت برادر خود مسایید شاید که قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آثم
و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد
اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد

برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مودی بیقین شود و اگر گوشت
کم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان زبان باستغفار باید گشود و از فریبه
بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت بتعجیل باید کرد که جاسوسان او
از اطراف و جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در
تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد خود بگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای
خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و در
تفحص این واقعه اگر جرم این خاین نامتدین روشن گردد او برزق و شعبده
رأی ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن
باشند بشک افکند بیت بعذر آنچنانست رائیش متین ❊ که شکی برآرد
برنگ یقین ❊ القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود ازین نمط چندانی
بگفتند که کراهیتی از فریبه در دل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع
اندیشها بر خیالش گذشته با حضار فریبه مثال داد بیچاره از شر مکاید اعدا
بیخبر روی براه آورد و چون دامن کشان دامن دیانتش از لوث این افترا
پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید که آن گوشت که دی روز بتو
سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا وقت چاشت نزد ملک
آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین
کار و حال خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طائفه از امینان فرستاد تا گوشت
در منزل فریبه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته

نزدیک شیر آوردند فریبه دانست که دشمنان کار خود ساخته‌اند و مهمی که مدتها
بود تا در رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت بیت
آفتاب بطارم بر سر دیوار رسید ؛ سالها بود که از روز چنین ترسیدم ؛ و از جمله
وزرا اگر کسی بود تا آن ساعت غیبت ناگفته و خود را از عدول شمرده و چنان
قرار نموده که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهند و تا بر نقیر و قطمیر وقوف نیابد
در وی دخل نکند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب حمایت او مبالغه می
نمود بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت
ای ملک نسبت این نابکار معلوم شد و گناه این بی مروت خاکسار
روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم
یابد چه اگر این باب را مهمل گذارد بی شک گنه کاران از فضیحت نترسند
و ساعت بساعت دلیرتر گردند مصراع سیاست ار نبود کارها خلل یابد ؛
شیر فرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد سیه
گوش از خاصان ملک آغاز کرد که من از رأی روشن ملک که آفتاب از
پرتو او نور فشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او
چهره برافروزد بشگفت مانده‌ام تا کار این غدار و خیانت این مکار چگونه
بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر و طبع حیله انگیز
او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف
میدارد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و

سیر اب است بخس و خاشاک تا تل مکدر میسازد کا مجوی توجه فرمود که سخن تو چیست جواب
داد که ای ملک حکما فرموده اند که مَن حَسُنَت سیاسَتُه دامَت ریاسَتُه نظام سیاست
سبب دوام ریاستست و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه
را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه به تیر قهر بنیاد بیداد را از بیخ و بن نسازد نهال
امان در گلشن زمان نتواند کاشت **بیت** بنیاد امان ز پا در افتد ؛ آیین
سیاست ار بر افتد ؛ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ؛ کز مین سیاست آبخور یافت ؛
و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و
مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانک سلطان بغداد جهة مصلحت
عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت
قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته بملاحظه
قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات بصفت خاک را طالب گشته
بیت از معدلت شامل او رفته ستم ؛ صد منزل از آن سوی بیابان عدم
و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده
و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام را بدام مودت در آورده
بیت مادر گیتی نزاد همچو او صافی صفات ؛ دیدهٔ دوران ندید
مثل او صاحب کمال ؛ این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کریم که عبارتست
از محل استیناس اِنَّ اوَّلَ بَیتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق طواف آن

مطاف الطاف که اشارتست بامان خانه وَمَن دَخَلَهُ کَانَ آمِنًا اززاویه
دلش ظهور نموده داعی وَأَذِّن فِي النَّاسِ را لبیک اجابت زده عزیمت احرام
زیارت حریم کعبه مصمم کردانید بیت امید طواف حرم کوی تو افکند در
وادی غم طایفه بی سروپارا لبیک زنان بر عرفات سر کویت صد قافله
جان منتظر آواز درا را بعد ازانکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه
دریا متوجه شد و با جمعی ملازمان با کشتیهایی که سعت فلک در جنب عظمت
هر یک ازان حقیرتر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رفعه
مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمارا روان ساختند و در خانه
چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار کرفته عنان اختیار بدست
باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه بر برج آبی کرده منزل روان کردند
کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده به مکه معظمه
رسیدند و لوازم و ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی روضه مقدسه
حضرت سلطان تختکاه رسالت و خاقان بارکاه عزت و جلالت بیت
آن شهسوار کرم عنان بلند سیر کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت
صلی الله علی محمد المختار و صحبه الاخیار بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد
کشتند بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی بردن بخاک
این آرزو مشکلتر از هر مشکلی و از انجا با قافله خراسان بجانب بغداد
آمدند ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام

واجلال بروجهی که باید وشاید رعایت نمود وعلوفه لایق ومنزل شایسته وموافق
ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد وچون ازرنج راه برآسودند
وعزم معاودت با وطن جزم کردند شاهزاده ازسلطان بغداد عذر بسیار خواست
وخدمتهای اورا بتحف سپاس داری وشکرگذاری مقابله نموده برسم هدیه وتبرک
کنیزچینی محرم وی فرستاد وخود رخت سفربربسته رو بطرف خراسان نهاد بعد
از رسم مشایعه وقاعده وداع باز آمده کنیزک راطلبید صورتی دید که نقاش فطرت
بزیبایی او برلوح وجود نقشی نکشیده بود ودیده مصور فکرت برعنایی ودلفریبی
او درجریده خیال شکلی ندیده زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی را درزنجیرکشیده
وماه جهانتاب ازمنزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل برزمین مالیده دعوی
کج خوبانرا بکرشمه ابرو برطاق فراموشی نهاده بود وداعیه زهد گوشه نشینانرا
بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده مثنوی رخش عشاق راشمع
شبستان ؛ لبش نقل وشراب می پرستان ؛ قدش بخت بلندرا ستبنیان ؛
خم زلفش حریم شب نشینان ؛ شکر از رشک لفظش مانده درتنگ عقیق از
شرم لعلش رفته درسنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل
درگل ماند واز چاشنی لعل میگونش بی واسطه باده مست ومدهوش گشته
بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد ؛ باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد ؛
چندانکه سلطان با دل ازدست رفته کوشش نمود بجای نرسید وهرچند عقل
کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت بیت

ساکن نمیشود بسخن آب چشم من ⁘ کین درد عاشق بملامت فزون شود ⁘
سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارکی از غمخوارکی رعیت وتیمار کار
مملکت دست باز داشت و هرکاه پادشاه بلهو ولعب مشغول شده به پرسش
مهمات مظلومان نرسد وکوش بر نغمات عود وچنک نهاده نالهٔ حزین هر دل
نشنود اندک زمانی رایج ومرج بدید آید وفتنه وآشوب بالا کرفته کار مردم
باضطراب واضطرار انجامد بیت هر پادشه که روی بلهو وطرب نهد ⁘
میدانکه هست مرتبه اش راکه سقوط ⁘ میزان که برج اختر لهو وطرب بود ⁘ در روی
رسد بخنبر وسیارکان هبوط چند روز برین حال برآمد ارکان دولت واعیان
حضرت از بی پروایی ملک بتنک آمده حال شهر وولایت را مضطرب دیدند
مجموع دست نیاز کشاده روی بکوشه نشینان وصاحب دلان آوردند واز
باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعای نمودند وجهة حال سلطان
نذرها فرمودند دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب
دید که آینده با وی میکوید بیت ای شاه چه کویی چو بپرسند از تو ⁘ جایی که
نترسی و نترسند از تو ⁘ این چه کارست که بردست کرفته و کار از دست
مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای
در اید بر جزو باش مهم خود دو مصرع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی ⁘ شاه از
هیبت این واقعه از خواب درآمد وغسل کرده زبان باعتذار واستغفار
بکشود وبتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیکر بخلوت او

در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی وشب بی مشاهدهٔ خیال جمال او بخواب آرام
نگرفتی ولیک از خوف الهی و وهم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک
دو سه روز صبر کرد وشبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه
انداخت باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد وزلفی چون سنبل
پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن مرغول بسته
ز مرغولش بنفشه گشته دسته ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل
هندوش در تاب بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت وغوغای
عشق متاع عقل وفهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد
بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد چند روز دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف وخال
او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب
او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد وگفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا
درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نی پس بحاجبی
امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده او را ببر و در دجله
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد وبا خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است
وشاید فردا پشیمان گشته او را از من طلبد وچون او را اهلاک کرده باشم
دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد وشاه بواسطهٔ
این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت آمدی آرزوی دیدار
یار غلبه کرده مضطرب گشتی وباز خود را ملامت نموده بدلایل عقل تسکین

227

دادی شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال قدری نوش کرده مواعظ خرد و نصایح
عقل را فراموش کرده خیال یار دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص
را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدید تمام گفت اگر هم امشب او را
حاضر نکردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب
کرد بجایی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید
تا بالضرورة ماه را بدرگاه شاه رسانید و دیگر باره اساس نشاط نهاده
اسباب عیش آماده شد مثنوی ما بیم و شبی و یار در پیش • جام می خوشگوار
در پیش • گل آمده و خزان گذشته • دی رفته و نوبهار در پیش • حاصل القصه
سر نوبت شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا
مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این بلا بجز دفع نتوان
کرد و رفع این غائله بامید دیگری نتوان نمود مصراع بدست دیگری بر ناید
این کار • چه هر کرا بر کشتن کنیزک فرماید هر آینه در توقف خواهد انداخت
و ملاحظه خواهد نمود پس ملک دفع او را بخود متصدی بود و نمیخواست که
از وی ظاهر بی خیانتی و اضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر استاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور بخدمت کمر بسته جمال
سلطان مشاهده مینمود سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر آید نشنیده
دانست که وقتست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میکنم اما صد هزار
دل از بی پروایی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند این دختر مرا

بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس
فرمود که نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سپید ملک دست
بر وزد و در آب افکند و تأسف بسیار اظهار کرده چنان فرامود که خود در
در آب افتاد آنگاه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند و بتعزیت
قیام نموده شرایط کلی در ان باب باقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه
خود را بدست خود بیجان کرد مصراع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون
کنند • و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن
از ان بهترست که با شخصی خاین موانست نمودن و یک تن را که مضرت
او شامل باشد دور ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن
شیر را بدین دمدمه آتش غضب بر افروخت و نزدیک فریسه پیغام کرد
که این گناه را اگر عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود و گفته اند
هر کرا دست کوتاه بود زبانش درازست مصراع بیگناهان دلیر می باشند
جواب درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه
انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق
برطرف کرده بکشتن فریسه حکم مطلق فرمود آن خبر بمادر شیر بردند دا
نست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته صبر و
سکون بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر باید
رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهایی باید داد چه هر گاه که بر

سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح همین معنی مفهوم میگردد بیت

غضب از شعلهای شیطانیست ٭ عاقبت موجب پشیمانیست ٭ نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال تامل کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزد کامجوی رفته گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بوده و کدام جریمه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند مادرش گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حسرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز بهشت چیز وابسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد به استاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل به عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر ترتیب کردن و دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم نزاعی قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن درین باب قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند جهة آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خیانتی در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان به ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت

بی کنه دل شکسته در زندان ❊ مجرم از دور خرم و خندان ❊ و لاشک نتیجهٔ این کار
آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه
یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست
مثنوی منه گوش بر قول اهل غرض ❊ کز ایشان رسد ملک و دین را شکست ❊
غرض جوی اگر از تو شد سربلند ❊ شود پایهٔ قدر و جاه تو پست ❊ وگر با حسودان
شوی هم رکاب ❊ عنان بزرگی بدادی ز دست ❊ شیر گفت من بقول کس حکم
نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغییر مزاج
پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی
خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهتست و وقتی که پرده
از روی این کار بر افتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این مقدار
گناه که فریه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق
خدمتکاری او نصب العین خاطر گشتی و مساعی و مآثر که بر دولتخانه از و بصدور
پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنران ناآزموده در بارهٔ هنرمندان
کافی مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام ❊ خس نگذارد مگسی را
بجام ❊ بی هنران صد حیل آرند پیش ❊ تا نرود کار هنرمند پیش ❊ ای فرزند عقل
دور اندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی
نماید حکمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمندست

229

بیت عقلست که بنیاد شرف محکم ازوست ❊ وافزونی حرمت بنی آدم ازوست

و فریبه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع رسیده و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته
بمجلسها بروی ثنا میگفتی و در خلوتها غر مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو
لازم است که عزیمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست تربیت بر
افراشته در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان
نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم
شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجای آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند
ازان حقیرترست که مانند او خردمندی آینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند
و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص
و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو و مرکب
امل در ساحت بینش و دانش او نیارند تاخت و درین مدت که فریبه ملازم
این آستانه است گوشت نخورده و پیش ازان نیز بدین صفت موصوف
و مذکور می شد و صیت اجتناب از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باسماع
همه رسیده مصراع پیهوده سخن بدین درازی نبود ❊ و غالب ظن آنست که
دشمنان گوشت در منزل فریبه نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کائدان
و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کس بوده که بتو هم آنکه کسی را آزا   ری
رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجه بیدولت غلام را بکشتن

خود فرمود بشیر و نمود که بیان فرماید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح و متدین که روزها بوادی
روزه باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان
رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی ٭ هرچه بجز حق همه را سوختی ٭
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل
ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و
جنس بروی نثار نمودندی همسایهٔ حسود ازین جهتها بدان نیک مرد حسد
بردی و به انواع در حق وی قصدها پیوستی اما تیر مکر که از کمان گمان افکندی
بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و
بغایت در ماند غلامی خرید و درباره او مواهب الطاف و انعام واجب
می دید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و بارها میگفت که ترا از جهة
مصلحتی می پرورم و برای مهم کلی تربیت میکنم و امیدوارم که دل من از زیر این
بار بیرون آری و خاطر پرماتم را از آن مشغولی فارغ سازی **بیت**
زآب دیده که می پرورم به سوز درونش ٭ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ٭
چون مدتی بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند
نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه
در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود غلام گفت انواع نوازش و مرحمت
که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد

و اصناف التفات و عاطفت که بنده را افکنده را بدان اختصاص داده بمدد بنان
در سلک بیان نتوان کشید مصراع از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ؛ هم
عضو زبانی و هزار آزادی ؛ میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری
کنم و باداء این نعمت طریق خدمتکاری بجای آرم بیت نقد روان
خویش نثار تو میکنم ؛ جانی که هست در سر کار تو میکنم ؛ خواجه چون دید که غلام داعیهٔ
حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده میخواهم که او را بنوعی بکشتن رسانم
چندانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و
آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد
و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین
مدت از جهة آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری
و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را به تهمت خون من بگیرند
و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس و ننگ و صلاحیت او درهم شکند
و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند
زد و بزعم مردمان این بیت در حق او راست آید که گفته اند بیت زاهد
از حد میبرد یارب برافکن پرده اش ؛ تا به بینند اهل عالم کفر پنهان آشکار ؛ غلام
گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد
تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ

کرده‌ام خواجه گفت آن اندیشه دور و درازست و شاید تو بر و دست نیابی و
بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر طاقت و قوت نمانده برخیز و این
خدمت بجای آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم
و بدرهٔ زر که بقیة العمر معیشت تو بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایتی
دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بویی
از خرد شنیده باشد این اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات
مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه
لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر **بیت** چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی ❊ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ❊ چندانچه ازین نوع سخنان در
میان آورد مفید نیفتاد و چون رضای خواجه در ان دید سرش بر بام خانهٔ
همسایه ببرید و تنش را که ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و
بدرهٔ دینار را بر داشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان بار اقامت
فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند او را مقید
ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود مردود بروی ثابت
نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد به عفت و صلاحیت او گواهی میدادند
کسی او را التعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند
قضارا بعد از مدتی یکی از معارف بغداد در اصفهان غلام را دید غلام احوال متعلقان
خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید

غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از
من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله خبر نداشت پس کیفیت حال بتمامی باز
گفت و خواجهٔ تاجر جمعی را بدان گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و
کیفیت واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت جاوید
شده همسایهٔ متورّع پارسا مضمون این قطعهٔ غرّا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست
ادا مینمود قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس دم مهار زدند
و کورهٔ تزویر تافتند و ندر شب ضلال بسعی کمان فکر موی غرض بناوک
حیلت شکافتند شکر خدا که زین همه نیکی بمن رسید و ایشان جزای فعل بد خویش
یافتند و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع
کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در
اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگال چگونه
ایمن گذرانند و از خدمتکاران تو آنها که در منزلت از فریبه کمترند و بیشتر
ازین آب روئی داشتند اگر در بارهٔ وی مکری اندیشند و جهة انحطاط
مرتبهٔ او غدری انگیزند دور نیست بتعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و
آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تأمّل شافی فرمای و تدارک این نوعی
اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده
باشی فردا حقیقت حال کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود و حال از
دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نباشد در خون خود رحمتی کرده و خون

ناحق بر جریدهٔ اعمال خود ثبت ننموده واگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار با
قیست وبقتل آوردن او تعذری ندارد بیت میتوان کشت زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد بشر سخن مادر نیک استماع کرد و بمیزان خرد بسنجید
دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتیست بر نیت نیکخواهی محلّی سیاست
در توقف داشته بفرمود تا فریبه را حاضر کردانیدند و بخلوت طلبیده گفت
پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده وسخن
تو نیز نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره باسر مهم خود
رو وازین صورت که گفت وشنودی دران واقع شده متألم ومتأمل مباش
فریبه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت
سلاطین آید بظهور میرساند فامّا من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی
که ملک چارهٔ اندیشد وحیلتی سازد که حقیقت کار وکماهی احوال شناخته کردد
باآنکه من بکمال دیانت خود مستقیم و برائت ذمّت خود وثوقی تمام دارم لیکن
چندانچه احتیاط بهتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد
ومن میدانم که مصلحت کار وصلاح روزکار من درضمن این قضیه مندرج است
چنانکه گوید بیت غمناک نباید بود از جور حسود ای دل باشد که چو وابینی خیر
تو درین باشد کاملوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد وبکدام حیله تحقیق توان
نمود فریبه جواب داد که جاعتی را که افترا نموده اند حاضر باید آورد و بر سبیل
استقصا ازیشان سؤال نمود که مرا باآنکه سالها شد که گوشت نخورده ام

بدین خیانت تخصیص کردن وکسانی راکه گوشت خورند وبی آن تحمّل ندارند
فرو گذاشتن چه معنی داشت وهر آینه چون ملک در استقصا این نکته
مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود واگر ستیزه روبی کنند بتهدید
سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت واگر بدان نیز نشود با
مبدم رحمتی ووعدهٔ عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت
تا کوتاه دستی و پاک دامنی مَن بر تمام خَدَم وحَشَم روشن شود بیت هر راز
که در پردهٔ شب پنهان است ٭ چون روز شود بر همه روشن گردد ٭ کامجوی
فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را معلوم کنم نه بامید عفو
ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد وحسد در حق محرم وامین معترف گردد
مبذول نتوان داشت فریسه گفت که عفوی که از کمال استیلا و قدرت آرزانی
دارند همه هنرست العَفوُ عِندَ القُدرَةِ کار آنست که با وجود قُدرت بر خصم
از سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بیکران وشکر گزاری
آن جز بعفو واغماض نتواند بود بیت بر کینه کار چون شوی قادر ٭ عفو
کن زانکه بی کنه کس نیست ٭ کامجوی چون سخن فریسه شنید وآثار صدق وصواب
بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که این گرد فتنه
انگیخته بودند جدا جدا طلبید ودر استکشاف خفیّات واستقراض غوامض آن
کار مبالغه بجدّ افراط رسانید وبدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف
جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد وبا وجود آن بتشریفات وصِلات

پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر بعضی ازیشان اعتراف نمودند
و دیگران نیز بضرورت اقرار کردند و صورت واقعه براستی درمیان آوردند آفتاب
امانت قرینه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع
شد مصراع امتحان کردیم و حال هرکسی معلوم گشت • مادر شیر گفت ای پسر این
جماعت را امان دادهٔ و رجوع ازان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربهٔ افتاد
که بدان عبرت باید گرفت و من بعد استماع بسعایت هیچ خاین نباید گشاد و تا
برهان باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود نزغات
اصحاب غرض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه مختصر باشد قبول
نباید کرد چه اندک پایه بچیزی بتدریج بدینجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید
و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمهٔ مختصرست
و بمدد دیگر آبها بدانجا میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی
کسان اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران
در بست تا خاتمهٔ کار بفساد نه انجامد بیت سرچشمه شاید گرفتن به بیل • چو
پر شد نشاید گذشتن به پیل • کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم
که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که
بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از
مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل باز نمای مادر شیر
گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه

متهم ساختن

233

احتراز فرمودن واجبست و با هشت کس همنشینی و مخالطه کردن از لوازم اما
آن هشت تن که دامن موافقت از هم نشینی آنان در باید چید اول آنست
که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم
آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیوم آنکه بعمر دراز مغرور
گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و
خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در
ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ
مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی
گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بی بینتی اهل
خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا
غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوق که بر ذمهٔ
خود بابد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و
انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و
مکرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم
آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر
باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طالبان بمقدار مقدور
سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت از طریق ادب

تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و
بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد
و از آن طوایف که سابقا باز نموده اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل
اخلاق ردیه از و زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با
آن حدت و ترش رویی که دارد چون با انگبین در امیزد از صرافت حموضت
خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد بیت چو سرکه گر ترشی رو
با انگبین امیز • که دافع مرض و [illegible] روان کردی • چو سایه باش ملازم به پیش اهل
صفا • که آفتاب صفت شهرهٔ جهان کردی • چون بشیر موقع اهتمام و مبامن اشفاق
مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکر گذاری و منت
داری گفت ای ملکهٔ زنان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو بیت راه
تاریک گشته روشن شد • کار دشوار گشته آسان گشت • و امینی کافی و
کاردانی کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاع حاصل
شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول آن سخنان
بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد بر امانت فریسه بیفزود و انواع معذرت
و ملاطفت ارزانی داشته او را بیش خوانده و گفت این تهمت را موجب
مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد می باید پنداشت فریسه گفت اینچنین را است
نباید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید بلکه سوابق عهود در افو و گذاشت
و محال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد رباعی ای آنکه دل از وفا بپرداخته

با دشمن من تمام در ساختهٔ • کر با همه کس عشق چنین خواهی باخت • هرکز حق
هیچکس بر نشناختهٔ • کا مجوی کفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد
که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و به
استظهار تمام روی مهم بخود آر فریسه جواب داد که مصراع هر روز مرا
سری و دستاری نیست • این کرت خلاص یافتم اما جهان از حاسدان و بد
کویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بد اندیشان برقرار خواهد
بود و بدین مقدار که ملک سخن مدعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان
معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست آید هر روز تخلیطی تازه رسانند
و هر ساعت دغدغهٔ در میان آرند و هر پادشه که سخن فتنه انکیز را در کوش راه
داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد
و با جان بازی طریق خردمندان نیست مصراع هر روز مرا ز نو نزوید جانی •
و اکر رای ملک صواب بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن
کردانم ملک فرمود که بکوی فریسه کفت اکر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فر
مود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و
از النعمتی هرچه عظیم تر و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که
فرمود بر سیاست من و بی آنکه تفحصی رود خفت نمود در مکارم پادشاهانهٔ
او بدکمان شدم و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید چه سوابق نز
ببیت خود را بی فایده در حیز ابطال افکند و سوالف خدمت مرا بیهوده

در معرض تضییع آورد و به تهمت حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی
عقوبت عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگی مشرب عفو اورا
تیره نتواند کرد چنانک پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا
نکرد و پردهٔ کرم برکردهٔ بد او پوشید کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر ولمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر
مثنوی شهی کاسمان در رهش گاه بار ؛ ز پروین وجوزا فشاندی نثار
نشینندهٔ بزم کسری وکی ؛ و بیدون کمر شاه فرخنده پی ؛ روزی بر حاجبی متغیر
شد و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت
ورفتن از ان شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی دید بالضروره در گوشهٔ کاشانه
نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی وگاهی از بوالعجبیهای روزگار
بخندیدی بیت هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن ؛ گاه میگریم چو
شمع وگه تبسم میکنم ؛ عاقبت از قلت مال وکثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ
آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا کردن به تیغ سیاست
رسد یا سر با فسر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بارعام
بود آن حاجب بنزد هر کس فرستاد واسب وجامهٔ بعاریت گرفت بر نشست
وبدرگاه شاه آمد دربانان وحاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنا
نیست ومرکب ولباس بفرمودهٔ سلطان بدو داده اند کسی اورا منع نکرد

235

حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه ببزم شراب
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش
خشم شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست بدید آمد باز تامل فر
موده نخواست که مجلس عشرت را منقص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار بانده
ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخا و تطبیعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت مصراع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی
چون حاجب در بشرهٔ شاه بنگریست وطراوت انبساط و تازه رویی او را بر
قرار یافت کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرد در هر
کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبق زرین که وزن
آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست
که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را به پرده
پوشی آن عیب نامزد فرمود تا جز مجلس طبقچیان جست و جوی نموده خلق را
متهم میکردند داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از
نواب پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطربند نایب صورت
حال باز نمود پادشاه گفت آن مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد
باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال بواسطهٔ
آن طبق معیشت بگذرانید سالی دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود
باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را طلبیده آهسته گفت

مکر طبق تمام فرج شده حاجب وی تضرع بر زمین نهاد و کفت بیت
کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد ⁂ خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ⁂ آنچه
کردم بعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع کردد و مرا
بسیاست رساند که در محنت و کرسنکی از جان سیر آمده ام و اکر عمل من در خفا
بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و بیقین میدانم که
صدق حال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند بیت دارد آن شمع
دل افروز آکهی از سوز ما ⁂ واندرین معنی کواه ما ضمیر پاک اوست ⁂ پادشاه
کفت راست میکویی و بر تو جای ترحمست پس او را بنواخت و بهمان مرتبهٔ
سابق داد و غرض از ایراد این مثل آنست که بسطت دل پادشاه باید که چون
دریای امواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نکردد و مرکز حلم او چون کوه
باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم آنرا در حرکت نیارد مثنوی
با دل بیکان نبود چشم مار ⁂ هیچکهی کرم نباشد خیار ⁂ خس بغباری رود از جای خویش
کوه زند دامن نکشد پای خویش ⁂ شیر کفت سخن تو راست و درستست اما
تلخ و درشتست و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن
مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشکوار و اکرچه میداند که
صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند
بیت کسی که او بشکر خنده دل تواند برد ⁂ جواب تلخ چرا کوید از چنان دهنی ⁂
وزیر جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت ترا از سخن منست در تقریر

231

حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و
صواب بر وکران نیاید و ز نهاد تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید
که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را باستعانت و فریاد
خرسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان
نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا نزد ملک حضور و غیبت من یکسان بود
و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم
این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن
سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز
نماید **مصراع** چون توان درد از طبیب خویش پنهان ساختن ؛ کامجوی گفت
همچنین است در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاصی دادن
از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کاملتر انعامی تواند بود
فریه گفت من بعم ها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم
شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه
نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت
سبب آرامش جان باشد **بیت** بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف ؛ جان
شد رهین منت و دل شرمسار تست ؛ و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع
و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا
میگویم نه برای آنست که بر رای ملک درین حادثه خطائی ثابت میکنم یا عیبی بجانب

تدبیر و تاملش منسوب میکردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی
مستمر و رسمی مالوفست و بسته کردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال
مینماید قطعه بی خار حسد نیست کل فضل و هنر و بزرگی درین باب کفته است
قطعه از حسد ناهلم ار کوید بدی ؛ زان بود کز من بدل درد یستش ؛ حاسدان
هستند و ما را باک نیست ؛ بی هنر انکس که حاسد نیستش ؛ و از دعای حکما که بت حسودا
همین نکته بخاطر در می آید کامجوی کفت از حسد حاسدان و مکر حسودان چه باک که سخن
دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با آفتاب
بدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا بشکست
حاسد رونق خردمند شکسته نکردد و بعیب بدکویی مرد پاک دامن معیوب نشود
قطعه کر بدی کفت مرا دشمن دون باکی نیست ؛ مس نه آنست که او مرتبهٔ
زر شکند ؛ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ؛ سنک بد اصل کجا قیمت کوهر
شکند ؛ تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز
ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه کفت با این همه میترسم که عیاذا
بالله خصمان بار دیکر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر
پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که کویند در دل فلان وحشتی
حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته
بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است
و هم بدکمان نه اعتماد را شاید نه در خدمت افزاید بیت غافل مشو از هر که دلش

آرزدی و چون بدین حیله در مزاج ملک دخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز
بدگمانی بدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد
یا از منزلت خویش افتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در تربیت ازو کمتر بوده
بروی تقدمی پیدا شده کاموی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب
این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریبه جواب داد که سخن ایشان درین ماده
بسیار بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه بسیار ازچنین حادثها اعتقاد
جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری
دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم براند فراخور حال گوشمال دهد لاشک اثر کرا
هیبت زایل گردد و الا اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات
قاصدان هم بشناسد و پیش ترهات صاحب غرضان التفات نماید فرط اخلاص و
کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری نیز خوفی و
هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت در غم
افتادم و ز اندوه غم آزاد شدم ٭ در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم ٭ شیر پرسید که
بدگمانی با چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جابی دارد
و با اهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی
عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیوم آنکه مال و منال که اندوخته باشد بواسطه
عدم التفات ملک از دست او برود کاموی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد
گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی

تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم
مال تلف شده باز جمع گردد و عوض همه چیز غیر از جان ممکنست خاصه در خدمت ملوک
و اعاظم و چون ملک تدارک حال بنده فرمود و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده
آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امید
وارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان
ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت باد امیرسانم
بیت بروز درس ثنای تو میکنم تقریر • بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار • کاعجوی
فرمود که دل قوی دار که تو از بندکان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند
و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول افتد و ما تو الحقیقت شناخته ایم و دانسته
که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانتست آنرا مستنکری شماری و رعایت فتوت و امانت را در
احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که حقیقت
عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته
و بهیج وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح
حمل خواهد افتاد زین پس سخنان فتنه انگیز حسود در بارهٔ دوستان نخواهیم
ستود فریه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت
رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم بیت بعد ازینم چه غم از تیر کج
انداز حسود • چون بمحبوب کمان ابرو خود پیوستم • پس بدل گرمی تمام بکار خود

اقدام نمود و بهر روز مرتبهٔ تقویت زیاده می شد و در تمشیت و تربیتش تصاعد می
پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد و محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت
بیت نهالش بدان گونه شد سربلند • که از آسمان سایه بر تر فکند • اینست
داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود پس اظهار سخط
و کراهت در مقام رضا و ملایمت آید و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال
و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هرکه بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت
سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی نهمت
بکشف امور علما مصروف کرداند و از طبیبان دار الشفا خطر آمیز جهالت و نادانی
ببرد قطعه داروی تربیت از پیر طریقت بستان • کادمی را بتر از علت نادانی
نیست • روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد • نتوان دید در آینه که نورانی نیست
عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند • مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان اجرای اعمال بطریق مکافات و جزا

دابشلیم از روی تعظیم پیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود شنیدم داستان قرین
و کامجوی و آن مثلیست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان
افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید
عقیدت بمردم امین و کافی جهة نظام ممالک و ترتیب مصالح و صولت و غلو
ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید حکایات
از سرحد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت

و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه
ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه ازو صادر شده گرفتار گردد
حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت
شر و فایده نفع و غایلهٔ ضر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان
شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند بکنه
مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشن دلش از ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب
همچو خودی کجا روا دارد مصراع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی و بباید دانست
که هر کرداری را جزایی مقرر است و هر آینه بارباب آن برسد و بتأخیری که در
میان افتد مغرور نشاید شد که بفحوای إِنَّ اللَّهَ يُمْهِلُ وَلَا يُهْمِلُ شاهد حال باشد
ولی اهمالی نخواهد بود دو سه روزه مهلت را مجال است و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا
محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نیکویی
کند باید که بجز تخم نیکی نکارد قطعه خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی
مکن نه کم و بیش چون نیک و بد تو با تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش
و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق
و فریب شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان
بر و ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک برسد
بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات

239

خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین افکند و
روی آن از انجا که پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه
کس اعتقاد کنند که در ان مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت
وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد پیوست
بیت چون که بد کردی بترس ایمن مباش • زانکه تخمست و برویاند خداش •
چند گامی او بپوشاند که تا • آیدت زان کردهای بد حیا • داد مار از مکافات
آگهی • گفت ان عدتم به عدنا به • و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرایهٔ
فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ در دل
وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل
آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و رحمت پیش گیرد و این نیز بتوفیق تواند
بودن و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف
شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی
بر ریاض و انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو و چنار • بهم بر شده شاخ
بر شاخسار • و دران بیشه شیری بود ماده و هزبری جنگ و بر خاش را آماده
پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
چون گاو زمین بتحت الثری فرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم
دندان • شدی از هیبتش چون آب سندان • دو چشمش همچو کانون پر آذر •

دهانش همچو غاری پر زخنجر • همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون

جانوران بیالودی سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال

دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید مَن اَعانَ ظالِماً

اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد و پیرامون او نگردد **بیت** بترس

از صحبت آنکس کزو خلق بیازارد • باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد •

درین فکر روی بصحرا نهاد و بر کنار بیشه دید که موشی بجهد تمام بیخ درختی می برد

و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال

با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا به ترک آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی

و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آب کش است بتیغ بیدادی قطع

میکنی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد • بکیش اهل مروت بدی ردی

باشد • موش بزاری او التفات نا نموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت

که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم

او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر بر داشت و دانست

که آزارنده جز آزار نه بیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و

نیک طمع میداری • جز بد نبود جزای بدکرداری • و درهمین ساعت که مار از

خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درختی حلقه زد خارپشتی در آمد و دم مار

بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر روی میزد تا همه

اعضاش بنوک خار سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه

کوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر
بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذای او را موافق بود تناول نمود و باز سر در
پردهٔ خفا کشیده در میان صحرا بر بیابانت کوهی بیفتاد روباهی گرسنه بدینجا رسید
و خارپشت که لقمهٔ چرب او بود بدان موضع دید دانست که با وجود حدت خار از
کل مقصود بویی نتوان شنید و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان کشاد پس
خارپشت را بر پشت افکنده قطرهٔ چند بول بر شکم او ریخت خارپشت بتصور
آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورد روباه در جست و حلقش
گرفته سرش بر کند و باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد چنانچه از و جز پوستی باقی
نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده سگی جهنده چون گرگ درنده از
گوشهٔ در آمد و روباه را از هم بر درید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین
داده در گوشهٔ بخفت سیاه گوش این اعجوبها را که هر یکی دلیلی روشن بود بر
تحقق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهان خانهٔ قضا بفضای
صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه بیرون آمد تا خبر شدن به نیش
جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین صیادی بیرون
جسته بود و صیاد با تیر در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول
سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند بر پهلوی راستش آمده از طرف
چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست
زمین گفت آفرین باد آبران دست ؛ هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده

صیاد سبک دستی کرده پوست از سرش برکشید و بر اثر آن سواری بدان موضع

رسید بدان پوست پلنک که بغایت منقش و رنکین بود طمع دربست و صیاد دران

باب مضایقه نموده مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار

شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن سرش بصحرا انداخت و

پوست پلنک از زمین ربوده روی براه آورد هنوز قرب صد کام نرفته بود که

اسبش بسر درآمد و سوار افتاده کردنش خورد بشکست مصراع زمانش تا دو ساعت

امانش نداد • سیاه کوش را این تجربها موجب مزید یقین کشت و بملازمت

شیر آمده اجازت رفتن از ان بیشه طلبید شیر فرمود که در سایهٔ دولت من آسایشی

داری و از خوان احسان و مایدهٔ انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و

ترک خدمت کرفتن چه چیز تواند بود سیاه کوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی

روی نموده و اندیشهٔ از سودای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم کداختن

است و در کفتنش خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل

وز بیم رقیب باز کفتن مشکل • و اکر همت ملوکانه میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه

روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان

داد و بران معنی عهد کرده بسوکند موکد ساخت سیاه کوش کفت من می بینم

که نیت ملک بر آزار خلق موقوفست و عنان قدرتش با بذای بی کناهان

معطوف دلها به نیش جفای او ریش کشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده

بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس • وز فزع روز قیامت بترس • و من بغایت

۲۴۷

ازین صورت وازینمعنی هراسانم شیر چون همان ساعت عهد کرده بود آن سخن
سخت را تحمل کرده گفت چون بر تو ستمی واقع نیست وازمن ظلمی بتو نمیرسد
کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب
مروت قوت دیدن ظلم ندارد وطاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **بیت**
وجودت پریشانی خلق ازوست • ندارم پریشانی خلق دوست • من از
بینوایی نیم روی زرد • غم بینوایان مرا خسته کرد • دوم آنکه مبادا که شومی این
افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت تو در آتش عقوبت سوخته گردم
مصرع آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک • شیر گفت تو شآمت
فعل بد از کجا دانسته و یمن عمل نیک از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد که
هر که رایحهٔ از گلزار خرد بمشام دل او رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز
محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند
جهانرا که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند و هر که از نیک و بد بادی
مصراع بطریق صدا همان شنوی **مثنوی** این جهان کوهست و فعل ما ندا •
سوی ما آید نداها را صدا • گرچه دیوار افکند سایه دراز • باز گردد سوی او آن
سایه باز • و من امروز بعین الیقین صورت مجازات ترا مشاهده نموده ام
وصفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصهٔ موش و مار و خار
پشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت
و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد

و مار که آزار بدو رسانید ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را
بکشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه
دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک
کشید و پلنگ بشآمت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و
بی رحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند
فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود برسم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف
گشتن و از بدان کناره گرفتن عاقلانرا لازمست و کار خود باصلاح آوردن
و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرایض و لوازم بیت
نخستین نشان خرد آن بود : که از بد همه ساله ترسان بود : شیر چنان بنخوت قوت
مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشعوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت
و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم می دمید آتش حرص و
شرهٔ شیر زیاده میشد بیت ای آنکه پند میدهیم از برای عشق : چندین مدم که
آتش من تیز میکنی : سیاه گوش دید که آتش او را در دل شیر همان اثرست که ضرب
پای مورچه را بر صفحهٔ فولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که
نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از
غصهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان شد و سیاه گوش خود را در
بوتهٔ خاری پنهان کرده شیر ازو بر گذشت دو آهو بره دید در فضای آن صحرا
چراکنان و مادر مهربان برسم چراکنان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان

242

دن

کرد آهو فریاد برکشید که ای ملک از صبد کردن دو نور رسیده چه آید و از جور
اینها چه بند دمکن و دیده مرا بفراق قرة العین کریان مساز و دل مرا بآتش هجران
جکر کوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند از ان براندیش که بنسبت ایشان همین
وقوع یابد که بنسبت فرزندان من مصراع بامن آن کن که اگر با تو رود بپسندی
قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور
باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برکان
کرده بود صیادی نیز در بیشه بکرفتن بچکان شیر اشتغال داشت اینجا شیر برای
آهو بچکان التفات ننموده بچکانش را بشکست و آنجا صیاد هر دو بچه او را
بکشت و پوست بکشید بیت مکر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها
پسندی بدی آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده
هر طرف سراسیمه می دوید ناکاه سیاه کوش بدو رسیده حال پرسید و چون بر
کاهی حال مطلع شد دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد
بیت هر که که دلم از غم دلدار بنالد از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و افغان و آه و زاری بی پایان سیاه کوش او را تسلی داده
کفت غم مخور که اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه
را بسوخت و لی رفو د بریان شود بروغن خویش اما چون از انجانب
شیر به بیشه باز آمد و بچکان را از انکونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر باسمان
رسانیده کفت بیت دردی بدل رسید که ارام جان برفت شد

حالتی بدید که تاب و توان برفت • شیر خروش بر کشیده بود و فغان دردناک در
گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت نالهٔ او زاری میکردند و بصفتی
می نالید که مرغان هوا از سوز گریهٔ او در ناله می آمدند **بیت** چو سیل خون رود
از دیدهای پر نم من • چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من • و در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیی افشانده و نکتهٔ مَن قَنَعَ شَبِعَ از لوح
توکّل و تفویض فرو خوانده **بیت** فارس میدان توکّل شده • خیمه بصحرای
قناعت زده • برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این فریاد و افغان
چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش
آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنید و هیچ کامی از دست ساقی
ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشید **رباعی** از دهر جفا پیشه وفایی نتوان
یافت • وز گردش ایام صفایی نتوان یافت • زخم دل مجروح جگر سوختگان را •
سازنده تر از صبر دوایی نتوان یافت • زمانی دل با خود دار و گوش هوش
گشاده دار تا نکتهٔ دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیی
غدار با تو باز نمایم باطن شیر از جوش و خروش فرو نشسته است و بسمع قبول متوجه
اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع
کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی مقرر
است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام
اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد اذا جاء اجلهم

لا یستأخرون ساعةً ولا یستقدمون بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت
و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف
ریاض دهر کرد • در فضای آن گلی کز یافت بیخاری نیافت • و در همه حال بقضای
ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند **بیت** جان
سپر کن چرا که تیر قضا • یکسر مو خطا نخواهد شد • شیر گفت این بلا بچگان من از کجا
رسیده باشد شغال گفت این سم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز با تو کرده
اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما
تدین تدان و یک شبهست قصه تو با قصه هیزم فروش که میگفت این
آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده
اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان با شتلم و حیف بخریدی و در
بهای آن مضایقه بسیار نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و زمستان بر
توانگران طرح کردی باضعاف آنچه قیمت عدل بودی بها ستاندی هم درویشان
از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت**
سینه دل سوختگان زو کباب • کلبه محنت زدگان زو خراب • روزی هیزم
درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان درویش بینوا بیش نداد درویش دست
دعا بر آسمان بر داشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد و گفت **بیت**
ای ظالم از دعای شب ایمن مشو • کریان دعا کند که خون از دعا چکد • در این حالت
صاحبدلی بر سید و بران حال وقوف یافت زبان ملامت بران ظالم بکشود و

کفت بیت برتس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هر کز ضعف نالان شد قوی تر زخم پیکانش * با بیچارکان که جز درکاه حضرت الهی پناهی ندارند برین منوال سلوک مکن و بر درد مندانی که هر شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین کونه ستم روا مدار خانه سینهٔ غریبان را باسیب بیداد ویران مساز وخون دل یتیمانرا بجای شراب لعل در جام انتقام مریز مصراع مخور این قدح که فرد اخمار خواهی آمد * آن ستمکر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید واز روی استکبار وحمیت جاهلیت روی درهم کشید وکفت بیت برو ای شیخ وزین بیش مده درد سرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش روی از وی بتافت و در کوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزم وی افتاد واز انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیداد کر را از بستر نرم بخاکستر کرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز کذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میکوید ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاده آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان بیت حذر کن زسوز درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم سر در پیش افکنده باخود کفت از مقام انصاف نباید کذشت تخم جفایی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم ناراستی کاشتیم * ببین لاجرم تا چه بر داشتیم * واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزند تو رسیده در مکافات آنست که با بچکان دیکران کرده واایشان همین جزع واضطراب درمیان

2114

آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
در رنج تو صبر کرده اند تو نیز در رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن برا حجت و
برهان موکد گردانیده خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چندست گفت چهل
سال شغال گفت که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از
گوشت وحوش و آدمیان که شکار کردم شغال گفت پس آن جانوران که تو
چندین سال از گوشت ایشان غذا ساختهٔ آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشا
سوز مفارقت و درد مهاجرت در فزع و جزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت
این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه
روی ننمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی قطعه تو ناکرده بر
خلق بخشایشی • کجا یابی از خویش آسایشی • چو دلها ز بیمت بنالد همی • که بر جان
ریشت نهد مرهمی • و اگر همین سیرت را ملازمت کنی و بر همین صفت خونخوار
و جفاکار خواهی بود ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خایف با
شند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و رحمت
آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده
روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد مصراع کس نزد
دست ازین کمان تیر مراد بر هدف • چون شیر این سخن بشنود و حقیقت
حال بروی منکشف شده دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز
ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی

نرا

باشد بجز از پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و
سفر دور و دراز در پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد
مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری نمایم و باندکی از قوت قناعت کنم و غم
بیش و کم ناخورده از هست و نیست بگذرم نظم بهست و نیست عز نجان
ضمیر و دل خوش باش ؛ که نیستیست سرانجام هر کمال که هست ؛ ازین رباط
دو در چون ضرورتست رحیل ؛ رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ؛
پس از خوردن خون و گوشت باز استاد و بمیوها قناعت کرده طریق عز
سندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر بدان
مداومت مینماید آنچه از قوت یکساله شغالست بده روز خورده میشود
ملالت بروی غلبه کرد بار دیگر پیش شیر آمده گفت ملک بچه مشغولست
جواب داد که از دنیی کناری گرفته ام و مجاهده و ریاضت را میان بر بسته
بیت زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد دل را از آب خورد جهان
سیر کرده ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا
بیشتر از بیشترست شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد نه من دهن بخون می آلایم
و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم بیت ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند ؛ بهیچکس نرسانم
بهیچ گونه خراش ؛ شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق
دیگر جانوران که در ان حق نداری میخوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزه
تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلق است زود هلاک

شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و
من میترسم که حال تو همچو آن حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را غصب کرد شیر
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه را
مدد توفیق دریافت و ازمیان ابنای جنس کناره گرفته بگوشهٔ بیشهٔ متوطن شد
و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذای چاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نمیشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده
میشود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک
درخت انجیر می افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول کرده باقی را خشک
می سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان رفاهیت باشد بیت
زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان ؛ اگر خواهد کسی آسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را بازپرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه را ذخیره
ساخت روزی ببالای درخت انجیر برآمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی ازان میخورد
و بعضی بجهة خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران
بیشه افگند و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که
بوزنه بران بالا انجیر میخورد چون چشم بوزنه برخوک افتاد به پیچید و گفت
بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ؛ زین بلای ناگهان ما را خدایا وا
رهان خوک چون بوزنه را دید مرحبای زده شرط تحیت بجای آورد و گفت
مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی داد متملقانه و گفت بیت

باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ؛ کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید ؛ رسیدن
مقدم میمون و مبارک و همایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی
داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی از قصور
اسباب میهمانی است مصرع زحمت بود درویش را اما که چو مهمان در رسد ؛ خوک
گفت حالا از راه میرسم به ماحضری که باشد اشتیاق تمام است مصرع تکلف مکن
وانچه داری بیار ؛ بوزنه درخت انجیر بیفشاند خوک باشتهای کامل میخورد تا بر
درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش
اشتها در التهاب و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب است درختی دیگر بیفشان
و مرا بهمین منت گردان بوزنه طوعا و کرها درختی دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ
آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار اینچه نثار تو کردم قوت یکماهه من بود و مرا دیگر قوت
ایثار کردن نیست مصراع زین بیش کرم نمیتوان کرد ؛ خوک در غضب شد و گفت
این بیشه مدتی در تصرف تو بود کنون حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب
کردن ملک دیگری شومست و عاقبت تغلب و تصرف ناپسندیده و مذموم از
سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد
و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدندانش گزی دل خون کنی ؛
درد دندانت بگیرد چون کنی ؛ خوک را ازین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت
من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت

برآمد تا بوزنه را بزیر افکند هنوز با شاخ اول قرار ناگرفته شاخ بشکست و سرنگون
افتاده روی در قعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز میوهٔ دیگران
غصب نکنی که بیشتر ازین اثر ظلم تو در جایها ساری بود و اکنون جز زهد تو بر زبانها
جاری است حالا که ارزاق ایشان را فراگرفتهٔ پیوسته بغیبت مشغول گشته
یک نفس از بدگویی غافل نباشند چه در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن
نیست خواهی در معرض شور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود درویشی
باشد که همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات
حسی روحانی نپردازی بیت اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا : چه عیشهاست
که در ملک جان مهیا نیست : چون شیر این فصل شنود از خوردن میوه نیز
اعراض نمود و باب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزود
و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد قطعه
ای دل ازین جهان دل آزار درگذر : وز تنگنای گنبد دوار درگذر : کار جهان
نه لایق اهل بصیرتست : مردانه وار از سر این کار درگذر : چون میتوان بگلشن
روحانیان رسید : سعی نما وزین ره پرخار درگذر : در بحر غم ز حرص چو غواص
شوخ چشم : غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر : اینست داستان بدکردار که جهانیان را
مسخ عذاب خود دارد و از وخامت عذاب آن نه اندیشد تا آخر الامر بماند آن
بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد اکنون وجه صواب طریق رشاد شناسد مانند شیر
که تا هر دو جگر گوشهٔ خود را بر آتش حیرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری

برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره به
آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوهٔ این بیوفای جادو
وش نخرید **بیت** نوشته اند بر ایوان جنة المأوی ٭ که هر که عشوهٔ دنیا خرید
وای بوی ٭ و خردمندان سزاوارند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این
تجارت را ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین
یک قضیه نهند که هرچه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند در بارهٔ
دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل
متحلی باشد و در دنیی و عقبی از تبعهٔ بدکرداری و ادبه ستمکاری مسلم مانند **قطعه**
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ٭ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ٭ دنیا مثال بحر عمیقست
پر نهنگ ٭ آسوده عاقلان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان
دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صایب تدبیر به برهان روشن و دلیل واضح باز
نمودی مثل بدکردار بد عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل
آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید و اکنون التماس مینمایم که داستان
مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمایی و حقیقت آنکس که موافق طور
و مناسب حال او نباشد حکیم کامل بعبارتی که از صفای لطافت مشابهٔ آب
حیات بود و از شیرینی و طراوت همشیرهٔ شربت نبات نمایی **بیت**
سخنهای بپاکی از گهر به ٭ بشیرینی ز حلوای شکر به ٭ کسی را کان سخن در گوش رفتی

گر افلاطون بدی از هوش رفتی • فرمود که شاه عالم‌پناه را کام تو در دامن امید باد • ملک تو چون
عمر جاوید باد • بزرگان قدیم فرموده‌اند که لکلّ عمل رجال و لکلّ مقام مقال در جامه‌خانهٔ غیب
لباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته‌اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص
فراخور قامت استقامت هر شخصی ترتیب داده از هر مردی کاری آید و از فردی عملی شاید
مثنوی کس را بهر طاوسی ترادند • مخ رایای عنقایی ندادند • ز هر که آرزوی می‌نشاید
نسیم گل ز خار خشک ناید • ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ غیب کل حزب بما لدیهم فرحون
هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم
نساخته بیت کس نیست که نیست بهره‌مند از تو ولی • اندر خور خود جرعه یا جامی • پس
هر شخص باید که بدان صفت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را به
سبیل تدریج بمرتبهٔ خود رساند بیت پالان گری بغایت خود • بهتر ز حریر بافی بد •
و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که لایق او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب
حاصل کرده بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد
و بازگشتن بهمان سر راه قدیم میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند مصراع
نی راه پیش رفتن نی روی بازگشتن • پس مرد باید که در طریق عمل که خویش ثبات قدم ورزد و
پا از دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غایت آن بوخامت می‌انجامد بر طرف نهد
و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث
شریعت من رزق فی شئ فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن
حضرت مولوی که معدن معنوی است بدین اشارت می‌نماید آنجا که میفرماید مثنوی

انجیر فروش را چه خوشتر ؛ کانجیر فروش شد ای برادر ؛ و از امثالی که لایق مقدمات
تواند بود حکایت آن زاهد عبری فروش زبان است و مهمان هوس پیشه
که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و منصف و دین دار
بوظایف عبادات مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص
بجای می آورد و صفای صفوتش اثر کدورت علایق را زایل ساخته و پاکیزگی
فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه
سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات لاریبی
بر سر از شین شرع ساخته تاج ؛ دل او عرش و سجده اش معراج ؛ مشرف
کارخانه ملکوت ؛ کارفرمای عالم جبروت ؛ بوده شیطان کش و فرشته منش
و ز روش بر هوا نهاده قدم ؛ نامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف
داشتی و همگی همت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در شاخسار
سینه او آشیانی نیافته و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نتافته
بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید ؛ که سایه بسوی این جهان
نیفکنند ؛ و با وجود این ورع و زهادت آنچه از خزانه وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ
وَالْأَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت شام و
چاشت خود را بقوت قنوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی
بیت ز سان کواکب ایثار بر سپهر اثر ؛ ز برج بذل که ایثار راتبی اثرست

روزی

روزی مسافری بزاویهٔ مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی
سرکهٔ ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هرچه تمامتر در نزول او
ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد زاهد پرسید که از کجا می آیی
و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است
مرکب از دقایق حقیقت و مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان
نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور
تواند کرد **بیت** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ؛ ز هر افسانه فیضی میتوان یافت ؛ تو بی دهشت سر
گذشت خویش بازگوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافتی بتمامی باز نمای مهمان گفت ای
زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از فرنگست و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش بتافتمی و بهزار محنت از مایدهٔ روزگار گردهٔ نانی یافتمی **بیت** کرده ام خون میشود
تا گرده ؛ از تنور خویش بیرون میکشم ؛ و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بود دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی
بدکان فرستادی و بهای آنرا تمام در زمان نستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من
آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه عادت ارباب
همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول طعمه پرداختیم بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که
منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان
من بیست خروار غله است سودی که بدان متنفع باشد همان قدرست که بخورش اهل و عیال وفا کند
و آن ده دوازده تواند بود **بیت** چو زین پرنفع تر کاری ندیدم ؛ برین دستور روزی میگذارم ؛

دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای کاری بر آن توان نهاد
و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است مصراع
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ❊ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ
آن چیست جواب داد که کار ما را مایه اندک و سود فراوان است بجزوی تخمی که
زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت
نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت
ازین بیشتر هست که یکدانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نکو افتد
و سبز شود قریب بیست سر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر سری
قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما
از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون زارعان مزرعهٔ حکمت
گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول زر است و حرف آخر که عین باشد
آن هم نام زر است بیت کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آن حکیم
زرع را ثلثان زر است و ثلث باقی هم زر است ❊ پس این همه زر بر زر باشد و از اعتقاد
اکسیریان کار دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت
کما قیل بیت جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردنست ❊ رو زر بر خاک سیه آور که یکسر کیمیاست
چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سرم افتاد
در دکان در بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی
بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف ❊ بگذشته از تکلف و تنها گوشه

زاسباب این جهان شده قانع بتوشه چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال می نمایم مرا
طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که
صفت حرص شومست و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت
خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار شده در پایهٔ دیو و دد **بیت** قرص جوی میشکن و می شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کاری که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و
دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش من
بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بود و شرب
زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی
کاریر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی
آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بر وفق مراد محصل تواند شد **بیت** دانند رفیقان که
ره دور و دراز است از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که
پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که موافق او نباشد قیام نماید بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من
پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کارزی بر کنار رودی بکار خود
مشغول شدی هر روز کلنگی را میدید که بر حوالی رود نشسته حیواناتی که در میانهٔ گل باشد میگرفت
و بدان قناعت کرده بآشیانهٔ خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهویی فربه
صید کرده پاره بخورد و پاره بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چندان جثهٔ
حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بجهری قناعت می نمایم و هر آینه این صورت
از دنائت همتست چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات

سر فرو نیارم و کمند قصد خرد در کنگرهٔ سپهر برین نه افکنم مثنوی دود که پیوست بچرخ کبود

سر به نم ابر نیارد فرود • زنده دلانی که ببالا پرند • از اثر همت والا پرند

ترک شکار کریان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو باستاد کارزار از دور تماشای حال

باشه و تیهو کرده چون جرأت کلنک و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ

تفرج بگشاد از فضا کبوتری دران فضا بدید آمد کلنک بر پریده قصد کبوتر کرد کبوتر

میل بکنار آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنک از عقب وی فرود آمد

بر لب رود بنشست و پایش در گل ماند هر چند جهد میکرد که بر پرد و پایش در وحل

غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده زمینشد کارزار بیامد و او را بگرفته روی بخانه

نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کارزار گفت که این کلنکست که

میخواست که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که ترک

بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق اوست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل

آورد دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هوا داری بود در گوش

هوش راه نداده بر همان خیال باستادم و ترک نانوائی گرفته مجموع سرمایه که بود اسباب

زراعت بخریدم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین

حال معیشت بر من و عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی

بدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن

پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول

نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی گشاده

با سر کار

با سر کار خود روی **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود ٭ به زان نبود که با سر رشته شود ٭ پس یکی
از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر بکسب دم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن گذاشته
خود تردد مینمودم و بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای وفق دکان ببازار آمدمی چون برین منوال
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات
را انواع آفت رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود
تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از آن هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه
مانده است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است
آن حکایت **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی
بود و هر دو عورت را دوست داشتی شبانه روزی در خانه هر یکی بودی عادت کرده بود که چون بخانه
در آمدی سر در کنار هر یک نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده
در خواب شد زال در روی موی او نگریست و گفت هیچ به از این نیست که در محاسن این شخص موی چند سیاه هست
برکنم تا ریش وی تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن بدو رغبت نکند
وی نیز تفرقی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از او بر دارد و بکلی با من پردازد
پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش وی بکند **مصرع** برکنده به آن ریش که در دست زنست
روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده بخواب رفت
زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند
تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند هر آینه از صحبت پیرزن متنفر گشته
بمن راغب گردد پس او نیز بمقداری که مقتضای وقت بود از موی سفید برکند چون برین چند

وقت بکذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش
تمامی بر باد رفته فریاد برکشید و هیچ چاره نداشت و حال تو نیز بر همین منوالست برخی از سود
و مایه بدکان نانوایی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نکری
نه در تنور معیشت نانی پخته و نه در مزرع زندکانی [illegible] خرمنی اندوخته **بیت** روزی بچنان
کذشت و روزی چنین * اکنون که نکه کنی نه آنست و نه این * و چون این حکایت شنیدم دانستم
که پیر عابد آنچه میکوید واقعیست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض
وفا نمیکند مصلحت دران دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق شب ازان شهر بکریختیم و منزل بمنزل ترسان و هراسان
می کریختیم تا مسافتی دور و دراز قطع کردم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات
مزارع و ضیاع ایشان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید کشته مراحل و منازل
می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدلی دوایی میکنیم و جراحت تعب سفر را بملاقات
اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آینهٔ دل بصیقل محاورت این جناب از زنکار هموم
مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر باری عزت مهیا کشت **بیت** المنة لله که اکر رنج
کشیدیم * دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم * این بود شمه از سرکذشت من که بعرض رسید
زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی کفتار تو کواهی داد و اکر روزی چند
زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما بتجربهای نیکو بدست آمده بر اطوار و آداب
امم وقوفی تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی کذرانید **مصراع**
شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید * مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان بصحبت
میهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کردند زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری

نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها کامل بود و بیشتر زبانها متکلم می شد اما چون لغت عبری
موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر مینمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان
سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دان نبود اما سخن گفتن
زاهد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات التماس مینمود که زاهد بدان
لغت سخن میگفت زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او بدان زبان سخن گفتی
و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان باشد و در غایت زاهد حلاوت
کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد **مثنوی** بشیرین نکتها هر لحظه بر قند
شدی لعل گهربارش شکرخند ٭ چو مهمان دید شکرها بخروار ٭ چو طوطی شکرش را شد
خریدار ٭ چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشت صفت بیگانگی به یگانگی
مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **بیت** با هم مراد دل نتوانند نشست
وقتی که تکلف از میان برخیزد ٭ مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت
ای لفظ تو کلید نهانخانهٔ کمال ٭ نثر تو نتیجهٔ نایرهٔ ذو الجلال ٭ این چه طرز سخن رانی
و شیوهٔ عبارت پردازیست که دیدهٔ عقل صاحب نظران ازین کاملتر ندیده و گوش
هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده ٭ من نمیدانم که این جنس سخن را تا چیست
نی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری ٭ توقع میدارم که این زبان مرا بیاموزی و التماس
مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چون بی سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام
من برسم ملاطفت بجای آوردی و در تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت
رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته

امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون داری و رقم شاگردی باهنر ازو مسرت بر صفحهٔ
حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد **بیت**
جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت ❊ من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم ❊ زاهد گفت مرا چه مضایقه
و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین
نقصان با علی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر می گذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات
بیشمار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب کندی حد
از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو
فایت گشته مهمان جواب داد که هر که قدم در طلبکاری نهد هر آینه از ارتکاب شداید را با خود
باید گفت و اگر روی بقبلهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت بباید اندیشید **بیت** در بیابان
گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم ❊ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ❊ و من درین نیت بمثابهٔ
صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من
سنانی شود نظر بمهمی دیگر نیفکنم **مصراع** هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید ❊
و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم هیچ وجه ضایع نمی گردد چنانچه
آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهة علم کشید و بجزوی خدمتی که نزد علما ازوی ظاهر
شده بود بنعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی
و بشکار مرغ و ماهی قناعت کرده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون
همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی **بیت**

مصراع

مرغ از دام او جستی نه ماهی ، روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بجوالی دام آورده
خود در کمین گاه مترصد اکه حلق آن بیچارکان بحلقهٔ دام در ارد نشسته در اثنای این حال آواز عربده
آمیزی شنید و از ترس انکه ناکاه مرغان بسبب آن صدا نرمند از کمین کاه بیرون آمد دو
طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرّع
بسیار کرد که فریاد مکنید تا آن مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد مصراع دم درکشید تا
نخورد مرغ رام رم ، ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یکی را مرغی میدهی
با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر عیال مندم و قوت
چند کس وابستهٔ این مرغانست بعد ازانکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چیان بیک مرغ
ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار می کنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن
نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بر پرند یا شرط خواهی کرد که
هر یک از ما را مرغی دهی صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست
طلبهٔ رسن من نتافته نه دام در زیر زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلّهٔ مدرسه پاشیده
و در شرع بر من لازم نیست که شکار خود را بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر
ایشانرا وعدهٔ مرغ داد و زبن درکشیده مرغانرا بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد
که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقال در گذر و شرطی
که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یکی را مرغی داد و گفت باری چون زحمت کشیدم
و تحفه و تبرکی گذرانیدم ان لفظ که بران بحث می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده
دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید

صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد
گرفت و با ملال بسیار بخانه آمده صورت حال بعیال درمیان نهاد و آن شب باندک قوتی قناعت
کرده گذرانید روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود
کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد دوش
بر رشته زرد ماهی مهر را بدام آورد پس صیاد دام برداشت و روی بدریا نهاد و بتوکلی
تمام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت که آب زره گر جوشن او
جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده مثنوی سینه پاک
همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از
قیاس افزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین هیأت
ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده برسم تبرک
نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی نزد اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب
افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود که بگلشن خاص در پیش قصری
که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته
همه سیمین بران بازی گر گوش ایشان گران ز حلقه زر و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده بیت اندرو کشتی ز پاره عود چون مه نو بر آسمان کبود
هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بآشیانه ماهیان و حرکت زورق خوش
برآمدی درین وقت نیز بیت درون حوض را نظاره می کرد تماشای مه و سیاره میکرد
که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید

شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوشش آمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که
رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته با شاه گفت
بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد ⁂ سر سبزت از سرزنش دور باد ⁂ صیاد بسیار زند
و دریا پر ماهیست و اگر بهر ماهی هزار دینار عنایت کنید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج
مملکت بآن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان
داد عطا فراخور استحقاق باید و جز مناسب عمل نشاید بیت سر آن حوضی که ده من آب گیرد
دو صد من گر ریزش نقصان پذیرد ⁂ شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام این زمان
خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف
نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی
مذکر است یا مونث اگر گوید نر است گوییم ماده او را باز آور و زر بستان و اگر گوید ماده است گوییم نر او را
بیار تا هزار دینار بدهیم و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی راضی خاطر او
کرده شود و دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است
یا ماده پیر صیاد مردی بود صاحب تجربه و زیرک دریافت که شاه و وزیر در ضمن این
سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکر را به تجربه بحر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان
توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بخاطرش
آمد جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث است نه مذکر و نه مونث سلطان را
خوش آمد و وزیر را از تدبیر نکوهش فرمود و دو هزار دینار بصیاد داده او را از مخصوصان
ندیمان گردانید این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد

دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما
هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی بیاموز علمی که گردی عزیز
که بی دانش انسان نیرزد بشیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * ز صفف
نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمایی و راه طلب
بادیه و اکتساب و اکتساب بقدم جد و جهدی بپیمایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم
و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی
بدان کار آورد و مدتی دراز در تعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را بهیچ نوع
بان لغت ملایمتی نبود و ذهن او را بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند
تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین
در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد اگر از مخزن توفیق عطایی رسد
سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته
و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این نوع سخن
مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بیدانی که چو لائق تو نیست قدم منه رباعی
در هر چه نمیتوان بدست آوردن * حیفست بهرزه عمر ضایع کردن * پند حکما
بشنو و در پیش مگیر * راهی که بپایان نتوانی بردن * زبان اسلاف خود را
گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است
مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید نکند که اضطراب
شیاطین است و تخبطهای وی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ اِنّا وَجَدْنا آباءَنا عَلی اُمّةٍ

گوشمالیست

گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آبادکان بجانب دار السلام تحقیق آیند
و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پردهٔ
تقلید جست * سیم بنور حق به بیند هرچه هست * از محقق تا مقلد فرقهاست * این چو داود است آن دیگر
صداست * خلق را تقلیدشان بر باد داد * که دو صد لعنت بدین تقلید باد * زاهد گفت شرایط
ناصحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و تو حالا
بزبان فرنگ کلام میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند لکن که
چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن
لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک نیاموخت
و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین
و خرامیدن زیبا دل نظارگی میبرد بیت یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی
خرامان نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم * زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب
حرکات و چستی و چالاکی او منجر شد آرزوی رفتنی بران منوال در دل او جای گرفت
و سودای خرامیدنی بهمان شیوه از سویدای دل او ظهور کرد ملازمت کبک را خدمت ساخت
و ترک خواب و خورد گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای
جلوه‌های او میکرد و میگفت بیت ای کبک دری جلوه کنان میگذری * لنگان لنگان
من از عقب می آیم * روزی کبک گفت که ای دیوه دیدار تیره رخساری بینمت که همواره گرد من
میگردی و بحرکات و سکنات من مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا جوان

خندان روی بیت رفتار تو دل بر دو من اکنون • فریاد کنان در پی دل میگردم
بدانکه مرا تمنای روی تو در سر افتاده مدتیست که در قدم می باشم و میخواهم که آن رفتار
را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات مصرع
آیا تو کجا و ما کجاییم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی ذاتیات را
بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وصف
دیگر است و روش تو بر صفت دیگر مصراع ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بدار مصراع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست
زاغ جواب داد که الشروع ملزم چو در کاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد
و تا مرا از دست آید پای ازین راه باز نخواهم کشید بیت کشتی صبر در پای غم انداخته ام
یا ببرم در او یا بکف آرم گهری • بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته
رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که رنج ضایع در پیش گرفته و رنج باطل مینمایی و گفته اند جاهلترین خلایق آنست که
خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسب او نباشد و این قصه همان مزاج دارد که
ناتوانی بگذاشتنی و بدو فانی رفتنی عاقبت الامر رشته هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بیکسی
درمانده مهمان بصحبت زاهد بتلفظ تعسر مود و باندک زمانی زبان پدران فراموش کرد
و لغت عبری یاد نگرفت مصراع آن بشد از دست و این بدست نیامد • اینست داستان
کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که لایق او نباشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط راست
نیامد و بپادشاهان متعلق است نه هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان

واستیصال

و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی تأمّل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را
با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران
میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرومانده خود را با براق برق رو
سمت ایشان تمسک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند
بیت با جام جم چگونه تواند معارضه • ور خود بدرّ و لعل مرصع شود سفال • پس نگاه داشت
این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان برخیزد
و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را
زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملک بدید آید ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم
فرومایه و بداصل علم و خط بیاموزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم
استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند
کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد
و بسبب این معانی اهمال در کارها بدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که
محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه
بروزگار او برسد و کارش از وصمت غفلت محفوظ و مصون ماند مثنوی کسی را گوهری در کیسه خردمند
که دل بر نکته دارد گوش بر پند • سخن گوهر شد و گوینده غوّاص • بسختی بر کف آید گوهر خاص •
درین مسکین صدفهای معانی • بسی درها که یابی ار معانی باب دوازدهم
در فضیلت حلم و وقار و سکون خصوصا پادشاهان را دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه
حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت شنگفتش که ای پیر یگانه • ندیده چون تو یی چشم زمانه •

بیان کردی داستان کسی که از حرفت ولعنت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال وموافق طور
نباشد توجه نماید ومطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع کلی بکار اصلی ممکن نباشد مصراع
یکی ز دست دهد وان دگر بدست نیاید اکنون بازگوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر
وبمصالح ملک وثبات دولت واستقامت امور واستمالت دلها نزدیکتر ومن در وصیت
دوازدهم دیده‌ام که سلاطین باید که حلم را پیرایهٔ روزگار رو برد باری را سرمایهٔ کار سازند ومرا
شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از
رشتهٔ این مشکل بازکشای وبرای صوابنمای سر این مسئله را بجوهر وجهی بازنمای مثنوی
مرد دانا که این سخن شنود ❊ در گنجینهٔ سخن بگشود ❊ گفت کای خسرو زمین وزمان ❊ زیر فرمان تو همین وهمان
بدانکه ستوده‌تر خصلتی که هم نفس بدان مهیب ومعظم تواند بود وهم لشکری ورعیت از آن شاکر و
خشنود توانند شد حلم وحسن خلقست واز کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت وصاحب قران
ممالک جلالت علیه افضل الصلوات المصلین چنان مفهوم می‌شود که سعادات دنیوی ومرادات
اخروی بر حلم ونیکخویی متفرعست کما قال وانک لعلی خلق عظیم واین سه خصلت که ملک مشعوفست
با آنکه بفضل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید ودر عمرها
وقتی بدان احتیاج افتد وسخاوت وحلم بهمه وقت در کار زند پس جود وحلم از شجاعت بهتر باشد
وباز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد وگروهی خاص از موائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد
ولیکن خرد وبزرگ را بحلم حاجتست ومنافع خوشخویی عام ورعیت وسپاهی را شامل پس هر آینه
حلم از آن دیگری فاضلتر مثنوی هر که در وی سیرت نیکو بود ❊ آدمی از آدمیان او بود ❊
خوبی مردم نه نکو روییست ❊ خوبی نکو مایهٔ نیکوییست ❊ ویکی از بزرگان گفته است اگر میان من

و تمامی مردمان نارموئی باشند و همه در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من تا
آن حد است که با اهل عالم بتوانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت**
من بکمند آورم گر بمراد خویشتن • گر نرود بطبع من من بروم بخوی او • و باید دانست که ثبات و
وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی است و حلم و تأنی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان
در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و
اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک کرشمه
درشت خویی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند
و بسی جانها و مالها را در معرض هلاک و تفرقه افکند **الرباعیه** هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تامل فراوان باید • ور زانکه در آن تاملی ننماید • شاید که از آن حکم خللها زاید •
و اگر پادشاهی بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن
حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد
و بیک عربده هزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت
فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و خوشخویی رعیت و لشکری را خشنود تواند ساخت
و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید **مثنوی** چون گل آن به که خوش بود
رویت • تا در آفاق خوش بود بویت • خلق را آن زمان بکار آیی • که بخلقت جهان بیارایی •
و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشد که حلیم بی ثبات از عیبی خالی نیست
چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت

آن تهتک کشد و قامت آن بخت و سبکساری انجامد مجموع آن تکمها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ٭ هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه ٭ و پادشاه باید که هنگام
حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش
شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند از جمله اخلاق سیمرالسنت و غضب خوی
سکان و وسوسه شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که از بزرگی التماس نمودند
که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاقست و محاسن خصال و راندن غضب مجمع تمام قبایح اعمال و مصالح
افعال مثنوی خشم و کین وصف سباعست و ددان ٭ هر کرا خشمست و کین هست از بدان ٭
اصل خشم از دوزخست و کین تو ٭ جزو آن کلست خصم دین تو ٭ چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ٭
جزو سوی کل خود گیرد قرار ٭ و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم
خردمند کامل فاضل بجهة آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری
منحرف سازد وزیر صاحب تدبیرش بطریق مناصحت باراه صلاح آورد و بر جاده سکون و
وقار ثابت قدم گرداند و بنوش داروی موعظه انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته
بر سمت سلامتش سمت استقامت دهد تا بمواهب فضل کردگار میامن حلم و وقار و خلوص
نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی
آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد اگر احیانا بر حسب
موافقت هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت

وتدبیر وآنچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد وتدارک خلل وتلافی زلل
آن در حیز تقدیر نماند چنانکه در خصومت پادشاه وقوام او بود رای پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد یکی از هندوستان پادشاهی بود سلار نام با کنوز و
دفاین بیکران واموال وخزاین بی پایان **بیت** رمح دولت پرورش را ملک وملت در پناه
تیغ نصرت گسترش را دین ودنیا در ضمان ؛ واو از سلاطین روزگار بانواع مفاخرت امتیاز یافته بود
واز خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از
چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی وماه تابان از زیبایی رخسار وتازگی عذارشان در میدان
سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر حلیه نشینان گوشه‌های ابرو را بسوی کمان خود کشیدی
ودیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی
در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از غیرت پای در گل مانده بود واز غیرت رفتار
دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بارویی درخشان ؛
یکی چون گل بخوبی دامن افشان ؛ وباوجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند ونهال جمال را
بازهار فضل وکمال زیور بسته صورتی در غایت دلربایی ومعنی در نهایت زیبایی **بیت**
چشم گردون صورت ومعنی ندیده است اینچنین ؛ بر چنین معنی وصورت آفرین باد آفرین ؛ یکی را سهیل یمنی
گفتندی ودیگری را ماه ختنی ومادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض آتشینش عروس
آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی واز شرم طره چین بر جنبش جعد سنبل پر پیچ وتاب گشتی **مثنوی**
تن وفرق وگیسو برآراسته ؛ مرادی بصد آرزو خواسته ؛ رخش بر بنفشه گل انداخته ؛
بنفشه نگهبان گل ساخته ؛ سر زلفش از عنبر مشک ناب ؛ رسن کرده در گردن آفتاب ؛

دل این پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت این دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام
و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلارکفشدی و بلغت ایشان معنی این کلمه
مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور
دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر
اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجویی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش
ظاهر و واضح و زبان زمان در وصف کمالش قاصر بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه
از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **قطعه** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را
در منصب تو مجلس بالا نمیرسد ، آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ، حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد
و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی
فلک بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گویی زبان کلک لطافت
شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت دُرِّ هر
معانی که با الماس تفکر بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام
دادی و هر نقد حقایق که بمیزان تدبر بسنجیدی دلال فکر صایبش بتعریفات کامل و
توصیفات شامل بنظر خریداران بازار حقایق آوردی **قطعه** معانی تقریر او جانفزای ،
مبانی تحریر او دلپذیر ، نی کلک او طوطی نطق را ، خجل کرده از نغمهای صریر ، و از مراکب
خاصه پیل سپیدی داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای بشتافتی و بدندان
خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل بشکافتی همیشه آهن در کوه نهان شدی و پیوسته ستون
بر یکجا ثابت بودی و او نه بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **بیت**

سوده بگردون سر شنجرف سای ؛ زنگ شفق زو شده شنجرف رای ؛ پیچش خرطوم لبان کمند ؛
اژدری افتاده زکوه بلند ؛ زان سر انگیز پی سهمناک ؛ در ته پایش سپری کشته خاک ؛
و دیگر دو پیل سبز بودند نوبت شکوه مند و از عظمت اجزا و اعضا مانند کوه الوند خرطوم چوگان
مثال سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را
پایمال گردانیدندی دندان بلور نمای ایشان از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردی و بمیتین عاج
از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی **بیت** ابر ندولی قطره ایشان سر خنجر ؛
بر جند ولی باره ایشان سر هیجا ؛ دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ؛
و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی
زیر پی آوردندی از گردن و کوهان کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیأت گرز و
سپر نموده بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه سیر سپای چوگان مثال از برید
تیز گام ماه گوی سبقت بردندی **بیت** هامون نوردی کوه وش دل بر تحمل کرده خوش ؛
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن ؛ و سمندی بود دش تیز رو تند گام سیمین سم
زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیما پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گرد او نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کره اثیر می گردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و
تا ابلق روزگار عرصه ادوار را می پیماید وصف چنان بادپائی نشنیده **مثنوی**
گردون گردی زمین نوردی ؛ کز چشمه مهر آب خوردی ؛ هر گاه که در عرق شدی غرق ؛
باران بودی و در میان برق ؛ هر گاه که در نبرد رفتی ؛ صد باد صبا بگرد رفتی ؛
و تیغی داشت بگوهر آراسته و بلآلی پیراسته گفتی مگر صحیفه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند

و ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پایی می نمود
و بر تختهٔ مینا نشان پرتو عکس بظهور میرساند و آن شمشیر ملکه ابری بود خون فشان یا برقی بود آتش نشان

قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود؛ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان؛ نیلوفر اردر
آب نهان شد این عجب؛ نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان؛ ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی
تمام داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی
برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی چند آنکه
ملک سلار ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع می نمود متزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت دوازده هزار تن از ایشان بکشت و
خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند شان را باسیری برد و از آن جماعت چهار صد تن را که بنقوش
علم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید و ایشان بنا کام کمر
خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بودند تا
شبی ملک بر سریر عشرتی با ستراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت بشنود و از هول آن بیدار
شده متأمل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد در خواب چنان دید که دو
ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شد
و باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم بار دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقبش
می پریدند و با خر پیش وی آمده آغاز حاکوی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده
دیگر ره در خواب شد چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید سرگرد پای وی میگردید

259

و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پردهٔ
خیال ملاحظه می نموده اند و یکبار دیگر موکد خواب او را کشان کشان بقال مثال برد درین نوبت
چنان مشاهده کرد که سر تا پای او مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوییا از فرق تا قدم بلعل
بدخشان و یاقوت رمانی آراسته کرده ملک بیدار گشته آغاز اضطراب کرد و خواست که از
محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر و غالب شد چنان دید که بر اشتری سفید رهوار که چون
برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار سوار شده عنان مرکب بجانب مشرق تافته
تنها میراند و چندانچه می نگرد از ملازمان و فراشان پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست
کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق او افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده از مشاهدهٔ اینصورت هراسان شده باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود
افتاده مرغی دید بالای سروی نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در
حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ تخت رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده بازگردانیدند
و از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون
بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که دمبدم فرو ریخت **بیت** نشسته یکی
عربده آشوب دگر خاست ❊ نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد ❊ آیا صورت این واقعات را که در میان توان
نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد
تقریر این قضیه با که توان باخت **مصراع** این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم ❊ القصه بقیه شب را
بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت می کرد **مثنوی** تو ای شب گر نه
روز رستخیزی ❊ چرا آرام سبکتر بر نخیزی ❊ دلم را چند بریان داری ای صبح ❊ بزن دم آخر ار جان داری ای صبح ❊

تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای
عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ زمین از تف آفتاب * بسرسام سودا
در آمد ز خواب * چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برداشت و شاه
سیارگان بالای تخت مینا کار فلک بر آمد و آوازهٔ عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید
شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار
تأملی فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان بگفت ایشان واقعات هولناک شنیده
و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین
هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بر ینوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی فرماید
ما بندگان بیکدیگر بمطالعه اتفاق نموده کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای هر چه
تمامتر دران تأمل بجای آورده پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیم بیت سخن ران باندیشه
راند کلام * که بی فکر باشد سخن ناتمام * شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده
خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داده بایکدیگر گفتند که این ظالم
جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بر باد تاراج داده و امروز
سررشته بدست ما افتاد که بدان وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک
و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت
فوت نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار
محنت است * دودی ازو برار که فرصت غنیمت است * طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم
و تهدید هر چه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که

در هر یک ازان بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرّت تنها بدان تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان
حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران
نشیند و ما افسونها بروی دمیم و ازان خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن وی شسته چرب
کنیم وایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان ویرا بدان حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون
او تنها باشد بکار او توانیم پرداخت واگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که
بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت**
دل اگر خار جفا دید امید است که باز گل امید بچیند ز گلستان مراد پس بدین غدر و حیلت بر کفران
نعمت اتفاق کرده پیش ملک آمدند و گفتند **بیت** شها بخت و جاه تو پاینده باد همه وسال
میمون و فرخنده باد بر ضمیر انور شاه مجلا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود
محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از اثر
عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته می شود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات
مترتب تواند بود مندفع میگردد واگر از فرموده ما اباء نماید بلای عظیم را منتظر بلکه سپری شدن
زندگانی را مترصد باید بود ملک برسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت
تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهرچه در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور
حیله گرم کرده فطیر تزویر در بستند و بدین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی که بر دم استاده بودند
فرزندان شاهند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط زنگین پیلان
سبزند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استر راهوار و سمند خوش رفتار شهریار است و دو
فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلاذ وزیر است و آن مرغ که

مخلب بر سر شاه میزد با کمال دبیر است و آن خون که بدن شاه بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهرنگار است
که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته ایم
که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و پیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری
گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک دفن سازند و ما آن خونها را به آب دریا
آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در وی نشانده و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه
طلسمات بنویسیم و کتف و سینهٔ شاه را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس آب چشمه
سر و چشم ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی دفع شود و بجز
این حیله هیچ چیز دستگیری ننماید **بیت** در دفع بلایی که نصیب تو بود ۔ تدبیر همین است که
تقریر افتاد ۔ شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی
و حلمش برباد داد گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر
شما خوشتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما بهتر چون این طایفه را که بعضی عدیل
نفس منند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد
و از زندگانی چه فایده **بیت** مرا عمر از برای وصل یار نازنین باشد ۔ گر آن دولت نباشد
زندگانی ام چه کار آید ۔ و مگر شما حکایت سلیمان و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت سوال و جواب
ایشان بشما نرسیده براهمه گفتند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن **حکایت** شاه گفت
شنیده ام که سلیمان علی نبینا و علیه السلام پادشاهی بود فرمان عظیم الشان بشرف نفاذ آراسته
و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت
او را بتوقیع هَب لی مُلکاً لا ینبغی لاحدٍ من بعدی موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت

مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده **مثنوی** فلک بنده وار کمربسته غلام
زمانه مطیع و جهانش بکام ۞ شده انس و جن چون زجان چاکرش ۞ زده وحش چون طیر صف بر درش ۞
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن او آمد و قدحی آب حیات بحضرت او حاضر گردانید
و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است که اگر خواهی این جام درکش و تا
آخر الزمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زودتر قدم بردار
و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد
و عرصه زندگانی مزرعه ایست که درو تخم دوجهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت
بیت دست ازین روزهای کوتاه هست ۞ که بدان دولت دراز رسید ۞ پس بهمه حال نشأه
حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار
باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **مصراع** عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ۞ باز
تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود
هرچه همه رایها بدان متفق گردد پیش نهاد این کار باید کرد پس با مجموع پریان و آدمیان
و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه تاش میدان اشارت
فرمودند به جاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند
بیت برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ۞ کاینست دعای شام و سحر پیر و جوان را ۞ سلیمان فرمود
که از اهل مملکت من هیچکس نیست که درین مجلس حاضر نیست مگر کشف آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین
استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی

سگ را نمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد
سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار عجز و ناتوانی
اظهار کرده گفت مصراع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ٭ بنده را قوت آنکه مشکلی حل
سازد و یا چون تو پادشاهی او را بعز مشاورت طلبد نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از
از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید بیت تو آفتابی و من ذرهٔ بنایت پست ٭ بدیع نیست ز خورشید
ذره پروردن ٭ اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته
گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است
و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شر نفیر حیوانات نیامدی و سخن خسیس ترین
جانوران قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال لایح و باهر
اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده بیت از اسب
وفا طمع نمی باید کرد ٭ اسب و زن و شمشیر وفادار که دید ٭ هرچند سگ بخبث موصوفست و بناپاکی
معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده بیت
سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش ٭ یک لقمه نمیکند فراموش ٭ و من در اجابت دعوت این حضرت
که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم
سلیمان بپسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت تو تنها میخوری یا
دوستان و متعلقان را در آن شریک می سازی سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند
و دیگران را از آن بهره و نصیبی نیست بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی
و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان برم که از آن

زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد **بیت** صحبت
یاران غنیمت دان که نقد زندگی ، خاصه از بهر نثار صحبت یاران خوش است ، سلیمان دران سخن او را استحسان
فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جایی که آورده بودند
باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من زندگانی بی اتباع نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای
ایشان فرقی نمی بینم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت
این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری
خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیلتی دیگر
انگیزید و چارهٔ این قایله بوجهی اسانتر ازین سازید **مصراع** کز عهدهٔ این کار نیاییم بیرون ،
برا همه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک ارای
ملک که دیگرانرا با نفس و ذات خویش برابر می کند و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث
می گذرد نصیحت مشفقان باید شنود و سخن بی غرضانرا اعتبار باید نمود و نفس نفیس و ملک وسیع را
عوض همه فوایت باید شمرد و درین کار که موجب تمام و آسایش مالاکلام خاص و عامست بی تردد
و تغیر شروع باید کرد و هر اینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی
برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست افتد حالا بزرگ مرتبهٔ
زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را بازگذاشتن از روش خرد دور می نماید و تا ذات ملک
باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با
دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد **مصراع** گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ، ملک این فصول
بشنید و دلیری ایشان در ادای این سخنان بدید نعابت متالم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از

صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس حال زار خویشتن گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از دیده می‌گشاد
و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که
باران بلا می‌بارد از کجا شد و این لشکر غم که جز متاع حیات یغما نمی‌برد از چه ممر هجوم کرد بیت
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که فرستاد و بلا را که خبر کرد آخر مرگ عزیزان چسان
آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا پی
پسران که روشنایی چشم و میوهٔ دلند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک
سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته
شایسته تر و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشک از چاه زنخدان او بردی و نور ماه پرتوی
از عکس رخسار درخشان او بودی رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت
تیره و در هم مثنوی رخش چون مهر بی‌همتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه بر طاق ز روشن گوهر
خورشید در تاب ز لعلش گوهر یاقوت سیراب هوانستی دارم بی او از زندگانی چه برخورداری
یابم و بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشنی افزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی
هر واقعه نوریست ظلمت زدای بی دستیاری قلم بیقرار او تخت ملوک را نبود پایهٔ برقرار
پیش سریر عزمن اگر نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد
و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقد سپهر بلند شاگرد بنان اوست و تیر زیبا تقریر ریزه خوار خوان بیان او
لفظی چون لآلی منظوم دلکشی و خطی چون در منثور طرب افزای بیت لطف لفظش داده با هم
آب و آتش را قرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث

نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصما چه حیله وقوف افتد و هر گاه که رقم فنا بر دفتر عمر
این دو ناصح امین و ناصح مهربان و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دستگیر دیده نابینا اند کشیده
شود هر اینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق امور
و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و بی پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ
دوار آراسته و روان بیت بند حصنی حصار او آهن ؛ زخم دندان او حصار افکن ؛
پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا لبسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان
معرکه مانند گردباد مرد را در ربایند بیت زخم طوم سازند پیچان کمند ؛ در از ندیال یلان را به بند
در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان بر هم زنم و بی آن
جمازگان تندرو که بوقت تک و دو گرد ایشان پیک صبا از دور نبیند و برید شمال همراهی
با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش خارخوار و سرکشنده ؛ ولی چون باد در صحرا دونده
چگونه بر اطراف وقوف یابم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریر رسانم و
بی آن سمند دونده صرصر مانند پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا
در دل رخش رستم بر افروزد و بسرعت شیرین از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد
بیت نگاوری که بیک حمله زیر پا آرد ؛ اگر درازی امید باشدش میدان ؛ چگونه عزم
بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت در ربایم و بی شمشیر بران که آب
تشکلیست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش غلبیت آب روی مملکت از سطوت او بجای مانده بیت
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ؛ چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ باران ؛ در جنگها چه اثر نمایم و از ملک
چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه عمری که اینچنین گذرد در حساب نیست

حاصل القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود گوهر تدبیری که بدان رشتهٔ امید بدست آید
نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم
سلطنت روشن شد بلار وزیر براندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شهنشاهی
بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و آداب خدمت دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک
ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثناخوانی طریقهٔ دعاگویی آغاز نهاده گفت بیت ای سراپردهٔ
عصمت زده بر علیین ٭ پرده دار حرم حرمت تو روح امین ٭ بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز
باز که در سلک خدام سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی
نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض نمودن جایز نشمرده دی روز بکدو
نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر در اندرون خود
نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکر بعد از ملک بعنایت تو
امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح
آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم کرده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول
شویم و براهمه غدر پیشه بر اندیشه مباد که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن حسرت
و ندامت گردد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر سود ندارد مصرع علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و کنایه سخنی چند گفته شده شرم
میکنم که با چنین حالی بخلوت روم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب
هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است

بیت نازی زتو باشد و عتابی از ما . بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد . درین محل عتاب
بر طرف باید کرد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته
بندکان و خدمتکاران او را نتوانند دید و گستاخی نتوانند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند
کشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم شاد
شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر تمامی خدم و حشم
منتی عظیم عاید گردان ایران دخت نزد ملک رفت و شرط خدمت بجای آورده گفت **بیت**
غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد . که راحت دل و آرام جان و دفع غمی . موجب فکرت و سبب حیرت
چیست اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران
موافقت نموده شرط خدمتکاری بجای آرند و اگر عیاذاً بالله پنهان دارند موجب وقوع خطرات کلی است
ملک فرمود سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد ایران دخت گفت
اگر این رنج بجمعی متعلقان باز گردد خمی نیست که سلامتی ذات ملک تدارک همه آفات میکند **مصراع**
هزار جان گرامی فدای جان تو باد . و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب
نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که این عزمت من عزمات الملوک نشانه
آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبایی
دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هرچه برادمی حادث گردد چون
بعروة الوثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود
که مثوبات الهی باری ازوی فایت نشود **بیت** ای دل صبور باش بر آفات روزگار .
نیکو شود بصبر سرانجام کار تو . و پادشاه موفق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود

وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور درایت او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب
امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست بیت
هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ٭ بیرون آ از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ٭ رخ جانب مقصود کن
اندوه را نابود کن ٭ احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم ٭ ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر
حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم شکافته صفت و تسیر الجبال سرابا بروی پدید
آید و اگر رمزی بر روز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض
از وی ظاهر شود بیت گر سیه نپوشد ازین غم سیاه روست ٭ ور ابر خون نگرید ازین غصه بیحیاست ٭
تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که من نه قوت گفتن دارم و نه طاقت شنیدن
ایران دخت دیگرباره مبالغه نمود ملک گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده
بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنان صواب دیدند که ترا با دو پسر و بختیار
عالیمقدار و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن
و جمازگان خارا پیمای خارکن و سمند زیبا رفتار و شمشیر آبدار گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر
آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود دود اندوه از آتشکده دلش سر بروزن دماغ در آمد
نزدیک بود که قطرات حیرت از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود
آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من ار بعشق تو فانی شوم تعالی تو باد ٭
هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ٭ پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای
بندگان اگر جهت فدای مصالح شاه نشاید دیگر بچه کار آید و تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است
اهلی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد

و خاطر مبارک از این دل نگرانی فارغ شود برین طایفه غدار اعتبار نباید کرد و اگر ملک را در کشتن
جمعی فرمایند بی تامل دران شروع نباید کرد که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات
جانوری منهدم ساختن دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحقی ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای
آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و تاسف دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن
و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشر خارج است مصراع این کار ز دست من و تو برناید
و ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند هر چند در علوم خوض نموده اند و مسئله
چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و
مال او را بزیور کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر
نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکتهٔ کمثل
الحمار یحمل اسفارا موید این معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر
گل زند خاری بود و دانش بمثابهٔ تیغی است که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت
و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارند بدان شمشیر بقتل میرسانند
و جمعی که بی همت و ناپاک سیرتند خود دو روح را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابند بهمان
تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دست افزار آزار دوستان می سازند و آن محقق
کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بدگهر را علم و فن آموختن دادن تیغست
بدست راه زن تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم جاهل را بدست حیله آموزان جگرها
سوخته فعلها و مکرها آموخته و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت
نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه در دل ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قالون

شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندانرا که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی اند از
پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولتند و ابادانی مملکت و معموری
خزاین بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شوند و دیگر
اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده
خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملکرا تنها یابند علی مرور الایام داعیه
اشتعام بادیده آورده هرچند هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این
ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست
افتد مدعی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند و درین صورت که متعلقانرا
نابود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد چون رعایا و سپاهیان دو دل و
ده زبان شوند موجب استیلا و استقلال خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و
روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهانرا از مکر و حیلهٔ خصمان غافل نباید بود مثنوی
مشو ایمن از خصم بیداد جوی ؛ که غدار پیشه است و ناپاک خوی ؛ بظاهر دم آشنایی زند ؛ بباطن
در بیوفایی زند ؛ و با این همه اگر در آنچه برایهمه صواب دیده اند فرحی و گشایشی میتواند بود البته
تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقی است بفرمان ملک مضمون آن باز توان
ملک مثال داد و گفت آنچه تو گویی باعتقاد من از شوایب شبهت خالی است و هر اینه مقبول و مسموع
خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است
با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خواص حدوث و قدم بیت رای پیرش تیغ
سر قضا را محرم ؛ دل پاکش نظر لطف خدا را منظور ؛ درین اوقات در کوه خضرا گوشهٔ غاری اختیار

کرده و همواره جانب توجه و تجرید رعایت می‌کند دفع این حوادث را تدبیر او شاید اگر رای ملک اقتضا
فرماید او را اکرام محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر او منکشف ساخت
و شک نیست که او بر وجه راستی از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تأویل واقعات
مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او هم موافق قول براهمه باشد شبهت زایل شده امضای همان
عزیمت لازمست و اگر بخلاف این اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطان ممیز حق و باطل خواهد بود و
نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد
کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم
تواضع بجای آورد حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت** کلبهٔ ما روضه شد چون
مقدم رضوان رسید ۞ دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ۞ سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست اگر فرمان رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایق‌تر که
خادمان بخدمت آیند **بیت** طریق خدمت و آیین بندگی کردن ۞ خدای را که رها کن بما و سلطان باش ۞
و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان یافت و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت
حال بیان باید نمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه تفصیل باز
گفت کاریدون سر تحیر در جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود ملک را
درین کار سهوی افتاده چه این سر با آن طایفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی
نبوده **مصراع** هر گوش کجا محل این راز بود ۞ و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که آن مدابیر
پر تدبیر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست چه اگر نه عقل رهنمای دارند و نه دیانت پا برجای
ملک را بدین خوابها شادمانی باید فرمود و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه

چه دلایل سعادت و شواهد عزّت و عظمت از صفحات تغیرات این وقایع پیدا و هویداست و دمبدم مجاری
امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت**
سپهر طالع و گردون غلام و دوران رام ؛ فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ؛ و من همین زمان
تعبیر هر واقعه بتوفیق باز نمایم و تیر مکیدت آن مدبران بسپر حکمت دفع کنم **مصرع** اگر بدست تو حد نکست
مراهم سپر لسیت ؛ اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب
بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهارصد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد
و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارند و
آن دو بط و غازی که از عقب ملک پریده در پیش وی فرود آمدند دو اسب باشد و استری که
شاه دبلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند برق جوش و تیز هوش
سخت کوش **بیت** ز نعلهاشان صحن زمین گرفته هلال ؛ ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان ؛
نه در مفاصل آن سستی ز تاب ز کاب ؛ نه در طبیعت آن نفرتی ز زور عنان ؛ و آن استر بارگیری باشد
باد جنبش آتش کوشش که برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بزخم نعل از سنگ
آتش افروزد **بیت** سیم سم و زر لگام تیز رو و تند کام ؛ باغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور ؛
و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت
مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خوزده عقیق و ریزه مرجان افشاند **بیت**
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایلند ؛ نی نی که روی فتح تو تیغی مجسمست ؛ و آن خون که ملک خود را
بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجانه
ملک آرند و آن اشتر سفید که ملک سوار بود پیلی باشد سفید که سلطان ہیجانگر بخدمت ملک فرستد

و ملک بدان پیل نشاط حرکت فرماید و ان پیلی باشد ابر پیکر که در صف لشکر که چون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود کرداند بیت پیکری پر ز کوه او هامون ٭ پی پستونی روان بچار ستون ٭ و انچه بفرق مبارک ملک چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی بود که کنگرهٔ قدرش باغرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آرد و از گوهرفشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر کرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع ٭ بچرخ سبز چون باغ مقنع ٭ و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران اندک کروهی هست اما چندان اثر و ضرری دران مترتب نباید غایتش انکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراضی نموده آید و مال آن بنجاح و صلاح انجامد اینست داستان تاویل خوابها که ملک فرمود و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بر انکه رسولان با هدیها هفت کرت بدرگاه ملک آیند و ملک بحصول ان نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل کردد و ثبات دولت و دوام عمر شادمانیها نماید و باید که من بعد شاهنشاه عادل نا اهلان را محرم اسرار خود ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشاورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار ٭ مکردان نزد خویشش صاحب اسرار ٭ و اصل خود انست که مطلقا از مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی و نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد بیت آب را بین که چون همی نالد ٭ هر دم از همنشین ناهموار ٭ ملک این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و ازان پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواسته گفت عنایت یزدانی مدد نصرت

ارزانی فرموده و مرا بدین جناب حکمت مآب مسرت نصاب راه نموده تا بیمن انفاس متبرکه

این حضرت شداید محنت بعواید راحت مبدل گشت **بیت** با رغمی که خاطر ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ۞ والحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت

نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدیها میرسیدند و بهمان نوع

که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک و فرزندان

و بلار وزیر و ایران دخت و کمال دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطایی کردم در آنکه خواب خود را

با دشمنان باز گفتم اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک

نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و هلاک تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا

سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکاری فرماید هر آینه نصیحت مشفقانه عزیزان عزیز داشته

در کارها پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط

را فرو نگذارد که گفته اند **مصراع** هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ۞ پس بفرمود که چون خاطر

عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه

ایران دخت که در تلافی این واقعه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را بتدارک این واقعه امر فرموده

بلار گفت ما بندگان برای آن باشند که در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان بازنمایند

ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد ۞ و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت این

سیرت و احیای این سنت دست دهد مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مردی

و عطایی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانرا درین معنی سعی بسیار

بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام قبول کند ملکرا

عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر
بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ تواری
باحجاب کشیدی و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردی نهان گشتی **مثنوی** دهن تنگ و
سر گرد و ابرو فراخ ٭ رخی چون گل سرخ بر سبزه شاخ ٭ شکر خندهٔ راست چون نیشکر ٭
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ٭ بهر خندهٔ کز لب انگیختی ٭ نمک بر دل خستگان ریختی ٭ ملک با
او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان
بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یکشب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز
بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند ملک مثال داد که هر کدام ایران
دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج
مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد
باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بسوی جامه اشارت فرمود
ایران دخت دید که ملک را این مفاوضه مشاهد افتاد تاج برگرفت تا ملک از مفاوضه وقوف نیابد
بلار چشم خود را همچنان نگاه داشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود
هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او
بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ٭ بی شبهه شد از
بند بلاها آزاد ٭ و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز باختیار خلعت
ارغوانی سرخ روی شد و چنانچه تقرر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت
بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد انجا خرامید و ایران دخت

با روی دل افروز و زلف دل آویز **بیت** زرشک تازه یکیک موی شسته ٭ بآب زندگانی روی شسته ٭
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله تناول
و بمجاورت او موانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان بزم
افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری چون ماه
دو هفته **مثنوی** لباس ارغوانی کرده در بر ٭ تو گویی هست سرو از لاله زیور ٭ دو چشم ترک بر دلها
کمین ساز ٭ دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ٭ رخش تابان ز چین زلف پرتاب ٭ چنان کاندر شب
مهتاب ٭ ملک او را دیده دست از طعام باز کشید غلبهٔ میل طبیعت مدد و صدق رغبت بمواسست
او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون کرد متوجه بزم افروز گشته
زبان سخن آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ٭ نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده ٭
بدین آمدن در پای سرو در برسینهٔ من گشادی وازین خرامیدن خرمن شکیبایی و قرارم بر باد دادی
بیت زهی ز آمدنت بخت مرحبا کرده ٭ ز شوق روی تو گل پیرهن قبا کرده ٭ ایران دخت را
گفت که این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن این از صوب صواب بخط
خطا میل نمودی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین
سخن انفعال یافت و بیخود وار طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی را بدان آلوده ساخت
و آن تعبیر که حکیم بر وقوع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب بر فروخته بلار
وزیر را طلبید و استخفافی که ازو ظاهر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از بر من ببر و گردن بزن
تا بداند که امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم
بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چون این زن در فصاحت

وملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبهست و ملک از دیدار او شکیبد و ببرکت نفس پاک و
یمن رای روشن او چندین تن از ورطه هلاک یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از
اعراض ملک در امثال این کارها شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ . ازان بیمیست که اما پس این کار بر
تحمل نهم تا بوقت سوال وجواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل . نگردد ز دستار
بندان خجل . مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک
فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر
سه منفعت کلی حاصل است اول تقاضای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیوم منتی
بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع
و کامل پس او را با طایفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاطی
هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر بخون آلوده و چون
اندیشه مندان سر در پیش افکنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که
قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزای خود رسانیدم ملک را فی الجمله صولت غضب تسکین یافته بود چون
این سخن بشنید و از جمال و کمال و عفت و صلاح او براندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که
اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید پس
خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و
محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق میتواند بود عرصه تلف ساختی و بایستی که
من بدینقدر جرأت چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **مثنوی** پاره آتش بود
آن بی گزند . کو بدم شعله برارد بلند . آدمی آتش خورد از حد فزون . کز دم او دود بیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نموده گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر
از شست جسته را باز نتوان آورد و کشته را بزر و زور زنده نتوان کرد و اندوه بیفایده خوردن
تن را نزار و دل را ضعیف گرداند و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و
هر کس شنود که ملک حکمی فرمود و امضا بدان پیوست و بر فور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی
بدگمان گردند و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون
شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من قصهٔ
او را بعرض رسانم. ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری بارای و تدبیر چشم گردون
تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مردم آزماهی
و جهانداری بصفت او در عرصهٔ زمانه نشنیده **مثنوی** بزم آفتابی رخ افروخته ٭
برزم اژدهایی جهان سوخته ٭ جهان زاید او دو دیش کرده رام ٭ زمانش مطیع و سپهرش بکام ٭
و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب از چپ و راست می تاخت
و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت در ان حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار
شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکنی از غایت
احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده بود و دران بیابان خار بسیار زده و از تعب
آن شغل نیکو مانده شده در پهلوی سنگی تکیه زده بود چشم ملک از دور بروی افتاد گمان برد که
آهویی باشد خدنگی دل شکاف بر وی گشاد **مثنوی** شعله تیری که در او در غرق ٭
جست بران سوخته خرمن چو برق ٭ فتنه محابا بی بلایی نکرد ٭ گرد خطایی و خطایی نکرد ٭ القصه

القصه چون ملک بر سر شکاری رسید و او را با سینهٔ مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک و متاسف گشت
و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهوّر و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متألم
خاطر گشته شکاری را عذر بسیار خواست و جهة مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان
انفعال بجانب دار السلطنة برتافته بدر صومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود و بکثرت
در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای
نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای
ملک خصلتی که در دولت دنیی و سعادت عقبی جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ
غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش خشم ❊ مدار از وی طریق مردمی چشم ❊
غضب چون نفس توسن را کند گرم ❊ عنانش واکش آنجا تا شود نرم ❊ ملک گفت میدانم که چاشنی زهر آمیز
بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و
هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و
تو بدست امینی خاص بسپار تا چون علامت تغیّر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکباری
تو مشتعل بیند یکی ازانها بر تو عرض کند تمکین که فایدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که
آتش غضب بزلال این موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بمد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد
رقعهٔ سیوم را بتو نماید امیدوارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملائمت مبدل گردد و چون ظلمت
خشم زائل و مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن آید **مصراع** دیو چو بیرون رود فرشته درآید
ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته یکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود
که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد

و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از بردستان بر تو مهربان باشند.

و ملخص کتابت سیوم آنکه در حکم رانی از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر **نظم**

اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری ❊ چنان مکن که نه کاریست مردم آزاری ❊ مناز اگرچه لبت همچو پسته خندانست
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری ❊ مباش غره ببستان سرای دولت خویش ❊ که عنقریب از و بگذری و بگذاری ❊

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم او خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وعرض
کردندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سروقد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار **بیت** ماه روی مشکبوی دلکشی ❊ جانفزایی دلفریبی مهوشی ❊ نرگس مخمور شیفته چشم بیمار
او بود و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خطه خطا در بند چین زلفش اسیر و عشوه
فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ پرپیچ و تابش پای دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا تا چه خوبست که نیست ❊
در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست ❊ جمال حال او بجمال پاکدامنی تزیین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور
عفت و پارسایی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از ملازمت حرم خاص
اجتناب نمودی عروس ملک ازین غیرت همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع آن زدودی رشک
و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه غصه خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه
و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوستتر دارد و نظر بر
کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او
که از غایت صفا گویی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی تازک که دست قدرتش بالای
ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت** بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای ❊
که این سیب زنخ زان بوستان به ❊ مشاطه گفت طریقی آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی از پیش توان

برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بنیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی ازان
برحوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند برجای سرد شود و تو ازین
رنج فرج یابی خاتون ازین فکر دلش دکشته آنچه او را بایست مهیا کردانید و مشاطه برینوال که رقم ذکر پذیرفت
ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و ازان سیاه کاری خالی بر زنخ
آن ماه زد و بار دوت تیره روی را برکنار چاه بابل جای قرار آماده ساخت بیت

بر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان * یارب نگاه داری از آسیب روزگارش *

ملک را غلامی بود که در
حرم سرای محرمیت داشتی قضا را ازپس پرده مجاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل
کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او بران داشت که کنیزک را ازان
مکر خبردار کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت مستی بود کشف این سر با او بهیچ وجه میسر نشد
آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه درآمد و از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن گیر شده
آهسته آهسته ببالین کنیزک آمده بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شد غلام را
دید دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون
آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرا بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمدی ایستاده بود
و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمده یک رقعه بنمود دریای خشم از موج فرو ننشست دیگری عرض کرد
آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سیوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت
ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبید گفت این جرات چرا کردی غلام از روی
راستی صورت حال باز نمود و ملک را عروس را آواز داده در تفتیش این عذر و تحقیق این مکر غایت مبالغه بتقدیم
رسانید عروس انکار نمود گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک

بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار ان جرات نمایم و یمکن که بران
حمل افتادی که بسبب رشک افترایی واقع شده و بحمد الله که ملک برای العین مشاهد نمود و اکنون در هلاک
مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع شود بمراتب از حلم
بهتر خواهد بود **بیت** خار گر بهر سوختن شاید ٭ در گریبان نهی نه نیک آید ٭ ملک بجانب
غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امن و امان امکان دارد که هنوز بقیهٔ این نیل در حقهٔ
مشاطه باشد اگر بحضور او امثال مبارک ارزانی دارید شاید که بکلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود
تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از ان نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان و
چون حقیقهٔ حال بر ملک منکشف شد عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از
بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته
ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از ضرر ان سیه کار ایمن گشت و چنان سری
خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا بر آینهٔ رای
روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی
نباید کرد **قطعه** حکم سلطان لسان آتش و آب ٭ در دمی عالمی خراب کند ٭
پس چنین حکم را روا نبود ٭ که شه از روی اضطراب کند ٭ ملک گفت مرا درین حال خطایی افتاد و کلمه
در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لایق حال ناصحان باشد تاملی بجای
آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان نازنینی را هلاک گردانیدی وزیر فرمود که ملک را
جهة یکزن چندین فکرت بر ضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای
حرم مند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست ٭ ور لاله نماند یاسمن هست ٭ ملک از فحوای کلام

وزیر چنان معلوم کرد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود
میگفت بیت خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز ؛ بهمین کار میان بسته و بر جا چسته است ؛
دریغ آن رونق گلزار جوانی که همچو عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که
بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت بیت سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ ؛ زیر خاک آن
گهر پاک دریغست دریغ ؛ جای آن بود که جای تو بود در دیده ؛ راستی جای تو در خاک دریغست دریغ ؛
پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم در هلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه
اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت
نیکوکاری بجای نیارد سیوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار
در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که
جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی
که زن خوب روی بدست آرد و او را در وطن گذاشته بسفر دور دست رود و من در خون او سعی نکردم
بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت بدان حضرت عاید است که با آنکه تأمل او از خواتیم
در کارها قاصر نیاید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول
و فکر صایب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ؛ ورا از روی
خرد بودی چنینها روی ننمودی ؛ ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب فکری کن که مرا آرزوی
دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک من بدان
این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری کند که
ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بکبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در کوشه
جهة ذخیره زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان آخر رسید حرارت هوا
اثر کرده دانها خشک شد و از انچه پیشتر بودی کمتر نمودی کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود
چون باز آمد و دانه کمتر دید جفت را ملامت آغاز کرد و کفت این دانها جهة زمستان نهاده بودیم
که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان کذرانیم درین اوقات که در کوه
و دشت چینه یافت می شود تو چرا ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده
که حکما کفته اند بیت کنون که برک و نواییست جهدی کن ذخیره بنه از بهر بینوایی خویش
ماده کفت من این دانها نخورده ام و بهیچ وجه در ان تصرف نکرده ام کبوتر نر چون دانه اندک دید
انکار او باور نداشت میزدش تا بمیری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر کشت و آثار
رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد و دانها نم کشید و بقرار اصل باز رفت کبوتر نر وقوف یافت که سبب
نقصان چه بوده جزع کردن کرفت و در فراق یار غمکسار نالیدن آغاز نهاد و بزاری میکریست و میکفت
مهاجرت دوست صعب است و صعبتر انکه پشیمانی سود ندارد بیت بکار خویش تامل نمای کز تعجیل
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود وفایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب
ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نکردد ملک کفت اکر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل شتاب نمودی
و مرا درین رنج افکندی وزیر کفت سه تن خود را در رنج افکنند اول انکه در مصاف از خود غافل شود
تا زخم کران یابد دوم انکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و وبال
باقی ماند و دیکر پیر مردی که زنی نابکار جوان در عقد آرد و دل در و بندد و آن زن هر روز مرک
وی از خدای میخواهد و با وی نمی سازد ملک کفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان کرفت جواب داد که

تهتک بحرکات وسکنات دوکس ظاهر گردد یکی انکه مال خود بنزد بیکانه ودیعت نهد دوم انکه ابلهی رامیان خود
وخصم حکم سازد ومن درین کار تهتک نوزر دیده ام غایتش انکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک فرمود که مرا جهت ایران دخت غم بسیارست وزیر فرمود که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن رواست
یکی انکه اصلی کریم وذاتی شریف وجمالی زیبا وعفافی کامل دارد دوم انکه دانا وبردبار ومخلص ویکدل باشد.
سیوم انکه در همه ابواب نصیحت ورزد ودر حضور وغیبت مشفق بود چهارم در نیک وبد وخیر وشر موافقت
وانقیاد در اشعار ودثار خود سازد پنجم انکه خجسته فال ومبارک نفس بود ویمین قدم او بر شوهر ظاهر گردد
وایران دخت را این صفتها ظاهر بود وآراسته اگر ملک برای او اظهار ملال نماید محق خواهد بود
چه بی یار وفادار نه از عمر لذت ونه از زندگانی راحت بیت ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک ای بلار در سخن دلیری میکنی واز حد ادب تجاوز مینمایی
وچندان پندارم که از تو دوری لازمست وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده است یکی انکه نیکی
وبدی یکسان پندارد وثواب وعقاب عقبی را نابود انگارد دوم انکه ظاهر را از نواهی وباطن را از
مناهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیره می نماییم که در ادای کلمات جرات می نمایی گفت آری
بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که در گاه وبیگاه در نشست وخاست
ودر شام وچاشت با خواجه برابر نشیند وخواجه نیز با وی هزل کند وفحش دوست دارد دوم انکه
بنده که خاین باشد وباموال خواجه مستولی گردد ودست تصرف دران بگشاید چنانکه باندک مدتی را
مال وی از مال خواجه درگذرد وخود را بر ولی نعمت راجح داند سیوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد
گردد وبر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام وناآزموده بهتر
بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ وبزرگر را در

زراعت و بابزرگان را در زمان غضب و بازرگانرا در حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم
اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در اجراء ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جواب تیزتر از سنان زهراب داده
بازمیداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای
ناخوشگوار را نوش می کرد **بوستان** تحمل کند هر کرا عقل هست ؛ نه عقلی که خشمش کند زیردست ؛
تحمل چو زهرت نماید نخست ؛ ولی شهد گردد چو در طبع تست ؛ عاقبت زبان ثناگویی بکشاد و گفت
سایهٔ ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب بهجتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که
باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع مقدار بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت
امتحان ذات ستوده صفات بود المنة لله که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید **مصراع**
جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر ؛ این چه بزرگوار ذاتیست که بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسیست
بزینت صبر و وقار و خوش خویی متحلی شده و هر آینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود و نام بزرگواری بر
مثل این نامداری اطلاق افتد **بوستان** بزرگی بناموس و گفتار نیست ؛ بلندی بدعوی و پندار نیست ؛
از آن نامورتر کسی را مجوی ؛ که خوانند خلقش پسندیده خوی ؛ ملک گفت تو نیکو دانی که من بنای کار بر
مرحمت و رأفت نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی تادیب
که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی
ظاهر گردد جهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهیست و اگر نه سعت دریای
همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد **قطعه**
من نه بیدم که بهر باد بجنبد برگش ؛ یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار ؛ یا نه کوهم که بنالد بصدا هر دم ؛

2711

یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ومن در حکم تقتل ایران دخت . بی اختیار بودم وگفته اند اجواد فلا تعثر
مصراع اسب خوش رو نیز که گاهی سکندر میخورد . وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود و حلم امروز تدارک
آن کرد و در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اختیار با شمشیری بران و حکمی
روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرم کار در مقام خواری بپا ایستاده سخنان بی محابا گوید
و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو
عمیم چه تواند بود مصراع هر چند که بیش کنم لطف تو بیش است . ملک گفت چون بنده بگناه خویش
معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه ببیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود
و مرد کریم را از قبول عذر چاره نیست . والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه
خود اقرار دارم وگناه من آنست که در امضای فرمان تاخیری جایز داشته ام وکشتن ایران دخت را
موقوف گردانیده از بیم این مقال هول انگیز و از هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او
تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف می نمایی و گر تیغ میزنی .
گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو . چندانکه ملک این سخن استماع کرد فرح و ابتهاج و شواهد مسرت
و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانیده سجدات شکر
نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت نظم مژده ای بخت که
مقصود ز در باز آمد . تن خسته دلان جان دگر باز آمد . آنکه چون غنچه ببویش لب جان می خندید .
رخ دولت زگل افروخته تر باز آمد . پس فرمود که عجب مانده بودم که سخن بر وجهی میراندی که هلاک
ایران دخت معلوم می شد و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختم و میدانستم که در امضای
آن توقف خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو شناسم

و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او جزم می یافتم غایبانه بدان مهم می شتافتم
اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه خود را اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک
فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر ذهن و کیاست تو بیفزود
و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با یران رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سرمایهٔ وصول بمقاصد فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت
بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ❊ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ❊ بلار از نزد ملک بیرون آمد و
ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت دلا ز غنچه شکایت ز کار بسته مکن ❊
که باد صبح نسیم گره گشا آورد ❊ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط
بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکر گذاری بر گشاد ملک گفت این منت از بلار وزیر
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تأنی فرمود بلار گفت مرا بر کمال حلم
و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه
بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک گفت ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت
ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری و بر هر چه کنی و گویی از حل و عقد و امر و نهی
اعتراض نخواهد یافت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان
رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم هزار یک آن را شکر نتوانم گذارد بیت با آنکه بده زبان بر آید
سوسن ❊ کی شکر بهار ادا تواند کردن ❊ اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید
تا صفای عافیت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا نمودیم

و در مستقبل بی مشاورت استشارت تو مثال نخواهم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی
داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس طرب را بیاراست **بیت** یکی معتبر جشنی آراستند ؛
گلستان عشرت بپیراستند ؛ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ
خوشگوار نهال نشاط در جویبار سینه آب میداد **بیت** چنّد بادهٔ نشاط انگیز ؛ کرده بازار لهو و
عشرت تیز ؛ مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی
و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود ناله هزار دستان مینمود
و نالهٔ دلکش چنگ از آیینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود **مثنوی** مغنّی چو زهره برامشگری ؛
صراحی درخشنده چون مشتری ؛ بقانون نوای طرب کشته راست ؛ بنوعی که طبع فریبنده خواست ؛
بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند **بیت** چو روز دگر صبح گیتی فروز ؛
بنفیر وزی آورد شب را بروز ؛ ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط
خدمت بجای آورده باصالت و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها بر نمط
مذکور که تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمودند کاریدون صواب چنان دید
که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای پیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و سزای غداران
اینست **بوستان** هر آن کو ستم خنجری برکشید ؛ فلک هم بران خنجرش سر برید ؛ چو سندان کسی سخت
رویی نکرد ؛ که خایسک تادیب بر سر نخورد ؛ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت
و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت دان و
داد خوشدلی بستان ؛ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را ؛ اینست داستان فضیلت حلم و ثبات

و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر خردمند پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایت
اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربهٔ متقدمان و اشارت حکیمان نمودار ایشان باشد و مصالح
دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک
بجانب وقار و بردباری گرایند هر که بعنایت ازلی اعتبار یابد هر آینه فرق همتش تاج تواضع زینت
خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست
را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی * اغیار تو شود بتو یار غار تو *
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر مراد دوست رود روزگار تو **باب سیزدهم در اجتناب**
فرمودن ملک از قول اهل غدر و خیانت کنند کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع گشای
که چون رای دابشلیم آن داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنایی که از فحوای آن روایح محبت
بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مباشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت
ای عقل را ز رویت روشن شده مسایل * وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل * شنیدم صفت منفعت
حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق
جهانداران شناختم اکنون بازگوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید
که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ
دعا ترتیب فرمود که هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی
که از دولتخانهٔ و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت مآب
مخصوص باد **قطعه** تا بسترد بدست صبا دایهٔ چمن * گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان *
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد از ضرر صرصر خزان * قوی رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن

موضع اصطنع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و
عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر کس معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و
امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک و راستی است و راستی بی خدای ترسی
و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر که ملازم
سلطان که از خدای ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از
وی روی نماید بوستان خدا ترس را بر رعیت گمار ؛ که معمار ملکست پرهیزگار ؛
وزیر از خدا باید اندیشناک ؛ نه از خوف سلطان و بیم هلاک ؛ والبته دروغ گوی و نمام است نشاید که
در معرض محرمیت آیند و در اسرار ملک مجال مداخلت یابند که ازان خللها زاید و اثر ضرر ان بمدتها
بدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته
می باشند و بآخر مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود بیت
ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند ؛ آخر ازان بگردد و عزم جفا کند ؛ برهمن گفت مفصل این سخن آنست که
خدمتکار پادشاه را دو صفت می باید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایقست و
محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ
عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان اعتراض فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل
جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید و از هر جانب که
یاد آید میل او ظاهر گردد و نسبت با بیوفایان گفته اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش ؛
چو صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ؛ و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران نه بتجمل و استظهار
ایشان کند چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایتست و استظهار این طایفه دانش و دیانت

و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و

از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ممحض و بیغش بیرون آید لازم پادشاه در تربیت او رعایت

مصالح نکاشتن است که بآهستکی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکن رسد تا حرمت او در چشمها و

هیبت او در دلها متمکن کردد و حکما کفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا

اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشاف تمام و

استفسار شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل

حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف خدمتکاران

از جزوی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار کفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنکه آغاز تربیت و

تقویت کند و آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نکردد و اصل الباب آنست که

ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و

رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت کرفتار باشد

و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بکناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی

پادشاه و وخامت عاقبت او کردد و از نظایر این کلمات حکایت زرکر و سیاح است رای

پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت** کفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی نامدار

و فرماندهی کامکار بود اکثر سلاطین روزکار حلقهٔ انقیاد او در کوش جان کشیده و اغلب خواقین

جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل کرفته **بیت** سروری کز فر عدلش بسته ادهمهای مهین

قیصری کز نور عدلش داشت آینها زمان • هر کجا عزم جهانکیرش کران کردی رکاب • فتح و نصرت را بران جانب

سبک کشتی عنان • و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را

277

منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم

دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل

عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگ پستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ

اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پروردی روزی جهت آن دختر

پیرایهٔ ترتیب می نمودند و باستاد زرگری که در صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد

و در ان شهر زرگری بود که کوزه تفان آفتاب برای گداز زر او لایق و بوتهٔ رخشان ماه

کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمرتبه که بمجرد صدف دیدن قیمت دری

که در درون او بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی

مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده وز هنر کار خود چو زر کرده هرچه نتوان ز سیم و زر پرداخت

ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای

اعلای او دیده در یوقت او را بجرم طلبیدند و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت

مرد زرگر جوانی بود دیده ظریف و شیرین زبان دل شاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد

و خاطر مبارک را بملاقات دایمی او رغبت پدید آمد و روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای

عجیب پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم

حریم سلطنت شد دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر او نیفکنده بودند او را در پس پرده راه

داد **مصراع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و

و با صابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش

طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را

از خانهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **بیت** کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در
گذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل
صالح و وقتی پسندیده بتقریری که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم
زرگر منظور ساخت و فرمود شاها سلاطین سابق اصحاب حرفت را در صدد مکنت نیاورده اند
و ایشانرا هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته
و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی
کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوفست و همتش بر
اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری
توقع نتوان کرد **بیت** هر که از ناکس طمع دارد وفا از درخت بید میجوید ثمر و من مشاهده
کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در مقام انعام احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال
نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامات ارذال آنست که دیدن کرم دیگری با دیگری
نتوانند دید **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد مگسی را بجام گنده نمک را چو
نشانی بخوان بیشتر از نان خورد افسوس نان و سزاوارتر بصحبت ملوک طایفه توانند بود که خصالت
با شرف فضیلت جمع کرده باشند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این
طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت
نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان گنجد از مرد خاین توقع توان
کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی عجیب خیانت رهی فعل بد برا[ست]

تمام بدیها در و مضمر است ؛ ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی معنی
دلیلیست که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از مضمون نامه خبر میدهد بیت
هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند ؛ که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود ؛ و اگر حضرت رسالت پناه صلی الله
فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکویی از تازه
رویی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست
که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنیست بیت هر که اخلاق ظاهرش با خلق ؛ نیک بینی گمان بد مبرش
وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده
را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند
هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید دلش بمصاحبت او
مایل شده پیش آمد و سبیکهٔ حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت
و گفت نیکو خانه الست اگر در وی کسی بودی بیت زه بمعنی هر که در صورت دو نی ماند بهم ؛
از یکی خیزد شکر و آن یکی زهر بوریاست ؛ ملک فرمود که در لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال
توان کرد و صاحب اعتدال مزاج را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته
ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برو گماریم تا
اکتساب اوصاف ستوده نموده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و
لعل آبدار دلکشی می سازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوش بوی غالیه بار و قطرهٔ باران
گوهر یکتای شاهوار می شود قطعه از تربیت است کاب گوهر ؛ خون در ته نافه مشک اذفر گردد
و آن آهن تیره روی بی قیمت را ؛ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ؛ وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که

جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر
ناکس را هزار سال تربیت کنی ازو توقع نیکویی نتوان داشت **بیت** بید را گر به پرورند چو عود
بر نیاید نسیم عود از بید و لئیم را صد نوبت اگر تغییر و تبدیل دهی جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و
عزیزی درین باب فرموده است **قطعه** هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود
سگ نکس را اگر کنی مقلوب قلب او غیر سگ نکس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کس با چنین ناکس اختلاط
نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانکه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری
بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده
و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده **بیت** گشاده حشمت او دست عدل بر عالم
کشیده هیبت او پای عدل در زنجیر او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا
و امارات جهانگشایی در طلعت خوبش هویدا **بیت** روز ولادتش چو نظر کرد مشتری
انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از
مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار کرد گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم
که هر که چنین نشانی دارد در خطرهای عظیم افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک
بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ
و ناپاک زاده ملک حق همسایگی رعایت میکرد و او را وظیفه مرتب و مرسومی ارزانی داشته بود
و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید
و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال

آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان در غایت تازگی و نازکی است
و آنرا بهر طرف که میل دهند هر اینه مایل گردد و برانداستور نماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت
کفشگر منع نماید که ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فرودش آن سپهر
سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور میتواند بود مصراع گر نفس
خبیث هر چه گوهی آید ؛ ملک گفت که او کودکیست ، کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن
که اگر او را از صحبت او منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی بذوه دل من شود چندان صبر
کنیم که بزرگتر شود و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را بصلاح آوریم وزیر خاموش شد
و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره او ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امید وار ساخت
فرمود که تو ما را همسایه و این جگر گوشهٔ ما بتو الفت گرفته و چنان میخواهد که رفیق و انیس وی باشی
و از آب و آتش محافظت نمایی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد ؛ من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه
که مقصد اقصای آمالست از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره
را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی زر بخشد
سنگی که برو نظر کنی زر گردد ؛ امید که بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد
که بغر استحقاق اقتران تواند یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت او را برداشته بکلبهٔ
خویش و بیارگاه شاه بردی و گاهگاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و پادشاه با تسلیناکی پس
او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت
او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ این گوی شرف از اقران در ربود

مصراع بچوکان خدمت توان برد گوی ، روزها شاهزاده را گشت بوستان بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا شب تماشا گاهها و باغها بسر بردی وقتی از اوقات ملکرا سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید کفشگر را طلبید و محمد داشا هزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظه بظهور رسانید کفشگر فرمان شاه را قبول کرده تبارزکی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و دو انمود نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشکناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از رواج گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکوفه نهال سدره طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی بخوبی باغ چون خلد برین بود ، در ان خلد برین گل حور عین بود ، سمن ساقی و نرگس جام در دست ، بنفشه پر خمار و سرخ گل مست ، فکنده سنبل تر زلف بر دوش ، گشاده باد نرگس را نبا گوش ، نوای بلبل و آواز دراج ، شکست عاشقانرا کرده تاراج ، شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی و درین محل که شاه سفر اختیار کرده بود شاهزاده را طریق معهود میل باغ شد و با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد کفشگر دید که ملکزاده امروز تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر کوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادر با اهل حرم از جانب من دور و ایمن اند صلاح در انست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه لباس را ببهای گران بفروشم و باقی عمر را برفاهیت و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش ، دولتی روی بتو آورد فرو مگذارش ،

عاقبت آن خاکسار از هوای نقش عذار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین ریخت و قصد مخدوم
زاده خود کرده با غلامی که محرم او بود در میان آورد و هر یک از ملازمان را نوعی داروی بیهوشی خورانید
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوق بزرگ خوابانید چون شب در آمد صندوق را بر پشت
جمازهٔ بست که ماه تیزگرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای او را تعریف نمودی
مثنوی بسرعت بر فلک پیشی نمودی ٭ بپویه با قمر خویشی نمودی ٭ گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ٭
گهی همچون بخارش بر هوا میل ٭ و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون
اجل ناگهان رسنده تیر را در دوندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو
سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کرهٔ خاک بر ذروهٔ افلاک
جستی مثنوی ز آسیب کوشش و شمس کاهک ٭ نشان بر رخ ماه و لیست شمسک ٭ بچابک روی از سمک کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پای آهن خای برق نمای رعد صدای
عالم پیمای سوار کرد بیت زمین نورد چو چرخ و فراخ کام چو هوش ٭ سبک گذر چو جوانی و
قیمتی چو روان ٭ و دو اسپ دیگر کتل کرده و زاد و توشه برداشته روی خود براه آوردند و
تا روز روشن شده مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز
سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روز را از مملکت شاه
گذشته بولایت دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیمروز متنبه
نشدند آخر الامر باغبان بر حال اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهنه در دماغ هر یک ریخته تا بهوش
باز آمدند از شاهزاده و کفشگر نشان ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر و پدر در میان نهادند
ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بویی بمشام او نرسید بیت رفتم بباغ خسرو

سرو خرامان من نبود ؛ وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود ؛ چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود ؛ اما چون ما در از نور دیده خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر
سوزناک بمنزل سماک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ را بقدم طلب بپیمایند
و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ جهی
رهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان نا امیدی بازگشته صورت بعرض رسانیدند ملکه را
از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمده شمع وار از آتش هجران میسوخت و از مضمون حالش
فحوای این بیت مستفاد می‌شد **بیت** دارم امشب گرمی در سر که ننشینم ز پا ؛ تا سراپای وجود خود
بسوزانم چو شمع ؛ شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آه
سرد از سینهٔ پر درد برآورد و گفت **بیت** همچو شمعم یکنفس باقیست گو دیدار یار ؛ دلبرم گر رخ نماید
جان برافشانم چو شمع ؛ آخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش تیند باد کل من علیها فان
و یبقی وجه ربک کشته شد **مصراع** رفت ازین گلزار و خار حسرتش در دل بماند ؛ خادمان حرم صورت
واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و
فرزند آنچه جزع بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبایی پیش گرفت
بیت در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع ؛ گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون ؛ اما کفشگر ملکزاده
را بملک شام برد و بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده در
اندک زمانی بصحبت بازرگان نشو و نما یافته چندان رونق بازار یوسف مصری کاسد میساخت **بیت**
یوسف چه اگر همسر تنکش نخریدند ؛ تو قابل آنی که بجا نها بخرندت ؛ هر گاه که آن سرو نازپرورده
از خانه بیرون آمدی هزار بیدل سر راه او گرفته به نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار

جهت جاندرازی آن سروسهی قامت دست دعا برآوردندی بیت بشهر دی که کدشتی
برای دیده بد * هزار دست دعا از آستین برون آمد * بازرکان مردی ممیز و کافی بود و فطنت و ذکای
تمام داشت با خود کفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی
دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل کردد و کسی طاقت دیدن
آن روی ندارد بیت رسید دلبر من ای نظارکی زنهار * به بند دیده کرت جان بکار می آید *
صواب آنست که این را تحفه بنزدیک پادشاه فارس برم که پادشاه کریم النفس است یقین که
با ضعاف قیمه این غلام مرا انعامی فرماید پس بازرکان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک کذرانید
و هدیه بازرکان را شرف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او
می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم
بودی و قیمه جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس کرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از
هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیب فرستادی اما چون جوهری کمال محرمیت غلام
بدید جوهر لئیمش طمع خام در بست با خود کفت غلام را بفریبم تا انکشتری خاص ملک بمن آورد
و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس بردارم پس با غلام کفت ای نازنین
همه روزه اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی من نیز میخواهم که بخدمتی پسندیده
بعضی از انرا مکافات نمایم ملک را بر خاتم مبارک نقشیست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست
افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار کیرد بیت کویا مهر سلیمانست نقش خاتمش *
هر که با خود دارد آید در نکین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک در خواب استراحت باشد
آن خاتم را از انکشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب سریر

سلطنت بفر جمال تو قرین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری **مصراع** بخشی مرا ز خوان نوال نواله ؛ جوهری شهزاده را بدین نقش فریب داد تا شب بی هنگام بخوابگاه ملک در آمد و دست جرأت بانگشتری ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد نایرهٔ غضب ملک مشتعل شده جلاد را طلبید و بکشتن او مثال داد جلاد نخست جامه از برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی بدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن بیهوش شد جلاد دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش باز آمد سر و چشمش ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق مارا در نیران فراق انداخت پسر نیز عذر خواسته گفت دوستی جوهری مرا بدین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ نمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از صحبت ناکسان دامن درچینند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بدان شاه را بنده و بنده را سر افکنده سازد و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بسرحد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خللی کلی که تدارک آن از سرحد امکان خارج افتد بدان متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات ننموده گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام بمهمات خطیره خوض نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم و شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام مایهٔ فضل و ادبست نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی** از هنر خویش گشا سینه را ؛ مایه مکن نسبت دیرینه را ؛ آب گهرهای کهن را مجوی ؛ در چو کهن گشت بود زرد روی ؛

شریف و بزرگوار آنکس بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است نحنُ الزمان
مَنْ رَفَعْناه ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْناه اتَّضَعَ هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد
و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بشوره‌زار رسد پستان و زد رشک
گلستان ارم شود و برق قهر ما چون آتش اگر افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی**
سلاطین هر کرا از پیش راندند ٭ ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ٭ چو چشم صبح بر هر کس که دیدند ٭
پلاس ظلمت از وی در کشیدند ٭ ما چون جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته
امید خیانست که گمان مادر و بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدمست دم در
کشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون چند روز برامد زرگر دست اختیار گشاده دید
پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز
کرد روزی جهة پیرایهٔ دختر شاه ببعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در
خزانهٔ شاه بود و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر
بازرگانی بدین گونه گوهر قیمتی دارد زرگر بطلب جوهر کسی بنزد وی فرستاد و دختر بانکار پیش آمده
چندانچه مبالغه نمودند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده‌ام
که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر انجم را بر طبق
زبرجد نگار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن جواهر و لالی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا قرّ
یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده
بیت چو زهره بخوبی درخشنده‌ای ٭ گرو برده از مه بتابندگی ٭ و بتصرف او یاقوتهای
خوشاب است که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا

با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشتة بیت قطره های باده را ماند که در
هنگام دی ؛ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ؛ و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ
نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلگشای روشنی بر روشنی
افزاید بیت ز نور بصر فزود معلوم شد ؛ گر سبزه شود روشنی چشم فزون ؛
و در درج جواهر او لعل چنداست رمانی که چون کلنار فارسی در نظر مفسدان آتش افروزد و فیروزهٔ
چند خوش رنگ صافی دارد که سپهر مینایی لطافت از لون آن اکتساب نماید بیت لعلش نمونهٔ
ز عقیق سهیل رنگ ؛ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ؛ ملکه را امر باید فرمود که آن دختر
جواهر را حاضر کرداند و بقیمت وقت بافروشد و اگر بطوع و رغبت اختیار نکند تشدید و تکلیف
از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من
چنین جوهرها ندارم و خورد ریزه که داشت در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او
تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام من ناقصات العقول مست و بیخود بود دمدمهٔ دیو
مردم خوار با آن یار شده نخوت سلطنت و کامکاری نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکنجه بازرگان
زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان
دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر اینصورت را بر لوح ضمیر شاه
تصویر فرمود ملکرا از دود بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شد بطریق
تلطف وارثان بازرگانزاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات
بیفکند و ترک تربیت گرفت و شآمت صحبت آن لئیم نابکار شاهزاده را از مرتبهٔ اعتبار ساقط
گردانید و زرگر از انتقام سلطان ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح چنان دید که دختر چند روزی

از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد تا وقتی که عواصف قهر شهریاری تسکین یابد
و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی خواص با جرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت
و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده زرگر را دید آغاز عتاب کرده گفت ای بدبخت شوم دیدار شعر
حیف باشد نظر بدیواری ❊ که بر و صورتت نگار کنند ❊ باز آمدی تا حیلهٔ دگر انگیزی و فتنهٔ از راه
غرض و طمع بکار بری برو که دیدار و ملاقات تو بر من وبالست و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر
از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب
در آمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچاره
در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر بالای قطرات ریخته شعر
شبی چون روی زنگی از سیاهی ❊ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ❊ بیخودوار قدم می گذارد قضا را
برای شکار ددان دران صحرا چاهی فرو برده بودند و ببری و ماری و بوزنه دران چاه افتاده
زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده برابر جانوران دران چاه افتاد مثنوی
ای که تو از ظلم چاهی میکنی ❊ از برای خویش چاهی میکنی ❊ گرد خود چون کرم پیله بر متن ❊
بهر خود چه میکنی اندازه کن ❊ این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با دیگری نپرداختند و
روزها بر همان قرار در تنگ چاه بر همان قرار بماندند تا یکی در سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر
کرده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد
از فرزندان آدمست درین ورطهٔ محنت گرفتار آمده ببادیهٔ ممات نزدیکتر از سر منزل حیاتست مروت
اقتضای آن می کند که بهر وجه میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب این عمل از برای یَومَ لَا یَنفَعُ مالٌ
وَلا بَنُون ذخیره نهم پس رشته فروگذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر مار

مسابقت کرد نوبت سیوم ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا گفتند
کار دولت باشد آن نی سعی ما کز کارگاه * چون تو مطلوبی بسرحد طلبکاران رسید * بدانکه ترا بر هر
یک از ما حقی و منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و موجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر
نمی گردد بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است اوقات می گذرانم اگر التفات نموده
منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من در حوالی شهر بغلان
بشیه وطن گرفته ام ممکن که اگر بدانموضع گذری فرمایی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت بجای
آرم مار گفت من در باره شهر مسکن دارم چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر
امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه
بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید
شد و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه *
آدمی شکل بود گو بتر از دیو بود * و اکثر اهل روزگار به آرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل
لاجرم مصراع دیده را یوسفند و دل را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی
و خصلت او را نیکو شناخته ایم و البتّه در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی
وفا نشنیده بیت وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید * بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا * و اگر
تو قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان التفات نانموده
رشته فرو گذاشت و نصیحت بی غرضانه را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر
سیاح را عذرها خواسته شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود
که روزی بر و بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا بقدم توکل در طریق

عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر از قضا امان
باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرط صحبت دریابم مصراع گر عمر بود باز بخدمت برسم
بدین معاهده یکدگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر
باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان شده و از ناشنیدن مواعظ
وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمی کرد و چندانچه اکابر بوسایل شفاعت تمسک نموده درخواست
می کردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را
تماشا نموده سیصد درم زر بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده باخود اندیشید که
هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مرادست و ساعت بساعت دولت دینی و سعادت عقبی در
ازدیاد لیکن هوای مولد بطبع سازگارترست و آب چشمهٔ وطن در کام خوشگوارتر بیت
اگرچه نرگس از انهار سیم و زر سازند • برای نرگس هم خاک نرگستان به • پس از غربت روی بمسکن
نهاد و شب هنگامی بدان کوه که موضع بوزنه بود رسید و فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد
خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار
از هول تیغ جان شکار ایشان سپر ترس در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران پر کین و
خونریز • بقصد خون مردم تیغها تیز • ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کردند
دست و پایش بخم کمند محکم بر بستند و از کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بر بسته
بغلطانیدند بیچاره گفت هنوز رمق از حیات داری ورقی از صفحه زندگانی میخوانی بیت ع
جای گله نیست شکر باید کردن • شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان
قدر بر اگر دن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد آغاز کرد و

میرسد کر دم کند فریاد لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت دریغ که درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید **بیت** دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوختهٔ
جز دل من چون کسی پهلوی دل سوزنده نیست؛ درین محل بوزنه بطلب طعمه بیرون رفته بود و بر حوالی آن کریوه میگذشت آواز دردناک شنید و ازان صدا بوی آشنایی احساس نمود در عقب رفته بسر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بکشاد و گفت ای دوست عزیز برین جای چون افتادهٔ و احوال تو برچه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت سرای دنیا هیچ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید
بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد؛ کس رطب بی خار ازین بستان نخید؛ و هرگاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقه این حال بروی منکشف گشت نی از غصه خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه از جلوهای گلهای تازه اش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است و نه شادی او را قراری **مثنوی** درین هستی که پا بر نیستی زود؛ نباید شد بهست و نیست خشنود؛
چشاند آب و بر آتش نشاند؛ ببخشد چیز و آنگه واستاند؛ دهد بستاند و عاری ندارد؛ بجز داد و ستد کاری ندارد؛ پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بستن و آنجا افکندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امیدست؛ پایان شب سیه سفیدست؛
و من بقدر طاقت در تدارک این عمل سعی خواهم فرمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح بگسیخت و او را بخانهٔ که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوهای تر و خشک حاضر گردانید و التماس نمود که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز

آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و
زر برداشته همه شب راه رفتند و صباح راکوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه
کرده رختهای سیاح از پشت بار فکندند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی
بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و پشتواره رخت را
بشکافت و اول بدرهٔ زر برداشته بگوشهٔ برد و در خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده
بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح برد و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح
با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته بجای پنهان نهاد و از دور بر بالای درختی
مترصد کار قرار گرفت زمانی برامد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی نیافتند
سراسیمه و حیران هر طرف دویدند یکی که از ان دیگر بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادر این سرچشمه
جای آمد شد آدمان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی نیز برحوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچوجه از
آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و آدمیان نیست و ما کستاخانه اینجا
آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای
شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود تر بگریزیم و نیم جانی که مانده بتک پای بیرون
بریم **مثنوی** هست درین بادیه دیو لاخ ۞ خانه دل تنگ و غم دل فراخ ۞ هرکه درین بادیه با طبع ساخت
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت ۞ هرکه درین خانه کند خوابگاه ۞ یا سرش از دست رود یا کلاه ۞
پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت
کرد و صورت باز گفته آن شب سیاح رانگاه داشت **بیت** چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ۞
درست خور چو زر بر تودهٔ خاک ۞ بوزنه سیاح را بران سرچشمه برده زر و لباس را آورد و آنچه از دزدان

بود صیاد بحق خود راضی شده رخوت ایشان را تصرف ننمود و بوزنه را وداع کرده روی بشهر نهاد
و گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غرّان چون شیر ژیان نمودار گشت سیاح ازو
ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش مصراع ما را حق نعمت تو یاد است هنوز
پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نمود و التماس کرد که یک ساعت توقف نماید سیاح
بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چهار باغ
دختر شاه رسید درآمد دختر را دید که برلب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک
سرپنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او
بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنایی زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که
از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین ثمره داد اگر زرگر از وصول
من خبر یابد هرآینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم
خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر را و پیرایه بقیمتی تمام فروخته خواهد شد
و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است ببهای نیک درگذار خواهد رفت و بصارت او درین باب و وقوف او
برنرخ هر یک ازان بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و آوازهٔ قتل دختر
شاه هم دران وقت که سیاح در راه مد افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده
زرگر نیز جهة تفحص آن حالت از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و
کیفیت آن صورت را استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال
و اکرام بمنزل خود برد و بعد از پرسش دیگر بارهٔ واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و
و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال که از دست رفته تمامی بازراند

286

سیاح اورا تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت نقصانی بدید آمده وارکان ثروت تو
به تندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار
و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هر چه خواهی
بردار که در ان مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید
تازه رویی آغاز نهاده گفت قیمه این جواهر زیاده از انست که محاسب وقت از عهده شمار آن
بیرون تواند آمدن دل خوشدار که همین ساعت خاطر تراز فارغ کردانم و تو اینجا بسلامت
بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر
اهمال ورزیده آنرا ضایع کردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه
با من متغیر بود درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هرآینه متألم و اندیشناک است و قاتل
دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند
شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم الکه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه
رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه یافتم شاه کس فرستاد تا او را حاضر کردانیدند بیچاره
چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **بیت** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ** زین زار ترکسی را
هرگز بدشمنی ** این سزای نیست هزار چندین جزای من که ملک گمان برد که او گناه کار است
و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق این مظنه شد بفرمود تا او را
گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط تعزیه بپردازند بقصاص رسانند
درینوقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار
خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از انکه او را بزندان بردند نزدیک وی آمد و بر صورت

واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریق دغلی و جفا کاری بجای آرد و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و سخن ناصحان خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل تو بندامت کشد **بیت** من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ❊ که عنان دل شیدا بلب شیرین داد ❊ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جگر من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت **ع** بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم ❊ اکنون چاره اندیش که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار گفت دی روز ما در شاه را زخمی زده ام و همهٔ شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک پیش رو از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه بدو ده تا بخورد و شفا یابد که بدین نوع نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بیام کوشک پادشاه برآمده از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح بکینه است که ملک دیروز او را در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشاورت میکرد و چند انچه تریاقات و دوافع سموم معالجه نمودند فایده نمیداد چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند انچه پاسبانان تفحص نمودند آدمی ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده تحقیق قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بیت** همیشه درگه عدل و جناب احسانت ❊ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ❊ علاج این زهر نزد من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که بگفتن گوش هوش

با صفای حال مظلومان بگشاید مثنوی چنان جنب کاید فغانت بگوش ؛ اگر داد خواهی برآرد خروش ؛
درین دشت که هر که بیدار نیست ؛ جهانبانی او را سزاوار نیست ؛ دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق
لطف فرمود که حال خود از مبدا تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر نمای سیاح از روی
جراتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود فرو خواند و برارت ذمه او از آن گناه بر ضمیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه نموده بملک خورانید فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور
همت پادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار میکشید تا سیاح کشته گشته در ستهای زر بار کند
و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشت برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را
بدار کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلایی افکندی چون افترای او در آن ظاهر
گشتی و غرضش در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم
خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن ناحق شناس بی وفا را
که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص
ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید
مثنوی درین دار المکافات انکه بد کرد ؛ نه با جان کسان با جان خود کرد ؛ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ؛
همیشه راست کار و راست رو باش ؛ اینست مثال پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال
متعلقان و اگر ملک آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض حال بیگناهی نشدی و بطریق
جزا بسر پنجه بیر کشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نکردی حق از باطل و راست از دروغ
ممتاز نگشتی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و به بد بهانه در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند
و یقین بشناسند که هرگز نکوکاری ضایع نشود و جزای عمل بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که

فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است وکار قدر نوبت کامکاری وجهانداری با ایشان
گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دینی و سبب نجات و درجات عقبی باشد از ایشان در
وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر ؛ هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان ؛
چون کام جاودان متصور نمی شود ؛ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان ؛ ومن الله الاعانة والتوفیق

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان وبنای کار بقضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت وخزانه مشحون بنقود
موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان
بادیه شوق یافته ؛ از بحر طبع روشنت آب زلال علم ؛ برداشته ضمیر منیرت بدست فکر ؛
روزی هزار بار نقاب از جمال علم ؛ تصدیع ملازمان جناب حکمت مآب از حد گذشت و زیاده
اقدام برابرام بسرحد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون التفات
نموده مرا از مضمون وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان
شنیدم و برحلتها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون
وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند
بلا و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در رفاهیت و فراغت روزگار میگذرانند
و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و نه آنرا عقل و کیاست دست دهد و دیگر بگوید که وجه حیلت
در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را
مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنرا بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و واسطه عز و رفعت گردد
اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود

278

و با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق از قوت گروزه
محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سلطنت سروری نشستند **قطعه**
گنج شاهی دهند دونان را • سهٔ بر پشه نیم نان ندهند • سفله بر صدر و اهل دانش را
بغلط ره بر آستان ندهند • و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود
و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرفهٔ پر فایده که از ان
اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای
ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از ان مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجهٔ
چندان دید و پادشاهزاده این مسئله را بر در دروازه نسطور نوشته است و از و یادگار
مانده و این سخن را داستان رنگین و قصهٔ شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار بود
بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند • ببازو دلیر و بدل هوشمند • دو پسر داشت با نواع دانش
متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده • یکی جانها بعدل
آباد کرده • چون شاه دعوت ایزدی لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب
فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال
تملق و تخلق صید کرده بجای پدر بنشست **بیت** بفرخ ترزمان شاه جوانبخت • بآیین پدر بنشست بر سر تخت •
برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر فکنده و قاید دولت
زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرده از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری اندیشد
رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از خم و ناله زاد و توشه

برداشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ٭ بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم ٭
شهزاده تنها راهی دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسید بر تنهایی و غریبی خود گریان و غزل خوان این
میگفت بیت هر دو گامی گرد چشمم چشمهٔ خونین روان ٭ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزلست ٭
القصه آن شب بتنهایی گذرانیده روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار
خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد بیت
در مهر بگشاد گردان سپهر ٭ بیاراست روی زمین را بمهر ٭ ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه
روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بینهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی
دید که گویی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و داغ ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته
خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده مثنوی
خطش چون مورچه پیرامن گل ٭ که عنبر ریزه می چینند ز سنبل ٭ خطی زنجیر گرد ماه گشته ٭
خرد سر بر خطش گمراه گشته ٭ شهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد بیت
خطی عجب دمیده رخی برفروخته ٭ چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمدست ٭ با خود میگفت مگر بار محنت هجر را
بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آتشبار امان توان یافت شعر
خوش است آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد ٭ پس آن دو یاسمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی
بمصاحبت یکدگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را
گلشن نزهت سرای جنت خیال می بستند رباعی در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید ٭ از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ٭ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ٭ در منزل دیگر با بزرگان بچهٔ هشیار
کاردان صایب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را برگردن

روز بربستی و در وقت معامله بختی و چالاکی درشت خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی سو
حریفی چابکی شیرین زبانی ؛ بدانش کارسازی کاردانی ؛ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن
تثلیث وقوع یافت روز نسیم دهقان زاده توانای زورمند که در ابواب سعادت زراعت بصارتی
شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت سرومندی دستش در باغبانی تا حدی که هر چوب
خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی
تا غایتی که پای بر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وفشانند بر دادی **بیت** باغ از و گشته تازه و
زرع را منتظم بد و اسباب ؛ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن خانهٔ موافقت با تمام رسید و
سر خیر الرّفقا اربعة ظهور یافت یاران مهربان بشادی صحبت یکدگر غم احباب و اوطان فراموش کرده
منازل و مراحل طی مینمودند و بدیدار هم آسوده و آرمیده می بودند **مثنوی** هر که باشد همنشین دوستان ؛
هست در گلخن میان بوستان ؛ هر چه میجویی بصحبت قایمست ؛ نه زبانت کار می آید نه دست ؛
دل ز هر یاری غذایی میخورد ؛ جان ز هر علمی صفایی می برد ؛ از لقای هر کسی فیضی بری ؛
وز قران هر قرین چیزی خوری ؛ چون ستاره با ستاره شد قرین ؛ لایق هر دو اثر زاید به بین ؛
بعد از قطع مسافتی بعید بشهر نسطور رسیدند و در کنارهٔ شهر برای آسایش منزلی نیکو اختیار کردند
هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که
هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر
توانیم آمد شاهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر الهی بازبسته است و بکوشش و جهد آدمی زیاده تفاوتی
دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را
فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** این جهان بر مثیل مرداریست ؛

سیراب

کرکسان کرد او هزار هزار ⁂ این مر آنرا همی زند مخلب ⁂ وان مر این را همی زند منقار ⁂ آخر الامر بر پرند همه
وز همه باز ماند این مردار ⁂ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بمدد حرص و شره
زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نکشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی
خود کی خوریم ⁂ پس ز پی آنکه نه روزی ماست ⁂ این همه تشویش کشیدن چراست ⁂ راه رضا گیر و برومند شو ⁂
حرص بیک سو نه و خرسند شو ⁂ جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است و در ادراک نعمت جمال سببی
موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت نظاره ظرافت ظهور
نماید رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود ⁂
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود ⁂ بازرگان بچه هم از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار
معامله نقدی کم تعابست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و تدبیر
درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابقست و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آید
تلافی آن جز نتایج عقل نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند تدارک آن جز وقوف بر معیشت پای
مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ⁂ در فراغت دل بر رخ کشاده شود ⁂
دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانایی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای
دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و ما
بسی خردمندانرا بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از کفایت و کارگذاری بویی نداشتند
در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و ازینجا گفته اند **بیت** فلک بمردم نادان
دهد زمام مراد ⁂ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ⁂ پس برکات فضل و میامن مجاهدت مردم را

در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته
گردد **مثنوی** جهد کن تا زری بدست آید * که ز قفل تو هیچ گشاید * شاه با آنکه تخت دارد و تاج
بزرگ کاسبان بود محتاج * چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شاهزاده نیز نوبت دیگر
درین باب نکته بیان فرماید و از سراپای این مقوله که در میانست شمه باز نماید شاهزاده فرمود که ع
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم * با پادشه بگوی که روزی مقدر است * من بر همان مذهبم که پیش ازین
نکته از حقیقه آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز میگویند که به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب
چیزی بدست می آید منکر نیستم اما مدعا آنست که تا جمال حسن قضا از پس پرده بجلوه نیاید کسب
نورافشانی حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت بگشاید متاع شناسندگی
و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مایده کسب نواله ایست که حواله تقدیر ازلی
نصیب هنرمندان افتد و نفع کشت و زرع خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان
مزارع حرفت رسد و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با آخر
نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت**
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت * فسون او بر ما گشته است افسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد
مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد
هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد **مصراع**
درمان ما رضا بقضا دادنست و بس * چنانکه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض
نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که

چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده
و اسباب زراعتش درهم داده وقتی از اوقات دخلش با خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد
و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و هیچ جز از آن قدری در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز
صرّه بنزدیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی بیت
زر آن میوهٔ زعفران زیر شد ؛ که چون زعفران شادی انگیز شد ؛ روزی بطریق معهود زر اشمرده
در صره کرده بود و میخواست که جایی مضبوط بنهد دوستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد دهقان
از بیم آنکه در نیابد و بدان عروس درخشنده روی که بحکم اشتر دهنگ اورا در حجاب خفا باید داشت
مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهة مهم ضروری
عزیمت دیهی نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه نمود که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت
خاتون خواست که آش برد سبو را از آب تهی دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنایی
در گذر آید بایستاد قضا را روستایی قصاب جهة خریدن گاو بشهر آمده آنجا رسید و زن دهقان را
آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق
آشنایی گذارده باشی و ثواب دستگیر فرومانده یافته روستایی قبول کرد و زن آن سبو
که صرّهٔ زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آن آب روان شد در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرّهٔ زر بدید بنشاط تمام در آستین تملیک
کشید و گفت بیت دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ؛ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست ؛
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایبهٔ محنت و غایلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی
تمام ارزانی بمن داشت حالا شکر گذاری این نعمت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود.

انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستایی از شادی زر
آب سبو فراموش شد و زری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و از شهر بیرون
آمد اندیشه کرد که اگر این صرّه با خود دارم از خوف دزدان ایمن نیستم و اگر در شهر جایی دفن کنم از
مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخود شدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که امانت بدو توان سپرد
مصراع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست ؛ مصلحت آنست که این صرّه را در حلق گاو نهم
و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرّه زر بسلامت بردارم پس گاو
بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخته روی بوطن آورد
قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد
باز نمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت کرده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود
از ده مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی
بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده
بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را
از آنموضع بردارد و جایی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که
سبو کجاست زن صورت حال بازگفت دود از دل دهقان برآمده دیده حرص از حسرت زر میگریست
و خرد عاقبت بین بر سوال حال او میخندید بیت جماعتی که بگریند بهر مال و منال ؛ یقین بدان
تو که بر خویشتن همی خندند ؛ دهقان ساعتی در ورطه تحیّر تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحسر اضطرا[ب]
آغاز کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند ؛ پس فرمود که
تا گاو قربان کردند و چون کارد بر شیفه احشا رسید چشمش بر صرّه افتاد از فرح مدهوش گشت و چون

بهوش آمد صرّه را برداشته والواث را پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان درشتی برداشتی
وبرچشم مالیده بوسه دادی وبجای خود باز نهادی وگفتی مصراع هرگز خللی بروزگارت مباد
پس باخود اندیشه کرد که دیگر جای این صرّه زر جز کمر من نخواهد بود و یکلحظه بی او بودن مقصور نخواهد شد
بیت جدایی از تو تصور نمیتوان کردن کسی ز جان گرامی جدا چرا باشد از ان پس آن مرد
دهقان همیشه آن صرّه باخود داشتی وخاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق مروت
وتوکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاق اعتماد ناکردن است وچون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللهِ
الرِّزْقَ روزی از خزانه کرم او باید جست که در جمع مال حرص نماید ودیدهٔ حق توکل بر فیاض حق
که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست نگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه مقدر شده
وام لم یزلی مقرر فرموده زیاده ونقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش وکم نگنجد
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب
می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید بیت غافل منشین که عالم اسبابست
اسباب نگهدار و توکل می کن زن دم درکشید ودهقان صرّه زر بر کمر بسته بکار خویش
مشغول شد روزی در چشمهٔ غسل میکرد صرّه از کمر گشاده برکنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد
جامه پوشیده زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی آب دادن گوسفند
آنجا رسید و صرّهٔ زر بر لب چشمه دید بر فور بازگشت و باد فور تمام بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار
بود باخود گفت این عقد تمامست هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار
بهمین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید کرد واین مبلغ راحتهٔ روز بینوایی ذخیره ساخت پس آن
ساده دل در دولت وزر بغل کشیده وخاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون

292

دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از بیمن و
بیسار دویدن آغاز نهاد **مصراع** بسیار بجست و ره بمقصود نبرد ؛ آخر الامر محزون و مغبون بخانه
باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود
زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک
ورزیده معیشت بر عیال تنگ کردی اکنون در حسرت آن بریان و غمناک می باش **بیت**
مدر دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ؛ چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ؛ محض غلط و غلط محض بود که در
ازخار سعی نمودم و از عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرّه زر
بر کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه بر نج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که
نه بر لوح تصویر بوده باشد بدید آید چون من بگرداب تحسر در افتاده و از ساحل نجات دور مانده
مثنوی آنکه گهر دارد و کان میکند ؛ جان ز برای دگران می کند ؛ چند با فزون غم افزون خوری ؛
شیر و میت هست هر آنچه خوری ؛ چند کشی از پی بیشی گزند ؛ گوش بخور پند و باش ارجمند ؛
پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی
توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا
داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد **مصراع** بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن ؛ از آن طرف
شبان صرّه زر در بغل گوسفند می چرانید روزی در حوالی چاهی بهمان کار اشتغال نموده بود
که ناگاه جمعی سواران از دور بدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر ها را از و بستانند صرّه
در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفند آنرا بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او
دهقان بجایی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در ربوده در آن چاه انداخت دهقان

سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صرّه زر بدستش افتاد **مصراع** یکی گهر بجست و دیگری یافت

شکر الهی بجای آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدای تعالی همان
قدر که از من فوت شده بود از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا کرده مال بذل کردن گرفت
و بعضی بعیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج کرد اما شبان بیچاره
دل از همه گوسفند جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر و افغان
برکشید و گفت مرا بعد ازین از سرمایه حیات چه سود و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی
چه لذت و راحت **بیت** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ٭ ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

پس شبان روزان و شبان متأسف و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمد و گذارش بزاویه
دهقان افتاد دهقان برحسب عادت کرمی که داشت شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن
طعام از هر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت از کلام او بظهور می پیوست
و احیانا در میان سخن گفتن اشک بی اختیار از دیده حسرت می بارید دهقان سبب گریه و دل
مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم و چگویم که چه الم بمن رسید
بیت آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی ٭ هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی
فلان روز از ترس فلان ظالمی چند در فلان چاه انداختم دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع
این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که ما روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف
و اتلاف بدو دراز کرده فرح میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه وزر و
وبال افتادیم اکنون محتوی که مانده است بر سبیل هدیه تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز

باید نمود و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید
چهرهٔ مقصود بزودی بدید زن با او درین موافقت نمود و گفت حق بمستحق باز باید رسانید و با
قناعت و توکل باید ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان صد دینار که باقی مانده بود
بر سبیل تحفه پیش شبان باز نهاد شبان ممنون گشت و زر برداشت تعداد نمود صد دینار تمام بود
با خود گفت این مقدمهٔ دولتست باقی هم امیدوارم که بدست آید حالا این را نیک محافظت باید نمود
تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتد که لا یلدغ المؤمن من جحرٍ مرتین پس چوب دستی سطبر برداشت که بدان
گوسفند چرانیدی پارهٔ از وی مجوف ساخت زرها را در وی تعبیه فرمود تا کس را بر آن اطلاع
نیفتد روزی بر کنارهٔ رودی بزرگ استاده بود چوب دستی او در آن رود افتاد و هر چند جهد
کرد که بگیرد نتوانست و گذر آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصایی دید که آب
بجانب او می آورد بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن
گرفت تا طبخ را بدان با تمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشی شد زرها را
برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق
بگشاد و سه روز بر آمد شبان باز بهمان منزل دهقان رسید از کرت اول سراسیمه تر و حال
عصا و صد دینار باز گفت دهقان گفت راست بگو که آن زرها که اول از تو غایب شده بود از
کجا آوردی و چه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت در فلان سر چشمه صرهٔ
یافتم که درو سیصد دینار زر بود صد را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو هدیه بمن دادی دهقان
تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش مر خدای را که حق در مرکز خود قرار داد بدانکه صره بر سر چشمه من فراموش
کردم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار

اینست که خرج می نمایم شبان متحیر ماند و گفت از بو العجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس
نمیخورد و غرض از ایراد آن بود تا یاران معلوم کنند و سر منزل فراغت از دست ندهند و قدم از
دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبه‌های زمان که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را
غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقهٔ امور در پس پردهٔ قضا مخفی مستور است مصراع
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست؛ القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان
قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار
سپهر پردهٔ خفا در رو کشید بیت چو لالهٔ چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد؛ شکوفه‌های کواکب ز دیده پنهان شد؛
بزرگ بچه برخاست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که
ماند کی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معاش بکنید دوستان بدین سخن همداستان شده
دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد
و بقیمت تمام میخرند فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید
و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر
در دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مایدهٔ دهقان
نوالهٔ عیش تناول فرمودند دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان
گردانید بیت بروی تازه مهر عالم افروز؛ برون آورد سر از غرفهٔ روز؛ جوان زیبا روی را
گفتند امروز بجمال خویش حیله انگیز که سبب فراغت و موجب جمعیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند
بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت مرا عجب مشکلی
افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست؛ که گشودن نتوانش پیش

کسی مشکل خویش؛ درین فکر بشهر در آمد و رنجور و اندیشه ناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته
مویی که مالی وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و آن روی دل افروز و خط دلفریب مشاهده کرد متاع
صبر و شکیب بباد عشق برداد **مثنوی** بران سان در دلش افتاد جوشی؛ که پیدا شد ز هر مویش خروشی؛
بزد دست و قصب از مه بیفکند؛ کمند دل شکن بر ده بیفکند؛ کنیزک خود را گفت درین رخسار زیبا نگر که گل مورد از
خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و
لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **بیت** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون؛ نسبتش نیست
بدین سرو که از آب و گل است؛ اگر حدیث آن لب لعل گویم لعلیست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلاییست
فتنه انگیز **بیت** تبارک الله تا آن چه روی و آن چه خطست؛ گلی و سبزه از رحمت خدا کرده؛ ما هذا بشرا ان هذا
الا ملک کریم که این حسن و جمال نه حد آدمی زادست ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و
حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزد جوان آمده گفت **نظم** ای نور دیده آرزوی
جان گیتی؛ شکر لب کیئی شکرستان کیستی؛ شوریست از لب تو ببازار کاینات؛ آخر بگوی تا نمک خوان کیستی؛
ای نازنین بی بی من نیازمندی رسانیده می گوید که تو درین شهر غریب می نمایی و غریبان شکسته خاطر
باشند ما موضعی نزه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش میزبانی کنی من عمری جاوید
یابم و ترا زیان ندارد جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز
بسر برد **بیت** هوای دل هوس را شد عنان گیر؛ شکیب از سینه بیرون جست چون تیر؛ عروسی دید
زیبا دل در و بست؛ تنور گرم خالی نان فرو بست؛ بیگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش نهاد
و عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است
دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازگشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا

بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ؛ ز بازار گردون برآمد خروش ؛
بازرگان بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان قبول کرد و بدر شهر آمده
آمده دید که سراسر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر از خریدن آن
توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمت لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار درم
سود کرد و اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت
هزار درم است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برامد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر
برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج ؛ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ؛ شاهزاده را
گفتند تو همواره لاف تکبر میزنی و وصف تفویض و تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره
خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشانرا بقبول تلقی نموده با همتی عالی و عزیمتی از
شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول
بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که تمام
مردمان بجزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید
خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرونشانده میگفت **شعر**
سفینه از درشتی کند از غرور ؛ ز من غیر نرمی نیاید ظهور ؛ و از ناکسی برکشد صد خروش ؛
مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ؛ چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده
باطراف و جوانب کوشک می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت
شب درامد و از شاهزاده اثری و خبری نیامد یاران دیگر باره گفتند بیچاره این جوان بنای کار
خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فایده نیافت از ما روی بتافت و کاسکی ما او را ازین

تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان بملامت گشاده و آنجا شما نهاده به
به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال بجانب رفیقان پیغام فرستاد **بیت** جبهوس برسانید
بمرغان چمن • که هم آواز شما در قفسی افتادست • دیگر روز اشراف و اعیان و اصول و ارکان شهر جمع آمده
میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشانرا وارثی نبود درین مفاوضات خوض نموده
از هر باب رایی میزدند دربان ایشانرا گفت که کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که
او را رفیقی نیز باشد سر مجادله شما مبادا وقوفی حاصل کند و از آن خللی زاید پس حکایت ملکزاده و حضور
او و جفای خود باز راندند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف حال وی کنند کس رفت و ملکزاده را
از محبس بمجلس آوردند و چون نظر ایشان بر جمال ملک آرای وی افتاد دانستند که آن زیبا سیما جاسوسی
ندارد و از چنان شخصی کریم و ذاتی شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط مرعی داشته پرسیدند که موجب
قدوم چیست و مولد و منشأ کدام شهرست **بیت** تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده • بنشین کز
بلاهای دل ما آمده • شاهزاده جواب ایشان بر وجهی نیکو ادا کرده از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام
داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقا بعضی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده
بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سایر ارکان
مملکت حال سلطنت اسلاف و بسطت ممالک ایشان باز گفتند مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد
و بدیدار همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبتی پاکیزه
دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار
ستوده و سلوک پسندیده ایشان نموده و فضایل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه
رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی

واستعداد کشورستانی دلیل قاطع وحجتی ساطع است وعلامت شهریاری
وامارت نامداری او بر جبین صاحب نظر مخفی نخواهد ماند و در این معنی گفته اند بیت
بر جبهت سلیمان انگشت که سنگ نماید ❁ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
پس همان زمان با او بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن
توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثابت قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص
طویت قرین سازد نتایج این در دین و دنیا یافته بهره دو سرا کام روا گردد شعر کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود ❁ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ❁ ز میدان توان گوی دولت ربود
و در آن شهر سنتی بود که پادشاه هزار روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی
جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران
بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا بنوشته ایشان بنویسند که کسب جمال
و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز
بزندان محنت پای بسته باشند و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار
نشسته برای عبرت کفایتست پس بکوشک رفت و بر تخت نشسته
ملک روی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت
ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست ❁ چون جهانداران کمر بند و عالم برگشای
وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست ❁ پس یاران را بخواند و صاحب عقل
و کیاست را با وزیر ملک شرکت داد و برزگر بچه را بر سر املاک و اسباب
خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعت گران و مال بسیار ارزانی داشته فرمود که

هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال
دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور و فسادی تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس
آورد و گفت درمیان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است
اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق
تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان • مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی • دولت تو دهی بهر که خواهی • توفیق تو گر نه ره نماید
این راه بعقل کی گشاید • همالان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل
بود من نیز بر دانش و قوت خویش اعتمادی داشتم و نه بمعونت و مظاهرت
کس استظهاری جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پاک سبحانی
رضا دادم و گفتم **بیت** سر قبول نهادیم و گردن طوع • که هرچه حاکم عادل کند همه داد است •
از میان حاضران مردی سخن دان بر پای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد
گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری چون
عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان
چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس فراخور کدام
نوع از تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته **بیت**
زخوان نعمت بی منتهای او همه کس • بقدر حوصله خود نواله دارد • سعادت اهل این ناحیت
ترا بدین منزل رساند و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته
بال رعیت گستراند **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی • همایون عرصه کاردسوی رخ چنین

شاهی

دیگری برخواست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر الفاظ آبدار

بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ای شهی که کف کامکار زرریزت

کمند در بر گردون کامران انداخت ✿ شد از زوال حوادث چو آسمان روشن

بران دیار که چتر سایبان انداخت همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی

میراندند تا آخر همه پیری پاک ضمیر نیکوتر بر پای خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا

و ثنا گفت ای ملک در بیان قضا و قدر که زبان بیان گوهرفشان شاه باول نکته

از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست و اگر فرمان مطاع شرف

صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن **حکایت**

پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون بیوفایی دنیی بشناختم

و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش

دنیا بسی شیفتگان محنت خود را از یافتن مراد ناامید کرده و این معشوق غدار ناسازکار

بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی

می بندی که دست بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین

شهریار نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دیدم

عزم رحیل می باید کرد خانه مساز **قطعه** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت ✿

از بهر اقامت اندر و خانه نساخت ✿ این کهنه رباط را عمارت چکنی ✿ آخر چو بدیگریش باید پرداخت ✿

از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه

بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جان گداز **بیت** آن طلب امروز بهر توشه

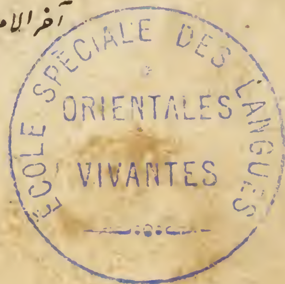
کز پی فردات بود توشهٔ ؛ راه تو دور آمد و منزل دراز ؛ برگ ره و توشهٔ منزل بساز ؛
عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام در عزیمتی صادق روی بکار آخرت
آوردم و خدمت دنیا و اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت
ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدای می طلبیدند
مرا بر ایشان رحم آمد خواستم برای رستگاری آخرت ایشانرا بخرم و از ان بند رهانیده دولت
آزادی را از حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشانرا بدو درم بها کرد و من در ملک خود دو درم
داشتم متردد حال گشتم و نفس لجوج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر
توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیوار برآمده مرا آواز دادند
و چنانکه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات نمیرسد
اما در زیر این دیوار صندوقچهٔ جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه
حالتیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر دیوار می بینید و از دام در زیر خاک غافل می گردید جواب دادند که
قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روز خرده بینی تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و
در ان محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این حکایت قول شاه را که
در باب قدر فرمود گواه عادلست و حکما موید اینمعنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است
بتدبیر تو نیست ؛ ور زانکه بدست هم زتقصیر تو نیست ؛ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ؛
چون نیک و بد جهان بتقدیریست ؛ پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار کاویدم و صندوق جواهر
در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده
فرمود که تو تخمی کشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین..

مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایتست چه هیچ جوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت **مثنوی** بگو ای سخن کیمیای تو کیست ؛ عیار ترا کیمیایش زکیست ؛ که چندین نگار از تو برساختند ؛ هنوز از تو حرفی نپرداختند ؛ ندانم چه مرغی بدین نیکویی ؛ زما یادگاری که ماند تویی ؛ چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را باداب این داستان پرساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده گفت بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی بود بر کف صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست **مصراع** منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد ؛ اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک از دار دنیا بگوشه و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات تکلفات او آلوده توانم شد **بیت**

بدینها توان آسوده بودن ؛ دریغ آمد مرا آلوده بودن ؛

و اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بخاطر عاطر گذرانیده دعایی دریغ ندارد که بحکم امام العادل لا یرد دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت قرینست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تألیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی **قطعه**

آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ؛ آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ؛
وانکه شد منحرف از جادهٔ راست روان ؛ راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید ؛



چون خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی

بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ؛ بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم ساخت و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و آن جز با وفور اخلاص و راستی نیت تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قابل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیرگی دل گوینده هیچ تأثیری نکند **قطعه** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ؛ بسخن گفتن زیباش بدان نشنوند ؛ وآنکه پاکیزه دلست ار نشنید خاموش ؛ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند ؛

وزیر شاه زاده را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان شهنشاهی گذشت عین صدق و صوابست چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در بنه فرو میرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم روشنی بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **بیت** سخن کز نفس زاید بر گیرد روح از جاش ؛ و گر از دل برون آید بجان سازند مأواش ؛

بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ پادشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد

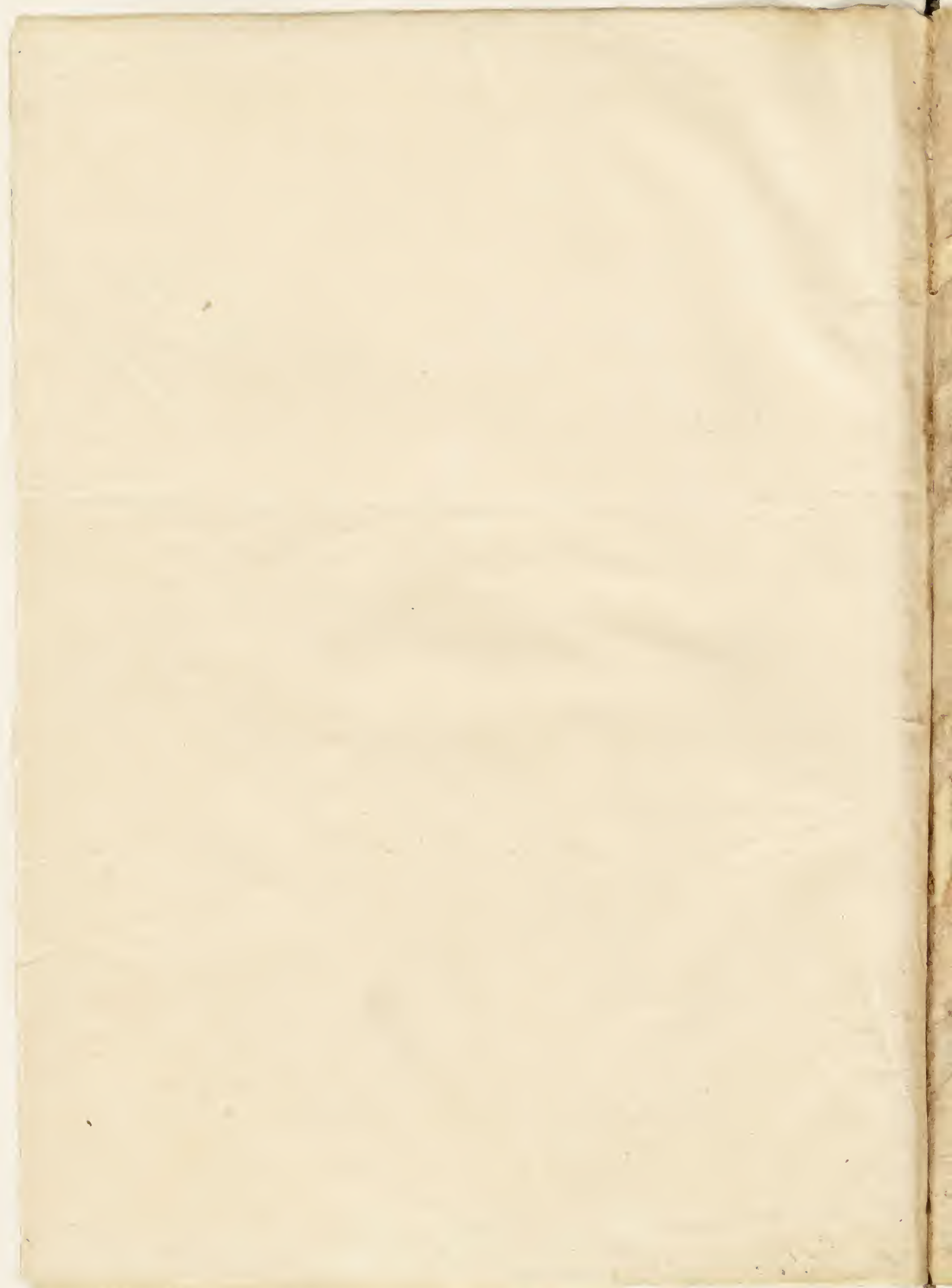
تو ای شه بخوبی و اخلاق خویش ؛ سبق برده ای از پادشاهان پیش ؛ زهی دین و دولت زهی عدل و داد ؛

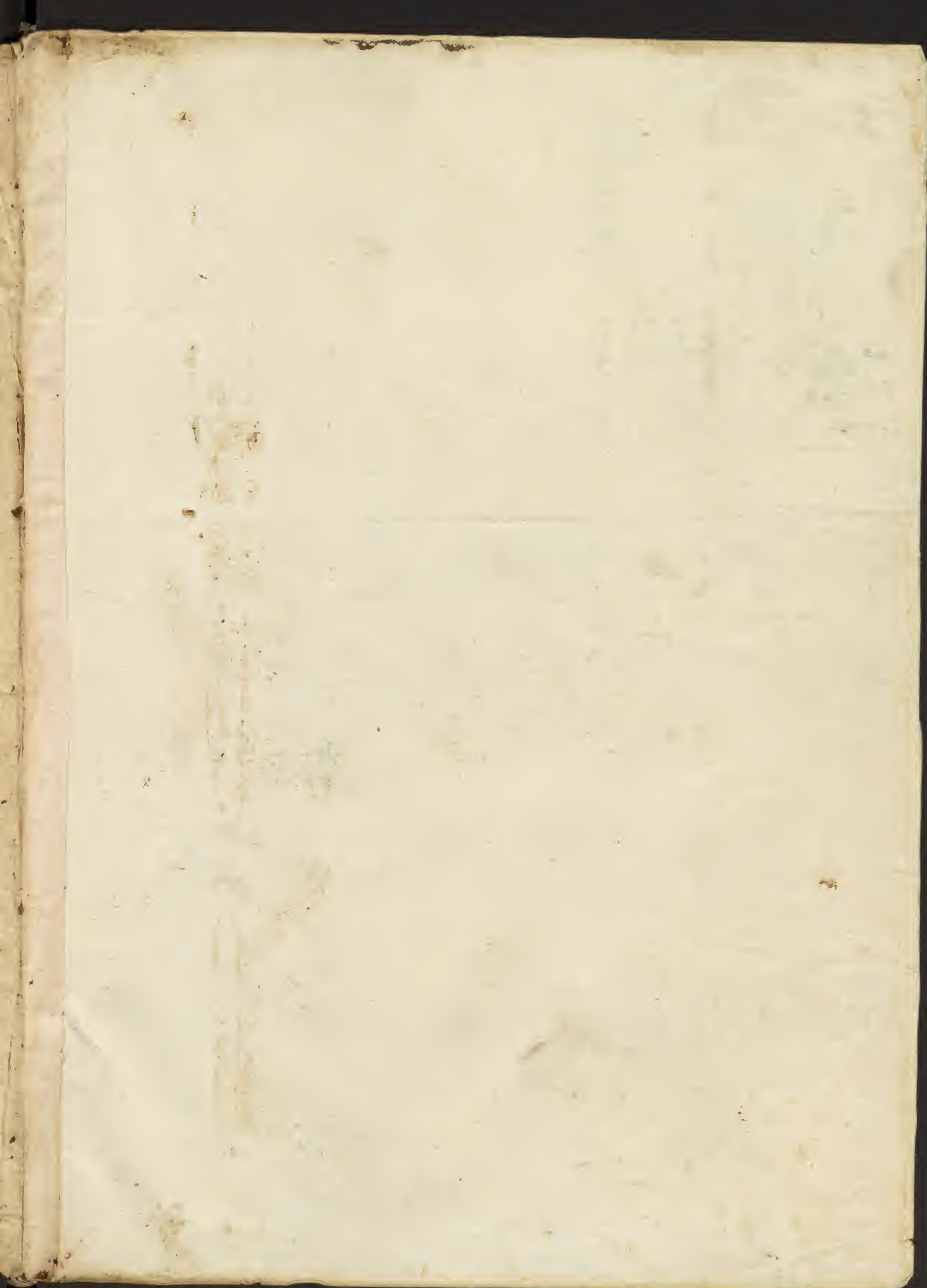
زهی ملک و ملت که پاینده باد ؛ مجلس بر همین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور التعلیم نصایح صفحات این روایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در بستند مبانی نیکوکاری و در رعایت بدا دوبر روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت ؛ دو چیز حاصل عمر است و چیز نام نکو ؛

چو زین دو درگذری کل من علیها فان ؛ که هیچ دل تو میازار و کام خلق برآر ؛

که این دو کار بنای سعادت دو جهان ؛ تمت الکتاب

این کتاب انوار سهیلی را [illegible]
که [illegible] ملکیت [illegible]
[illegible]











انوار سهیلی لحسین واعظ